

رومنها کی علامت سہ ماہیہ



www.romankade.com



طراحی و صفحه آرایی : سایت رمانکده

آدرس سایت: www.Romankade.com

کانال تلگرام : @ROMANKADE_COM

تمامی حقوق این کتاب نزد رمانکده محفوظ است

◉●●◉ ❁ رمان زندگی فانتزی ❁●●◉◉◉:

#خلاصه

#به_نام_خدا

تو با همه فرق داری

اری

تو بهترین در دنیای منی

تو درخشان ترین آرزوی زندگی منی

زندگی فانتزی
تو وجود آفتاب در یک خانه تاریک و بی فروغی
تو کیستی که چنین می‌کنی با من با قلبم ؟
واقعا تو کیستی ؟

رادوین یک بازیگر مشهور که یه چیز عجیب و غریب توی زندگی اش داره که هیچکی نمی
دونه (حتی پدر و مادرش)
بخاطر مریضی پدر بزرگش خاله اش مجبور میشه برای مراقبت از اون و تنها نمودن بیاد
پیش رادوین و زندگی کنه ...
با ما همراه باشید.

ژانر: فانتزی، طنز، عاشقانه

نویسنده: مریم کفایی قندهاری

Part1#

با بی حوصلگی داشتم به تلویزیون خاموش نگاه میکردم

مامانم از آشپز خونه با یه عالمه خوراکی آمد تو حال و سینی رو گذاشت رو میز و گفت:
بزن دیگه؟

من: کجا؟

مامانم: برنامه دورهمی دیگه

من: دیشب دیدیم دیگه بس نیست؟

مامانم با اخم به سمتم خم شد و کنترل و از دستم گرفت و بعد با ذوق تلویزیون و روشن کرد و گفت: ن ... مادربزرگ نیستی ببینی چه کیف میده نوه تو توی بهترین برنامه ببینی
چشماتو توی کاسه اش چرخوندم و گفتم: مادربزرگ نیستی اما دیگه داره حالم بهم
میخوره

مامانم با اخم و تن صدای که کمی رگه های عصبانیت توش موج میزد گفت: ساکت
و نگاه شو به تلویزیون کرد و صدای تلویزیونم زیاد کرد

با حرص دستامو توهم قفل کردم

مگه چی گفتم؟

با حرص داشتم به تلویزیون نگاه میکردم برنامه دورهمی بلاخره بعد اون همه تبلیغات
تلویزیونی شروع شد

نگاهم به سینی افتاد مخصوصا اون تخمه آفتابگردان های درشت و خوش رنگ که هی
بهم چشمک میزدن

دستم رو به سمت تخمه ها دراز کردم و همزمان داشتم به مامانم نگاه میکردم که
حواسش نباشه تا امدم کمی تخمه بردارم که مامانم محکم زد رو دستم یه آخ گفتم و بعد
با درد گفتم: چرا میزنی؟

مامانم: اینا به درد تو نمیخوره باز میخوای بخوری که اندازه سرت کهیر بزنی؟

پووف

پس من بدبخت باید چیکار کنم تلویزیون که هیچی نداره، ماهواره ام که ما نداریم، این برنامه رو هم که دیشب دیدیم، تخمه ام که تا میایم برداریم میگن برای تو خوب نیست، از میوه و بیسکوئیت که توی سینی بودم که بدم میومد، با نگاه نزار و با شکمی خالی، برای اینکه حوصله ام بیشتر از این سر نره یه تیکه سیب برداشتم و آروم به سمت دهنم بردم، یه گاز کوچیک بهش زدم با اینکه خوشم نمی یومد به زور توی دهنم کردم و زود جوییدم و قورتش دادم

نگاه بی حوصله مو به تلویزیون انداختم چرا تموم نمیشه؟

توی همین افکار بودم که صدای ایفون آمد

مامان: پاشو برو در بازکن شاید خواهرت باشه

با کرختگی از روی مبل پاشدم و به سمت آیفون رفتم که دوباره صدای ایفون بلند شد

باخم به تصویر خواهرم نگاه کردم قفل درو زدم و در و باز کردم

و دوباره به سمت مبلم رفتم که بشینم که خواهر با سروصدا وارد خونه شد سلام

یه سلام سرسری بهش دادم که منو از هیجان زیاد بغلم کرد و گفت: دیشب برنامه رو دیدی؟

تا آمدم دهنم رو باز کنم مامانم گفت: آرام بیا اینجا پسرت و دارن نشون میدن بعد با ذوق و شوق مضاعفی ادامه داد الهی فدات بشه مادر بزرگ (همزمان محکم میزد رو سینش)

ایش حالا انگار کی و دید؟ حالا خوبه نوه شه و از نزدیک و با کیفیت فول HD می بیندش باز اینجوری می‌کنه

خواهرمم به مادرم اضافه شد با ذوق می‌گفت: ای جان مادر به فدات ، فدای اون قد و بالات، همینو کم داشتیم؟

Part2#

مامانم به سمت من برگشت و گفت : دیشب آنقدر خوشحال بودم نشد بهت بگم که ضبط کنی

ای وای

با غیض گفتم: چشم

کنترل و برداشتم ودکمه ضبط رو زدم و نشستم روی مبل

خواهرم: من دیشب ضبط کردم ، صبح ساعت ۵ که تکرارش بود دوباره ضبط کردم و الانم به عمه اش گفتم ضبط کنه به من بده

واقعا که ناامید شدم

خوب یکی رو که ضبط کردی،می تونی ۳۰۰ بار نگاه کنی، حالا نمی خواست هی ضبط کنی ... آخ خدا

از دست این مادرو دختر

مامان: ابریشم پاشو برو برای خواهرت چای بیار

آخه مگه من گفتم بیاد ،که حالا توقع چای هم از آدم دارن .

والا

زندگی فانتزی
مامان: ابریشم باتوام ها

من: چشم

پاشدم و به طرف آشپزخونه رفتم

با فکری که به سرم زد زود وارد عمل شدم خواهرم به شدت از چای پررنگ بدش میومد
منم توی یه استکان تا تونستم چای ریختم یه ذره ام آب جوش یه لبخند شیطانی روی
صورتم نقش بست

و استکان رو توی سینی گذاشتم و زود گوشیمو از توی جیب شلوارم درآوردم و ساعت و
برای دو دقیقه بعد کوک کردم و آهنگ زنگ گوشیمو روش گذاشتم .

پیش به سوی عملی شدن نقشه

به سمت هال رفتم و سینی رو میز خواهرم همینجور که داشت صحبت میکرد
استکان و برداشتم و به سمت لبش برد و یه قلوپ خورد ، صورتش از تلخی چای توهم
رفت ، خیلی حالت صورتش باحال شده بود در همون لحظه گوشیم زنگ خورد و منم زود
جیم زدم و به سمت اتاقم رفتم .

تا وارد اتاقم شدم شروع کردم به خندیدن ، آخ که قیافه درهم آرام وقتی جلوی صورتم
میاد ، خندم شدت می گرفت

اینه بلاخره اون بی حوصلگی روز جمعه باید سر میشد

حالا که فعلا جو آرام نیست باید توی اتاق باشم به دوستم فاطمه زنگ زدم

بعد سه بوق جواب داد : بله؟

من: به به چه عجب ما صدای دوست گلمون رو شنیدیم ؟

فاطمه: با منی ؟

من: نه ... در حال حاضر در یمنی؟

فاطمه: کوفت

من: ای ای با دوست گلت درست صحبت کن

فاطمه: دوست خلم یه روز جمعه گفتم اون صدای اره برقی مانند تو نمی شنوم آسوده ام
(بعد یه آه جگر سوز کشید و گفت) صد حیف که (با لحن عصبانی ادامه داد) اینجوری
نیست، مگه من از دست توی روانی آرامش دارم؟

باتعجب بهش گفتم: یه نفسیم بکش نمیری خونت بیوفته گردنم

حالا نمیخواه آنقدر خون خودتو کثیف کنی ها راحت ریلکس خب چه خبر؟

فاطمه: یعنی پرو های قبل تو همه سوءتفاهم بودن

من: مرسی که هستی

فاطمه: مخلصیم

من: شنبه چیزی نداریم؟

فاطمه: نه ... همون روال همیشگی

من: آها ... راستی دیشب برنامه دورهمی رو ندیدی بهت گفتم؟

فاطمه: نه ... حالا باز معلوم نیست کدوم قوزمیتی رو دعوت کرده بود

با عصبانیت گفتم: درست صحبت کن

فاطمه با تعجب گفت: چرا؟

من: چون دیشب خواهر زادمو دعوت کرده بود

فاطمه: نه ... مگه تو خواهر زاده ام داری؟

زندگی فانتزی

من: پس چی؟

فاطمه: جالب شد پس تکرار بعد از ظهر شو می بینم

من: همین الان بزن نسیم داره پخش می کنه

فاطمه: الان صبر کن

Part3#

فاطمه: الان صبر کن

صدای راه رفتنش از پشت گوشی میومد

که یهو صدای برخورد چیزی آمدم پشت بندش صدای آخ فاطمه

من: الو

چیشد؟!

فاطمه... مردی؟

فاطمه: آخ سرم

من: چیشد؟

فاطمه: محکم سر خورد به در

من: وا فاطمه کوری مگه چند بار باید بهت بگم اون عینک های بی صاحب تو بزار که درست

بینی؟

فاطمه: منم اگه دیروز یاد سرکار الیه بوده باشه گفتم که عینک هام شکست

من: عه وا کی گفتی؟

فاطمه: اِ یادت نیست؟

بهت گفتم ابریشم رفتیم با بچه ها پارک نزدیک خونه مون داشتیم والیبال بازی میکردیم
توپ آمد صاف خورد تو صورت من و عینکم شکست

من:اره ... یادم آمد

خب چرا نرفتی یکی دیگه بخری؟

فاطمه: بخاطر اینکه به مامان و بابام یادم رفت بگم

من: آها یادم آمد

فاطمه: من توی یه چیزی موندم

من: خب بگو کجا موندی پیام کمکت؟

فاطمه با عصبانیت ادامه داد: با اون مغز نخودیت چطوری شاگرد اول کلاسی و قطع کرد

وا

و بعداش صدای بوق های پی در پی که می شنیدم

چرا یهو اینجوری کرد؟

ولش رفتم تو واتساپ و براش نوشتم الان اگه حالت خوش نیست بعدازظهر لاعقل تکرار
دوره می رو ببین خداحافظی ام نکردی بی ادب ... بای

و براش فرستادم

خب حالا چیکار کنم؟

زندگی فانتزی
فاطمه ام که معلوم نیست چشه.

بریم یکم اینستا ببینم آنجا خبری هست تا وارد اینستا شدم با لایو رادوین مواجه شدم
هووف پسر مغرور پرو

از وقتی بازیگر شد و مشهور و معروف و محبوب شد ، دیگه اینجا سالی یکبارم نمیاد
یکسره میگه سرکارم و به بهانه های مختلف از آمدن به اینجا فراری و نمیاد

آدم بیخیال بهش بشم و برام مثل خودش اصلا مهم نباشه که هرچی سعی کردم دست
لامصبم نخوره روی لایوش نشد حس کنجکاوی لعنتی نمی داشت درواقع
همینش خوب که نمی تونه بفهمه من رفتم تو لایوش

وارد شدم دیدم داره صحبت می‌کنه و میگه واقعا هرکسی گفته آدم از دعای خیر پدر و
مادر به جایگاه بالا میرسه واقعا درست گفته و رفت راه افتاد و ادامه داد : من جلوی همه
این موفقیتتم و که مدیون پدر و مادرم هستم می‌خوام با بوسیدن دست مادرم به همگان
نشون بدم از روی تخت بلند شدم و نشستم دیدم کنار خواهرم و مادرم نشست، عه اینکه
خونه ماست. اینم که لایو و زنده است یعنی واقعا آمده اینجا با دو از روی تخت بلند شدم
که پام به پای دیگم گره خورده بود محکم افتادم رو زمین

آخ

دستم و گذاشتم روی سرم، آخ چقدر درد می‌کنه .

با همون دست روی سرم به سمت سالن رفتم و دیدم آقا رادوین بلاخره تشریف شون رو
آوردن ما بلاخره چهره ایشون رو از نزدیک دیدیم

Part4#

باخم بهش نگاه کردم، همه خواهر زاده دارند مام خواهر زاده داریم .

هی روزگار

بلاخره آقا دست مامانش و بوسید و با هوادارهایش خداحافظی کرد و لایو قطع کرد.

به سمتش رفتم و گفتم: به به آقا رادوین تو کهکشانشان راهشیری دنبالتون بودیم توی خونه خودمون پیدات کردیم.

رادوین: فشار کاری خاله جان ، فشار کاری

من: مواظب باش با اون فشار کاری به کمتر فشار نیاد؟

رادوین : نگران نباش مواظبم

آمدم جوابشو بدم که خواهرم گفت: بلاخره بعد چند ماه من چهره پسر گلمو دیدم (باخم رو کرد سمت منو گفت)لازم نیست الکی دعوا راه بیندازی؟

ابروهامو انداختم بالا و با تعجب گفتم: من؟!!

من کی دعوا راه انداختم فقط یه (انگشتمو به معنای کوچیک بودن نشون دادم) تیکه خیلی کوچیکه اندازه کله مورچه بهش انداختم که صد البته بچه تون اون زبون(از سر ناخنمو تا کتفم با دست دیگم نشون دادم) اندازه گاوشون رو بیکار نداشت و تیکه رو انداخت

مامانم: بسه ابریشم خجالت بکش رادوین ازت دو سال بزرگ تر

من(دوتا اشاره دستمو به سمت خودم گرفتم و گفتم) ببخشید که من خالشم

خواهرم: این ابریشم از همون کوچیکی همینطور (چهار تا انگشت شو به انگشت شصتتش نزدیک میکرد) حرف میزد

باخم بهش نگاه کردم و چیزی نگفتم همشون هوای اون انگل اجتماع رو دارن

پس من چی.

یک دختر پاک و معصوم اینجاست، منی که عین دست گلم نمی بینن، اون پسر پرو نردبون رو می بینن.

واقعا چقدر تفاوت

چقدر ظلم به حقوق زنان .

من دیگه این همه ظلم و نسبت به خودم نمی بخشم.

مامان: ابریشم کجایی؟!

من: هان؟!

مامانم: هان و...

من: هیچ جا همین جام

مامان: برو اون درو باز کن

من: آها ... باشه

به سمت آیفون رفتم که چهره شوهر خواهرمو دیدم

انگشتم رو روی دکمه قفل زدم و در باز شد در خونه رو هم باز گذاشتم و به طرف اتاق خوابم رفت تا به لباس درست جلوی دامادمون بپوشم

همه دور هم جمع شده بودیم ، انگار فقط من بودم که نگران بابام بودم ، بقیه خیلی ریلکس نشسته بودن و گل میگفتن و گل می‌شنوفتد.

طاقتم طاق شد و گفتم: دیر نکرده؟

مامانم: کی؟

من: بابام دیگه

مامانم: نه ... همیشه همین موقع میاد

پووف

مادر آنقدر ریلکس، من درک نمی‌کنم.

گوشیمو از توی جیبم برداشتم و شماره بابامو گرفتم

یه بوق خورد

دو بوق خورد

استرس من با هر کدوم از این بوق های بی جواب بیشتر میشد

انگار داشتن تو دلم رخت می‌شستن

سه بوق

چهار بوق

من بابام هیچ وقت آنقدر دیر گوشی شو جواب نمی‌داد و این باعث میشد استرسم بیشتر

بشه

پاشدم و به سمت تلفن خونه رفتم ، تلفن رو برداشتم و روی صندلی راک نشستم وبا تلفن به گوشی بابام زنگ زدم ، انگار حالا چه فرقی می‌کنه بازم جواب نداد

تمام اتفاقات بد توی ذهنم هجوم آوردن

نکنه با ماشین تصادف کرد، حتی می‌تونستم تو ذهنم روی برانکارد تصورش کنم، زود لبمو گاز گرفتم خدانکنه .بخاطر استرس صندلی رو بیشتر تکون دادم

نکنه مثل این فیلم ها طلبکار ها بریزن سرش کتکش بزنن و یه چاقو تو شیکمش باشه و بیرنش بیمارستان، نه بابام که طلبکار نداشت.

صندلی رو بیشتر تکون دادم

وای نکنه قرص هاشو نخورده و به قلبش فشار آمده و سخته کرده، نه بابام خداروشکر قرصی مصرف نمیکنه .

خوب پس خطری نیست

ابریشم تمام احتمالات نقض شد راحت باش

تازه به خودم آمدم دیدم بخاطر استرسی که داشتم صندلی رو خیلی تکون دادم یه جورایی انگار رو هوا بودم تند تند تکون میخورد دستمو گرفته بودم که نیوفتم حالا اینو چطوری متوقف کنم

با دستم محکم یکی زدم به پیشونیم از دست این خنگ بازی هام که تعادلم خراب شد و محکم با صدای بلند افتادم رو زمین ، با صورت چون افتادم رو زمین دماغم خیلی درد میکرد

مامانم: چیشد؟

ابریشم؟

از درد دماغم نمی‌تونستم حتی یه حرکتی بکنم

مامانم: وای رادوین بچه ام چیشد؟

حالا انگار رادوین دکتر

از دست این مامان ما

چی و به چی ربط میده

رادوین آمد

از زیر بازوم گرفت و بلندم کرد

حالا که موقعیت خوبی و همه نگاه ها به من بهترین فرصت سوءاستفاده است پیاز داغشو زیاد کردم و گفتم: آخ دماغ... ای دستم ... ای پام ... حالا انگار تریلی از روم رد شده یه افتادن کوچولو بود، که در برابر شیطنت های من کمترین چیز بود مامانم: آخ ... بچه ام از دستم نره.

انگار من تو کمایی چیزی ام.

خواهرم: چیزیش نیست این مامان تو اصلا نگران نباش این همیشه پخش زمین و یکی باید جمعش کنه

Part6#

خدایا این خواهر تو به ما دادی.

واقعا که

خواهرم: مامان آنقدر خودت و اذیت نکن الان رو کاناپه نرم جاش راحت

حالا خوبه یه پسر قد دیوار داره باز میگه تو مادر نیستی، چه جمله کلیشه آیی که هی همه میگن.

رادوین: مامان جون ، نگران نباش این ابریشم همیشه وقتی کوچیک بود خود زنی داشت یکسره خودشو میزد و مثل الان نمایش بازی میکرد

این پوفیوز دیگه چی میگه.

با اخم و عصبانیت بلند شدم و گفتم: اصلا اینجوری نیست

خودم شوکه شدم از حرفی که زدم خیلی قشنگ گاف دادم .

که دیدم همه داشتن بهم نگاه میکردن

مامانم با اخم: واقعا که و رفت

خواهرم: دستت دیگه رو شد و رفت

رادوین: حالا فهمیدم که چوپان دروغ گو رو از روی تو ساختن و یه لبخند زد که تمام اون

دندون های ردیف و سفیداش معلوم شد

ای حرص میخوردم دلم میخواست با همین رو فرشایم بزنم تو دهن رادوین اصلا کی گفت

این بیاد اینجا .

ایش یه دو ماهی میشد نمی آمد خیال منم راحت بود

با صدای تلفن بیشتر روی کاناپه لم دادم

رادوین تلفن رو برداشت

الو ... سلام ... شما؟ ... از کجا؟ ... واقعا؟ ... باشه الان میام

با تلفن خونه ما کی که زنگ زده و با رادوین کار داره .

یه علامت سوال بزرگ روی سرم سبز شده بود

رادوین : من برام کار پیش آمده فقط خاله توام باید با من بیای

خاله؟

اینو که دیگه رادوین گفت فهمیدم یه چیزی هست.

رادوین: زود حاضر شو کار فوری

من: آنوقت چیکار

با غرور به ناخن هام نگاه کردم

محکم بازو مو گرفت و به سمت اتاقم هلم داد و گفت: زود باش الان وقت اینکارها

نیست زود

ای بابا نمیزارن آدم یکم خودشو بگیره

ایش

تند تند لباس پوشیدم و یه رژلب قهوه‌ای هم‌رنگ مانتوام زدم و یه خط چشم کشیدم و

ریلمم زدم و پریدم بیرون

رادوین: خوبه گفتم زود ها الان نمی امدی؟

من: باش

آدمم برم دوباره تو اتاقم که زود بازو مو گرفت

من: عطر نازم

رادوین: مگه میخوایم بریم مهمونی؟

من: پس کجا میخوایم بریم؟

Part7#

رادوین: بیا بریم

دستمو گرفت و به سمت بیرون من و برد

داشتیم می رفتیم که شوهر خاله ام آمد

و گفت: کجا؟

رادوین همونجا ایستاد .

من: یه کار کوچیکی داریم میریم و زود بر میگردیم.

شوهر خاله یه نگاه مشکوک بین من و رادوین رد و بدل کرد و گفت: باشه فقط زود بیاین و رفت .

سوار آسانسور شدیم و رفتیم پایین و از لابی رد شدیم و به طرف یه ماشین لوکس چند صد میلیونی ، شایدم میلیاردی رفتیم

با تعجب به رادوین نگاه کردم و گفتم: این ... این ماشینت؟

رادوین: اره ... سوار شو

به طرف در ماشین رفتم نه دستگیره چیزی این چجوری باز میشه .

که رادوین خودش به طور خودکار از توی ماشین در و برام زد

سوار شدم و درو بستم

من: یعنی بازیگری باعث میشه آدم از خر سواری به ماشین سواری برسه ؟ جمل خالق

به اون همه دکمه و دم و دستگاہ ماشین نگاه کردم آخه یه ماشین دیگه واقعا این همه دکمه میخواست. مگه هواپیماست فکر کنم خود هواپیما آنقدر دکمه نداشته باشه .

ماکه ماشین مون اولش پراید بود بعداش شد ۲۰۶ الانم که ۲۰۷ من فکر میکردم بالا تر از ۲۰۷ رو توی خواب و رویا ببینم که توی واقعیت دیدم

یه ویشکون از خودم گرفتم

نه خواب نیست

خوب پس توهم نزدم

رادوین ماشین رو جلوی یه پارک بزرگ نگه داشت

ما الان آمدیم اینجا چیکار.

نکنه منو آورده اینجا قدم زنی آخرشم ازم خواستگاری کنه با این حرف زدم زیر خنده آخه فکر کن ، کی فکرشو میکرد خندم شدت گرفت ، پدرو پسر بشن باجناق وای خیلی باحال خنده زیر پوستیم به قهقهه تبدیل شد

رادوین : به چی میخندی؟

برگشتم به سمتش که یه جیغ کشیدم و دستمو گذاشتم رو سینه ام

رادوین : چته؟... من میدونستم مریضی ولی نه تا این حد

با عصبانیت گفتم: قلبم آمد تو دهنم این چه سرو شکلی برای خودت درست کردی ؟ شدی شبیه دزد ها توقع نداشتی که با این قیافه ماچت کنم؟

رادوین با شیطنت گفت: واقعا اگه دوست داری بفرما

صورتشو به طرفم نزدیک کرد که محکم زدم به بازوش و گفتم: بی حیا

یه نگاه بهش کردم ماسک زده بود با عینک آفتابی اندازه یه بشقاب و یه کلاه مشکی شبیه دزدهام سرش کرده بود

من: خیلی ضایع ای ... آخه توی این گرما کی کلاه سرش میکنه؟

رادوین : راست میگی

کلاه و در آورد

دست به سینه نشستم و مغرورانه گفتم: من همیشه راست میگم

رادوین: خوب حالا بریم

من: کجا؟ اصلا چرا منو آوردی اینجا؟

رادوین: می فهمی

من: همین الان باید بفهمم

رادوین: اون بیمارستان و میبینی؟

من: کدوم؟

به سمت بغل پارک اشاره کرد .

عه از بس محو پارک و فکر های جور و جور شدم اصلا بیمارستان و ندیدم.

وای نکنه میخوایم بریم عیادت .

رادوین: حالا که فهمیدی بریم ؟

من: ن

رادوین با بی حوصلگی: حالا چرا ؟

من: نداشتی من عطر بزنم

گفتم الان میخواد بزنتم بخاطر همون زود پریدم عقب که کله ام خورد به شیشه

رادوین با چشمای گرد بهم نگاه کرد و گفت: واقعا یقین پیدا کردم؟

من: به چی؟

رادوین: به اینکه... (حرفش و خورد) آنقدر بدم میومد از حرف نصفه کار

من: اینکه چی؟

در داشبورد و باز کرد و داخلش دنبال یه چیزی می گشت .

رادوین: هیچی .

از توی داشبورد یه ادکلن در آورد و به دستم داد و گفت: بگیر بزن

من: اینکه (ادکلن و به سمت دماغم بردم) م...ر...دونه (خیلی بوی خوشی می داد)

زود به من دستم و روی شالم زدم و یه دو تام به مانتوم زدم

رادوین با کلافگی به دندون قرچه کرد و گفت: بریم؟

من: اره

Part8#

وارد بیمارستان شدیم

و به طرف ایستگاه پرستاری حرکت کردیم

رادوین: سلام خانم خسته نباشید مریضی به اسم فرهاد مختاری اینجا دارین؟

عه فرهاد مختاری که بابام

یعنی چیشد؟

خانم: اتاق ۵۲ انتهای راه رو سمت چپ

به طرف رادوین برگشتم و گفتم: بابام چیشد؟

رادوین: منم نمی دونم به خونه زنگ زدن منم گفتم به مادر بزرگ نگیم که حالش بد نشه
تو رو بیارم

من: حالا کجاست؟

رادوین: اتاق ۵۲ انتهای راه رو سمت چپ

زود به طرف انتهای راه رو رفتم و اتاق ۵۲ رو پیدا کردم و پریدم توش

با نگرانی توی اتاق رو نگاه کردم کسی نبود

من: رادوین کسی نیست که؟

رادوین: اتاق و درست امدی؟

من: اره دیگه مگه تو نگفتی انتهای راه رو اتاق ۵۲ سمت راست

رادوین: ن

من: عه ... پس چی گفتی تو؟

رادوین: اتاق ۵۲ انتهای راه رو سمت چپ

با خنده گفتم: آها من همش راست و چپ مو اشتباه میکنم بریم ... (با جدیت ادامه
دادم) بریم

با هم به طرف اتاق ۵۲ سمت چپ رفتیم درو زدیم و من زود وارد شدم

بازم کسی نبود

با اخم به رادوین گفتم: من و مسخره کردی بزنت ؟

رادوین با اعتراض گفت: تقصیر من چیه؟ برو یقه اون پرستار رو بگیر

من: باشه الان

آمدم برم که صدای در آمد. بعد اون صدای سیفون دستشویی آمد

به طرف صدا برگشتم که دیدم بابام

با خوشحالی به طرفش رفتم که تا آمدم بغلش کنم بوی بدی آمد و زود دماغم و گرفتم و

گفتم: پدر گلم!

بابا: چیه؟ توقع داشتی بوی گل بدم؟

من: ن ... همینم خوبه

بابا: مامانت کو؟!

من: خونه

بابا با اخم: آنوقت تو با کی آمدی اینجا؟

رادوین: سلام ... بابا جون

بابا اخماش با دیدن رادوین کنار رفت و گفت: به به گل پسر خانواده

باز شروع شد

صورت پوکر فیس مو به هردو تاشون دوختم

بابام: حالا تو نمی خواد آنقدر حسودی کنی ؟ تو تو قلب ما جاداری

زندگی فانتزی

با کنایه گفتم: اره خب جا دارم اما اون گوشه قلبتون ، ریزه میزه ام که هستم بخاطر همون
یه نقطه بیشتر جا ندارم

بابا با اعتراض: خوشم نمیاد از این حرفا

من: کلی گفتم

بابا با اخم: چه جزئی چه کلی

من: چشم

رادوین: منم که اصلا نیستم

بابا با خنده گفت: حالا ناز تو رو هم باید بکشیم؟

خودشو بابا زدن زیر خنده

با فکر کردن اینکه بابا بخواد ناز رادوین و بکشه و رادوین با اون قد و قواره هی پست
چشم نازک کنه و ناز کنه زدم زیر خنده کم مونده بود زمین و گاز بزنم، من کلا خیلی خوش
خنده ام .

رادوین: سه ساعت بعد

خنده ام رو با این حرف رادوین خوردم و یه تک سرفه کردم و با نگرانی روبه بابا گفتم: الان
حالتون خوبه؟

بابا: از اولم حالم خوب بود

یکم فقط سرم گیج رفت ، یه ذره ام سردرد داشتم قبلش همین .

رادوین: خوب کاری کردن باید از سرتون حداقل یه سیتی اسکن بگیرن .

با پوزخند به رادوین گفتم: از بس نقش دکتر ها رو توی سریال ها بازی کردی، الانم توهم
دکتر بودن گرفتی؟

به دکتر دقیق نگاه میکردم و با نگرانی داشتم به بابام نگاه میکردم ،

رادوین: چشمات لوچ نشه؟

من: نمیشه ... تو نگران نباش.

بعد دوباره نگاهمو بین بابا و دکتر و پرستاره ام اضافه شد، هی رد و بدل می‌کردم.

یعنی چی اینکار ها .

جالب

با دقت بیشتر به دست دکتر نگاه میکردم

دکتر برگشت به سمت ما و گفت: شما دوتا چیکاری مریض می‌شین؟

رادوین زود تر گفت: پسرشون

عه ... عه

پسر پرو خوب من اینجا هستم ها تو روز روشن آدم دروغ می‌گه آخه.

دکتر اشاره کرد به بیرون و گفت: یه چند لحظه

آمدم بگم من دخترشم که رادوین و دکتر رفتن بیرون

زندگی فانتزی
رادوین فضول

ای مردم آنقدر فضول.

خلاصه که رادوین و دکتر رفتن و بعد از برگشت رادوین خیلی تو فکر بود و اخماش تو هم
بود همش

وا ... این چشه.

یعنی چی گفته دکتر بهش.

رادوین رو کرد سمت بابا و گفت: بابا جون شما اینجا باید بمونین من ابریشم رو میبرم
خونه به مامان جونم خبر میدم

بابا: باشه

من: پس بابای خوشگلم فعلا خداحافظ

بابا: خداحافظ شیطون بابا

رادوینم خداحافظی کرد و از بیمارستان زدیم بیرون و سوار ماشین شدیم تا خود خونه ام
حرفی نزد و همچنان توی فکر بود و نه هیچ حرفی ، نه حرکتی، هیچی

رسیدیم در خونه رو کردم بهش و گفتم:.. تو نمیای بالا؟

رادوین: چرا ماشین و ببرم پارکینگ میام.

من: آها .

و از ماشین زدم بیرون.

+++++

سرکلاس یکسره درحال چرت زدن بودم یکسره چشمام سنگین میشود و روهم می‌رفت ، باز چشامو باز میکردم و خانم جهانی رو میدیم، که خیره و تار درحال درس دادن یه سری فرمول مسخره است.

دیگه نتونستم بیدار بمونم چشمای سنگینمو بستم و خوابیدم .

با تکون های شدیدی از خواب بیدار شدم

این کدوم حیوانی؟! آدم دو دقیقه نمی تونه بخوابه!؟

باخم چشمامو باز کردم ، اولش یکم تار میدیم ، بعداش صورت خانم جهانی رو دیدم که با اخم وحشتناکی داشت بهم نگاه میکرد.

تا صورتشو دیدم زود صاف سرجام نشستم که باعث پوزخند روی لبش شد .

با صدایی که توش رگه های خشم و عصبانیت موج میزد گفت: همه میگفتن صدات خوبه برو گوینده شو(این چه ربطی داشت) با تعجب بهش نگاه کردم که با عصبانیت بیشتری ادامه داد : مگه من براتون لالایی میخوندم که شما سر کلاس درس خوابیدین؟

آها ... همینو رک بگو دیگه در لفافه و کنایه چیه میگین آدم و گیج میکنین.

خانم جهانی که دید من هیچ حرکتی و هیچ ری اکشنی ندارم بیشتر عصبانی شد و گفت: بفرمایید بیرون خانم.

کیف و برداشتم و از کلاس زدم بیرون

رفتم سلف ، تا خود سلف به رادوین تا می تونستم فوحش دادم ، یعنی کل جد و آبادش رو به فوحش بستم که الاعقل یکم از عصبانیت کم بشه ، تا فهمیدم جدول آبادش ما میشیم عصبانیتم بیشتر شد. اتفاقات دیشبم که جای خود داره.

یه قهوه گرفتم و نشستم و شروع کردم به خوردن .

اولین جرعه رو که خوردم ،از تلخی قهوه تمام صورتم توهم رفت .

ای چقدر بد مزه است ، تازه من قهوه تلخم سفارش دادم ، چون پولشم به پاش رفته بود به زور میخورمش .

فاطمه ام آمد.

من: چقدر زود امدی؟

فاطمه: وقتی خرخون دانشگاه اینجوری از بقیه چه انتظاری؟

من: الکی تیکه ننداز!

فاطمه خندید و گفت: از شوخی گذشته تو کل ساعت کلاسشو خوابیده بودی، اونم که انداخت بیرون دیگه اخرای کلاسش بود.

من: آها

فاطمه: این چیه؟

من: قهوه.

فاطمه: نه بابا ، مگه تو قهوه ام میخوری اونم تلخ؟!

من: قهوه رو که میخوردم ... تو از کجا فهمیدی تلخ؟!

فاطمه: خوب روش نوشته .

من: آها.

فاطمه: حالا چیشد دیشب خانم آنقدر بی خواب شده که امروز اینجوری؟

با یادآوری دیشب اخمام رفت توهم

من: همش تقصیر اون رادوین بیشعور

فاطمه با تعجب: رادوین؟!؟!

من: خواهر زاده مو میگم

فاطمه: آها .

همونی که گفتم دیروز توی برنامه دورهمی دیدی و منم ببینم؟

من: اره.

فاطمه با اخم گفت: واقعا رادوین رضایی اون بازیگر مشهور و معروف خواهر زاده توعه؟!

من: اره ، خب

چه مشکلی داره؟!

فاطمه : هیچی ... آخه به سنت نمی خوره خواهر زاده داشته باشی؟

من: خوب اون از من بزرگتر دیگه.

فاطمه: میگم .

حالا نگفتی چیشد؟

من: دیشب آمده بود خونمون.

فاطمه: کی؟

با عصبانیت گفتم: ننه فرانکی ... رادوین دیگه.

زندگی فانتزی
فاطمه: چته؟

من: میزاری بگم یانه؟

فاطمه: واقعا رادوین حالا خواهر زادته یا الکی میگی؟

باخم بهش نگاه کردم و گفتم: من شوخی دارم باهات؟

گوشی مو برداشتم و رمز شو زدم و رفتم تو گالری و عکس رادوین رو بهش نشون دادم.

فاطمه: اینکه همه توی فضای مجازی دارن.

رفتم عکس خودم و کنار رادوین آوردم

با عصبانیت گفتم: این خوبه؟

فاطمه گوشی رو ازم گرفت و دقیق نگاه کرد و گفت: فتوشاپ شاید باشه .

دیگه کفرمو درآورد گوشی رو ازش گرفتم و گفتم: آدمم رو دیوار کی کنده کاری میکنم به
طرف در سلف رفتم که

فاطمه داد زد: مگه من آثار باستانی ام؟

Part11#

داشتم از در سلف می رفتم بیرون که استاد احمدی رو دیدم

مضخرف ترین استاد دانشگاه که من سر درس باهاش به مشکل خوردم و یه دعوی ناجور
توی کلاس کردیم و حذفم کرد.

به شدت ازش بدم میومد.

بر گشتم عقب که محکم فاطمه بهم برخورد کرد و تند گفت: اصلا فکر نکنی که من آمدم برای منت کشی و غیره.. ها آمدم برم بیرون از ...

چون نزدیک بود استاد بیاد سلف زود پریدم وسط حرف فاطمه و گفتم: اره میدونم ... (با لحنی مهربون ادامه دادم) عشقم برام یه کاری میکنی؟

فاطمه: اوه ... اوه ... نگو باز استاد احمدی رو دیدی الانم داری کهیر میزنی؟

من: دقیقا (بعد با افتخار ادامه دادم) من همیشه می گفتم این فاطمه خیلی با هوش

فاطمه: آنوقت کی؟

من: همیشه پشت سرت

فاطمه چشمش برق زد و گفت: الان میرم سرگرمش می کنم .

من: مرسی

اون رفت استاد و سرگرم کنه و منم زود جیم زدم.

خدایا مرسی لاعقل هیچی ندادی یه دوست خوب دادی.

به ساعت نگاه کردم دیدم الان که کلاس شروع بشه زود به طرف کلاس رفتم و به فاطمه زنگ زدم تا بیاد کلاس .

+++++

مامانم با استرس داشت هی رژه میرفت وسط خونه .

من: چی شد؟

مامان دستشو به معنای هیچی تکون داد

دوباره به فیلمم خیره شدم .

دیدم باز آمد عین پیام بازرگانی با استرس از جلوی تلویزیون رد شد.

ای بابا

ما آمدیم فقط یک دقیقه تلویزیون نگاه کنیم ها.

من: چیشد؟.

باز مامان همون حرکت قبلی شو تکرار کرد.

دوباره محو تلویزیون شدم که دوباره ردشد.

با عصبانیت گفتم: عه ... رد نشو دیگه.

مامانم انکار منتظر همین حرف از من بود که گفت: چیه؟؟ ... بیا منو بخور... چه خبرته؟
... دخترم دخترای قدیم(همزمانم محکم میزد به دستش)... بعد با عصبانیت بیشتر گفت:
ما جلوی پدر و مادرمون لنگ مون رو دراز نمی کردیم ... اما تو چی؟ میای سر من—
داد میزنی؟

من: ن؟ ... مامان گلم آروم باش

مامان: مگه تو میزازی؟

عجب بدبختی گیر کردیم ها . حالا یکی نیست به من بگه ، ابریشم تو مرض داری همچین سوالی ازش می‌پرسی .

صدای زنگ آیفون آمد ، رفتم بازش کنم تا باز یه چیزی بارم نکرده .

دیدم بابا و شوهر خاله پشت دراند.

قفل و زدم و گفتم: مامان نگران نباش بابا آمد.

مامان: واقعا؟

با عجله منو کنار زد و به سمت در رفت.

عشق که موج میزنه.

شوهرش و بیشتر دوست داره ، نه ثمره عشق شو .

دیگه از وقتی بابا از بیمارستان آمده مثل پروانه دورش می‌چرخه .

دلیل واضحی هم داره ، چون قرار همه فامیل برای عیادت شب بیان حتی شاید برای شامم بمونن.

خونه که دیروز قشنگ نظافت شده بود ، یه امروز که اونم شامش و پذیراییش.

+++++

«شش ساعت بعد»

همه مهمون ها آمدن از بزرگ تا کوچک فامیل طبق معمولم که عمه ام در رأس نشسته و هی تیکه میندازه به مامانم، فقط کم مونده بین اون همه تیکه ،مثل آگهی برنامه تلویزیون به بوی ظرف هامونم گیر بده.

مامانم: ابریشم بیا.

بی حرف به طرف آشپزخونه رفتم و گفتم: جانم؟...کاری داری؟

مامان: بیا این شیرینی ها رو ببر تعارف کن.

به شیرینی ها نگاه کردم و با تعجب گفتم: همه این ها رو من ببرم؟

مامان: ن؟... میخوای من ببرم که عمه ات یه تیکه دیگه بهم بندازه،بگه بچه تربیت کردی؟

چون ممکن بود جاسوس های میهمان اینا رو بشنون و برن کف دست عمه بزارن تندو سریع دیس و برداشتم و گفتم: باشه چشم

زود به طرف بیرون حرکت کردم.

ولی از بس که مامانم توش شیرینی تا می تونست جا کرده بود خیلی سنگین بود.

حالا من باید هی برای این قوم مغول خم و راست میشدم.

اول از همه به طرف عمه رفتم و بقیه بزرگ تر ها بعدشم که به طرف کوچک ترهای مجلس رفتم.

دیگه داشتم کم کم دیسک کمر می گرفتم، به آروشا دختر عمه ام رسیدم که ته تغاری عمه ام بود و نباید بهش می گفتمی بالای اون چشم بی صحبت یه آبرویی ام هست.

باخم منتظر انتخاب آروشا بودم ، بین اون همه شیرینی خوب یکی و انتخاب کن.

خیلی رو کمرم فشار بود ، تا دستش به طرف یک شیرینی می رفت زود نظرش عوض میشد.

شیطونه میگه همه شیرینی ها رو محکم بزن تو اون صورت عجوزه اش.

رادوین : آروشا جان... انتخاب نکردی؟

آروشا: ن.

وای دختر از اون سنش خجالت نمی کشه بابا تو که دیگه بچه نیستی ، معلوم نیست بجای عقل توی مغزش نخود؟!

Part13#

دیگه داشت رو اعصابم راه می رفت ، شیطونه ام بعضی وقتا درست می گفت.

رادوین : میخوای من برات انتخاب کنم؟

آروشا با خوشحالی و یه ذوق بچه گانه گفت: اره... دوست دارم سلیقه تو ببینم.

رادوین براش شیرینی قاشقی گذاشت.

آروشا: چه قشنگ.

قلب بود که از چشمای دختر بی حیا می افتاد پایین.

رادوین : خواهش.

این چندش بازی ها چیه؟

به چند نفر آخرم تعارف کردم و رفتم آشپزخونه.

تا آمدم دیس خالی رو بزارم مامانم میوه ها رو نشون داد و گفت: چرا آنقدر دیر کردی ؟ بدو عمه ات شیرینی شو خورده.

خب به درک که خورده، منم کمرم ترک خورد، احساس میکنم مهرهای کمرم باهم جا به جا شدن.

به طرف عمه رفتم که گفت: چقدر لاغر شدی؟

توی دلم با حرص گفتم: آخه مگه شماها میزارین من چاق بشم هی به من کار سنگین میدین.

عمه با تعجب: ابریشم؟... ابریشم!

_ بله عمه جان؟!_

عمه: خوبی؟

_ قربان شما خوبم شما خوبین؟_

دیگه خیلی داشتیم حرف می زدیم منم با اون همه میوه خم شده داشتم جواب میدادم زود گفتم: عمه جان می رسم خدمت تون.

عمه سری به معنای باشه تکون داد.

به رادوین نگاه کردم ، به نظرم دیگه خنده و خوش گذرانی بسه خیلی دهنش باز بود خوب یکم استراحت بکنه.

دیس و انداختم تو بغل خواهرم.

آرام با تعجب گفت: چیکار میکنی؟

_ نمی بینی دارم نصف میشم؟(بعد با مظلومیت ادامه دادم و گفتم: میشه به رادوین بگی

این اخراش و اون ببر؟

آرام با قاطعیت گفت: ن.

با تعجب گفتم:ن؟...چرا؟

آرام با اخم گفت: اولش که تو دختر خانواده ای ، تا آدمم یه چیزی بهش بگم ، زود فهمید و دستشو جلوی صورتش گرفت و گفت: منم همسن تو بودم، همین کارها رو میکردم، دوم اینکه عمه باز تیکه می ندازه و سوم اینکه با غرور ادامه داد و گفت: پسرم الان کسی برای خودش دیس و دوباره شوت کرد تو بغل خودم و گفت : یکمم استراحت کردی ، زود باش تنبل.

با یک اخم غلیظ وبا غیض به بقیه ام دادم.

در همون لحظه فاطمه زنگ زد.

از جام پاشدم و به طرف اتاقم رفتم و تماس و برقرار کردم

روی تخت خودم و پرت کردم.

فاطمه : الو؟

_علیکم و السلام فاطمه خانم چیشد یاد ما افتادی؟

فاطمه با حالتی مرموزانه گفت:گفتی امشب خونه تون کلی مهمون میاد؟

_خوب آره.

فاطمه با خوشحالی گفت: حالا از عشقم عکس بگیر برام بفرست.

با تعجب گفتم: عشقت؟

فاطمه با هول گفت: گفتم عشقم؟...ن؟! منظورم رادوین بود عشقت.

_حالا نمی خواد گاف تو درست کنی بدتر گند میزنی بهش. بالاخره اون بازیگر همه عاشق

شن.

فاطمه :وای چقدر روشن فکرانه؟!

_کارت همین بود؟...عکس بگیرم برات؟!

_خوب فردا بیا خودت باهاش عکس بگیر.

فاطمه با خوشحالی جیغ زد: واقعا؟

_آخ... پرده صماخم؟

فاطمه با خوشحالی گفت: من فردا صبح میام و قطع کرد.

با تعجب به صدای بوق های متوالی که میومد گوش کردم.

گوشی و انداختم بغلم، واقعا چرا همه دخترا تا رادوین و می ببینن یا از ذوق می میرن، یا غش می کنن، واقعا آنقدر قحطی شوهر آمد؟

Part14#

با صدای در اتاق،زود نشستم رو تخت و گوشی رو گرفتم کنار گوشم گفتم: آها...باشه... نه فدات

که در اتاق باز شد و رادوین آمد داخل و یه نگاه به من کرد و گفت: ما خودمون این کاره ایم.

گوشی و برداشتم و گفتم: زهره ام ترکید.

رادوین خندید و گفت: پس زهره ام داشتی و رو نمی کردی کلک.

من: هه هه

رادوین با دیدن قیافه من زد زیر خنده .

این امشب انگار قرص خنده خورده بود چون با کوچیک ترین حرفی میزد زیر خنده .

با عصبانیت گفتم: بدم میاد هی زرت و زرت مثل این خُل ها می خندی؟

رادوین می خواست قیافه جدی به خودش بگیره ولی نمیشد.

دیگه داشتم نگران میشدم نکنه چیزی زده.

سرتا پاشو نگاه کردم و از رو تخت بلند شدم و به سمتش رفتم و توی فاصله نیم سانتی ازش ایستادم (خنده رادوین بند آمد، داشت با چشمای گرد به من نگاه میکرد) و سرم و به سمت بردم و گفتم: ها کن.

رادوین یکم تجزیه و تحلیل کرد وگفت: چی کنم؟

من: ها.

رادوین: آها...ها

دهنش که بویی نمی داد پس چیزی نخورده.

با تفکر داشتم دور اتاقم و راه میرفتم به طرفش برگشتم و گفتم:دهنت که بوی بدی نمیده، پس یعنی چیزی نخوردی، نکنه چیزی زدی؟

آره خودش اگه زده باشه که با بوی دهن معلوم نمیشه.

رادوین وسط افکار پرید و گفت: پرفسور جنایت و تشخیص مواد مخدر...خانم مارپیل (اینا رو یه جوری با مسخره می گفت که دلم میخواست همون جا با همین دوتا دستم خفش کنم)کسی که زده باشه رو هواست ولی من رو زمینم.

من: قاشق نشسته...تو بخاطر اینکه قدت بلند اون بالای بخاطر همین معلوم نیست روی زمینی یا روی هوا.

رادوین با پوزخند گفت: وقتی کوچک بودی و من ازت ۲ یا ۳ سال بزرگتر بودم همین جوری بودی؟... کی آدم میشی تو؟!

با پوزخند مثل خودش گفتم: آدم بشم تو تنها می مونی.

Part15#

رادوین با اخم گفت: آمدم ازت شارژر بگیرم.

من: کو گوشیت و بده بینم شارژرم میخوره بهش یان؟
گوشی چندصد میلیونی شو از توی جیبش درآورد و بهم داد.
آب دهنم و قورت دادم.

همیشه عاشق این بودم که اپل طلایی داشته باشم.

رادوین یه بشکن زد و گفت: الو؟

من: همینجا باش برم شارژر گوشی بابام و برات بیارم.

رادوین: پس منم میام.

من: آخه توی اتاق شون پرپز نداره همینجا باش تا برگردم.

به طرف اتاق مامان و بابام حرکت کردم و شارژر گوشی و برداشتم.

به طرف اتاقم داشتم می‌رفتم که آروشا سرراهم سبز شد.

آروشا با تعجب گفت: عه تو اینجایی؟... زود باش برو مامانت کارت داره.

_باشه... پس تو این شارژر و بیر برای رادوین.

آروشا با مهربانی و خوشحالی: باشه گلم.

واقعا این حرف و عکس العمل از آروشا لاعقل بعید بود.

افکار منفی رو از خودم دور کردم و به طرف آشپزخونه رفتم.

-کارداستی مامانی؟

مامان با تعجب: ن؟

-پس چرا اینجایی؟

مامان با استرس: منتظر غدام از رستوران تا آوردن زود بیارشون داخل

با تعجب به خودم اشاره کردم و گفتم: دست تنها؟

مامانم با اخم گفت: پس چی؟...میخوای برم برات خدمتکار شخصی بگیرم؟!

-اگه میشد که خوب بود.

مامانم همچنان که داشت دنبال یه چیزی می گشت گفت: چیزی گفتی؟!

-ن.

مامانم: خوبه حالا بیا بریم میزو بچینم تا باز این عمه ات یه تیکه آبی به من ننداخته.

-عمه زن خوبیه...

تا آمدم ادامه حرف و بزمن مامانم با عصبانیت و صدای خیلی آروم گفت:اره...خوبه از خوب بودنش همه سر به کوه و صحرا میزارن.

(منظورش شوهر عمه ام بود که یه روز صبح که عمه ام بیدار میشه می بینم، شوهرش نیست اولش فکر میکرد رفته سرکار ولی خیلی غیبتش طولانی شد، دیگه نیومد)

به طرف میز غذا خوری 24 نفر رفتیم که فقط موقع مهمونی از انباری درش می آوردیم وگرنه که همیشه گوشه انباری خاک میخورد، مامانم چون می دونست عمه ام تا بفهمه بابام اینجوری شده حتما یه لشکر آدم دنبال خودش قطار می‌کنه و میاره خونمون دیگه ، من و رادوین و مجبور کرد از اون همه پله این میز و بیاریم بالا وای وقتی یاد اون موقع می افتم احساس میکنم من جزو بی مهرگان حساب می‌شم.

Part16#

میزو چیدیم و غذاهم آمد، همه رو به سر میز دعوت کردیم.

فقط عمه با بابام توی سالن پذیرایی موندن، بقیه میهمان ها سر میز نشسته اند.

همه دخترا سمتی نشسته بودن که رادوین نشسته بود، انگار واقعا قحطی شوهر اومد.

منم کنار مامانم نشسته بودم فقط صندلی کنار من خالی بود، رزیتا (دختر عموم) بعد اینکه رفت و دستاشو شست، آمد تو سالن غذاخوری و وقتی دید که همه صندلی ها پر و فقط یک جا اونم کنار من خالی با اخم و اکراه کنارم نشست.

رزیتا: می بینم که چاق شدی گلم؟

وا امروز چرا همه با لاغر بودن و چاق شدن من کار دارن.

با اخم رو بهش گفتم: چرا؟!

رزیتا با پوزخند گفت: چون می بینم کم مونده صندلی و بشکنی.

خودت خواستی رزیتا جان.

باخم یه تیکه استیک برداشتم و با چاقو یه برش کوچیک دادم بهش و به سمت دهنم بردم و رو مو سمت رزیتا کردم و گفتم: مرسی که ترازوی منی عزیزم.

از حرص قرمز شد و هیچی نگفت.

با آرامش استیک و قورت دادم و بهش گفتم: میخواستی بری مانیکور به من بگو یه دوست خوب دارم که عالی مانیکور می‌کنه (بعد به دست هاش نگاه کردم و گفتم) نگاه کن انگار بیل گذاشته به جای ناخن.

اونم که حساس کم مونده بود من و بیاد بزنه.

یه پوزخند به اون قیافه قرمزش زدم و مشغول خوردن غدام شدم.

رادوین سرمیز داشت از فیلم و سریال هاش حرف میزد و هی دخترا سوال میکردن.

رادوین داشت با دهن پرحرف میزد.

ای حالم بهم خورد.

چندش ها ، واقعا هرکسی گفته راست گفته پول نداری حرف هایی که میزنی چرت و پرت ، اما تا پولدار میشی و معروف میشی گوزتم انگار حرفی برای گفتن داره.

با پوزخند به تک تک دخترها نگاه کردم خوشم میاد خجالتم نمی کشند جلوی مادرشم دل و قلوه میدن ، به خواهرم نگاه کردم ، دیدم سیب زمینی بی رگ ، برای بچه اش زیر پوستی ذوق میکرد.

دیگه واقعا داشت حالم بهم میخورد از این طرز غذا خوردن رادوین، هرچقدرم سعی میکردم نگاه اش نکنم نمی شد، چون دقیقا من جلوی رادوین بودم و صورتش یکسره جلوی چشمم بود هرچقدرم سعی میکردم نادیده بگیرمش نمی شد.

دل آشوب گرفتم ، بخاطر همین الکی قاشق سوپ خوری مو انداختم پایین تا ببینم پاش کجاست و سوتی ندم و درست بزمنم تو هدف.

با تمرکز پام و درراستای پاش قرار دادم و محکم زدم به پاش که دهنش و ببند.

با این کار من پاش پرید و محکم خورد به میز و لیوان آبش ریخت رو لباسش از این همه بی هم ریختگی ، شوکه شد ، آمد معذرت خواهی کنه که لقمه آیی که تو گلوش بود پرید تو گلوش.

یعنی ۱۰،۱۲ تا دست درحال نجات دادن رادوین بودن، یکی به سمت پارچ آب حمله کرد و زود توی لیوان آب می ریخت یکی به سمت ماءالشعیر ، یکی به سمت نوشابه زرد، یکی مشکی و یکی دیگه به سمت دوغ حمله کرده بود و همزمان ۱۲یا ۱۰ تا لیوان به سمت رادوین دراز شد.

باتعجب داشتم به منظره رو به روم نگاه میکردم.

رادوین همینطور که داشت جون می داد،

زود لیوان آبی که مادرش به سمتش گرفته و قبول کرد.

همه دخترا بغ کرده داشتن به رادوین نگاه میکردن.

یه جوری ناراحت شدن، انگار مدال طلا المپیک رو از دست دادن.

ولی درست ترین کارو به نظرم رادوین انجام داد.

اینکه فهموند قبل همه مادرش و دوست داره پس آب و ازش گرفت_۲_اینکه مهم تر از همه مادرش_۳_دل مادرش و شاد کرد و دل ۱۲ نفر و شکست باهم و این خوبه چون اگه یکی شون شاد میشود چه حرفا که نمیزد.

یادم میاد رادوینی رو که همین آروشا که الان بهش چسبیده جواب رد بهش داد بود اون زمان رادوین بازیگر نبود ، یه پسری بود که داشت درس بازیگری میخوند و همه می گفتن به جایی نمی رسی غیر من.

راستش منم فکر نمی کردم رادوین به جایی برسه.

از فکر و خیال آمدم بیرون و مشغول غذا خوردن شدم.

که صدای داد عمه همه رو شوکه کرد.

عمه: داداش...داداش!!؟!

زود همه به سمت سالن حرکت کردیم.

رادوین زود خودش و به بابام رسوند و آرام میزد تو صورتش آقا جون؟!

ولی بابام جوابی نمی داد.

با چشمای گرد داشتم نگاه میکردم، دست و پام و گم کرده بودم، اصلا نمی دونستم الان باید چیکار کنم ، مغزم ارور میداد، در واقع هیچ فرمانی صادر نمی کرد.

+++++

«سه روز بعد»

الان سه روز که بابام بیمارستان دکتر ها جواب قطعی ندارن، یکی میگه تومور مغزی، یکی میگه سرطان، یکی میگه برو سیتی اسکن.

من که همچنان تو حالت ارور و سایلنتم و مامان و خواهرم یکسره خودشون و میزنن.

عمه ام نشسته و هی تیکه بار مامانم می‌کنه.

عمه ام هی زیر لب می‌گفت: خدایا بیست سال برادر و تک و تنها به دندون گرفتم تا اینکه، براش زن گرفتم (با عصاش به مامانم اشاره کرد. و ادامه داد) ای کاش قلم جفت پام می‌شکست و نمی‌رفتم خونشون خواستگاری.

ای خدا

عمه ام بخاطر این آنقدر تیکه می‌ندازه، چون بچه بزرگ بود و پدر و مادرش و توی جنگ از دست می‌ده و با یه برادر قنذاقی (بابام) و یه برادر ۶،۷ ساله با عموش که اونم جون سالم از جنگ به در بردن میان تهران.

عمه برای بابام حکم مادر و داره بخاطر همین کلی حرص می‌خوره.

Part18#

مامان با حق گفت: مگه...تقصیر...

من؟؟

عمه ام با عصبانیت گفت: پس تقصیر کیه؟!

نکنه من؟!

مامانم با عصبانیت پاشد و ایستاد و آرامم باهاش ایستاد.

از این واکنش نا به هنگام مامانم هم من و هم عمه ام شوکه شدیم.

مامانم گفت:بله...اتفاقا تقصیر شماست؟

عمه ام از شوک در آمد و با تعجب خودش و نشون داد و گفت؛ من؟!

مامانم اشکاش و زد کنار و با صورت برافروخته گفت: از زمانی که من عروس خانواده شما شدم خیلی میگذره، با صدایی که از بغض می لرزید گفت: من و فرهاد (بابام) همیشه عاشقه هم بودیم و هستیم و خواهیم بود.

صداش و کمی صاف کرد و ادامه داد: ولی شما هی به من تیکه می ندازین ، توی این همه سال حرمت تون و نگه داشتیم اونم فقط بخاطر عشقم و علاقه ام به فرهاد بود، چون شما رو دوست داشت و کسی که فرهاد دوست داشت، مورد احترام و مورد علاقه من بود ، اما شما(اشکش از روی صورتش چکید)و گفت: اما... شما همیشه به من تیکه می نداشتین چه ناروا و چه روا، مثل الان با عصبانیت اشکاش و زد کنار و گفت: مگه تقصیر من بود فرهاد این شکلی شده خدا می دونه که. حاضر بودم جای فرهاد من...من... بغض، خشم،گریه،کینه... همه و همه انگار راه گلوی مامانم و بسته بود.

خواهرم(آرام): مامان، آروم باش... مامان جان...قربونت برم.

آرام با صدای بلند گفت: خانم دکتر... پرستار؟!

مامانم دستشو گذاشته بود رو قلبش.

و من مات تصویر رو به روم بودم.

نه این همیشه اگه اتفاقی برای مامانم بیوفته، اگه پدرم کاریش بشه، من چیکار کنم توی این دنیای غریبه که هیچ کسی حتی به آشنای خودشم رحم نمیکنه.

انگار مغزم به کار افتاده بود،اولین قطره اشکم رو صورتم ریخت و قطرات بعدی.

تو حس و حال خودم بودم که با صدای زنگ گوشیم، اشکام و پاک کردم و به صفحه گوشیم نگاه کردم فاطمه بود.

من:الو

فاطمه: الو آجی سلام خوبی؟

من: سلام...ن...انگار فاطمه کنارم وپیشم نشسته و بغلم کرد، زده ام زیر گریه.

فاطمه با مهربانی و نگرانی گفت: عزیزم ان شاءالله بابات خوب میشه؟ اصلا ناراحت نباش.

با حق حق گفتم: چه کوبی؟دکتر میگویند کیلی خالش بده.

فاطمه با تعجب گفت: اِ گریه نکن بزار بفهمم چی می گی؟

کی خالکوبی کرد؟ میگو برای خالکوبی کردنم دکتر میخواد؟ دکتر میگو خیلی خالکوبیش

بد؟ خب اگه نظر منو بخوای غلط می کنی خالکوبی میکنی؟(صدا شو برد بالا و گفت):تو

این وضع بابات رفتی خالکوبی؟

Part19#

فاطمه ادامه داد:دختر یکم عقل توی اون سرت هست؟ رفتی همچنین کاری کردی؟

اشکام و پاک کردم و گفتم:عه دهنتم و ببند یه دودقیقه،یه نفسیم بکش.

فاطمه: وا خوب خودت گفتی؟!

من: من گفتم خالکوبی؟!

فاطمه: آره

با عصبانیت گفتم: تو زنگ زدی مرحم باشی یا زخم؟؟

فاطمه:آدمم حالت و خوب کنم که زد زیر گریه.

حالا یکی اینو جمع اش کنه.

من: عزیزم فاطمه جان گریه نکن... (فقط صدای هق هق گریه کردنش میومد) اصلا من اشتباه کردم... باشه؟؟

فاطمه با گریه گفت: من که بخاطر تو گریه نمی کنم.

با تعجب گفتم : چی؟

فاطمه: امروز کوئیز گرفت استاد منم بخاطر تو امتحان ندادم.

من: واقعا؟

جان من؟

بابا حالا میدادی مهم نبود.

فاطمه : اره... الان که درست فکر میکنم می بینم اشتباه کردم تو لیاقت نداشتی.

_گمرو... حالا یه بار برای رفیقت مایه گذاشتی ها.

فاطمه: می تونستم نذارم.

با عصبانیت گفتم: حالا که ندادی؟ دستت درد نکنه کاری نداری ، بدم میاد الکی وقت آدم و میگیرن... بای و قطع کردم.

حتی نتونست یه کلمه حرف بزنه.

از کارم راضی بودم یه لبخند کم رنگ رو لبم نشست.

با صدای کفش های کسی سرمو به سمت صدا برگردوندم که مامانم و دیدم.

مامان: پاشو بریم.

با تعجب گفتم: کجا؟

مامانم : خونه.

_همینجا باشیم دیگه خونه بریم چیکار؟

مامانم با عصبانیت: اینجا باشیم کاری از دست مون برمیاد؟

تو دکتری؟...من دکترم؟!...یا عمه ات دکتر؟!!

پاشو...پاشو...یه چیزی ام باید بیارم باید بریم خونه.

_باشه.

از روی صندلی پاشدم و با مامان به سمت در ورودی بیمارستان حرکت کردیم.

از حیاط بیمارستانم گذشتیم، تا آمدم تاکسی بگیرم.

مامانم دستم و گرفت.

با تعجب گفتم: چیشد؟

مامانم: تو پول داری؟

_ن!؟

مامانم : من پول دارم؟!!

_ن!؟

مامانم :خب؟!!

_پس نتیجه می گیریم که همینجا بمونیم.

مامانم: اتفاقاً نتیجه گیریت اشتباه بود،(با دستش به شونه ام اشاره کرد) این کیف کجاست؟

با تعجب گفتم: دانشگاه!

مامان: من کارتتم هست؟

_آره.

مامان: خب با مترو میریم.

با لبخند گفتم: آها...ولی اینجا مگه قطار شهریم داره؟!

مامان: می پرسیم.

مامانم به سمت یک مغازه رفت و بعد چند دقیقه بعد برگشت.

_چیشد؟!

مامانم: گفت دوسه کوچه اون ورتر.

_اها، برای قلب ات که ضرر نداره، آخه تازه حال ات خوب شوده ها.

- نه بابا اون یه سیاه نمایی بود، بخاطر اینکه عمه ات داشت خیلی حرف مفت می زد.

_ آها.

و راه افتادیم ، چون ظهر بود، هوا خیلی آفتابی بود.

مامانم با غر گفت: تا دیروز هوا سرد، سرد بود الان باید آفتابی می شود.

راست می گفت توی ماه آذر هستیم و هوا یکسره بارونی و برفی بود، امروز شانس ما آفتابی شده بود.

مامانم با نفس نفس: آخ... نفسم بالا نمیداد (یه نفس عمیق کشید که به سرفه افتاد) چقدر هوا آلوده است؟!... چرا نمی رسیم!؟

دستم و گذاشتم رو قفسه سینه ام و گفتم: نمی دونم.

مامان: گوشیت هست!؟

آره.

مامان: خب اون GPS بی صحبت رو روشن کن.

من: باشه.

گوشیم و از توی کوله ام در آوردم و GPS شو روشن کردم.

دقیقا کوچه آبی که رد کردیم و اگه بریم وارد خیابون اصلی می شیم اونجا مترو هست.

مامان با ذوق گفت: چه عالی پس بریم.

وارد کوچه شدیم و به خیابون اصلی رسیدیم و تابلو قطار شهری رو دیدیم و به سمتش رفتیم، از پله ها پایین شدیم و کارت و زدیم، تا وارد سکو محل ایستادن قطار شهری شدیم با یه عالمه مرد و زن مواجه شدیم.

جمعیتی بود، خدا می دونه.

آب دهنم و قورت کردم و گفتم: چه خبر نذری میدن!؟

مامان: آنقدر حرف نزن خودتو از لالوی جمعیت بده تو که جا بشی، من باید خیلی سریع برم خونه.

خودش حمله کرد به سمت جمعیت.

مهر تایید و زد، منم ناچار به سمت اون همه جمعیت رفتم، که همون لحظه قطار رسید.

یعنی من اون وسط نه راه پس داشتم نه پیش هی مثل موج مکزیکی همو حل میدادن که سوار بشن اون وسطم یکی بود هی از باسن من ویشکون می گرفت، انگار با این کار زود تر سوار مترو میشود، نمی شود برگردم یه لیچاری بار اون زن بی حیا بکنم.

به زور وارد کابین مترو شدم و خودم و جا دادم دیدم مامانم سوار شده.

توی این خر تو خری چشمم به دوتا دختر افتاد که خیلی ریلکس کنار دوتا پسر نشسته بودن.

اینکه طبیعی بود، ولی توی کابین زنها مردا چی میگن.

شیطونه می گفت لای سجاده ام لهشون بکنم، الان بجای اون دوتا عنتر من می تونستم بشیم.

Part21#

باخم به اون دوتا پسرها نگاه کردم، واقعا که چشمم و از آنها گرفتم و به مامانم نگاه کردم که وسط دوتا خانم چادری بودن که داشتن باهم حرف میزدن.

مطمئنم اونم مثل من نه راه پس داره نه پیش، اون دوتا حرف میزدن وسط شم مامانم هی بین این دوتا انگار نظر می داد.

آخه عجیب مامان من عمرا اگه از این کارها بکنه.

با تعجب داشتم بهشون نگاه میکردم که از قضا این خانم ها هی به اون دوتا پسر و دختر نگاه میکردن و حرف میزدن.

آخه اینم قیافه است، اینا برای خودشون درست کردن.

یک پسره که ریش داشت اندازه بابا نوئل موهای سرشم فرفری بلند کمتر از ریشاش نبود، پسر دیگه موهاشو زده بود فقط یه تار موش مونده بود که اونو رنگ کرده بود زرد و اونم چی بافت بود.

واقعا این چه تیپ های جلفی که هی توی جامعه مد روز میشه.

لباساشونم که تعریفی نداشت نمونه بارز یک آواره خیابانی بودن هر دوتاشون.

و دخترا کلاه سرشون بود موهاشون ژولیده بیرون بود نکرده بودن همونم شونه کنن.

تیپ و ظاهر دخترا که کپ بی خانمان ها بود.

یعنی نگاه بهشون میکردم اصلا از زندگی ناامید می شدم و به خودم امیدوار که یه مثقال سلیقه لاعقل دارم.

چون همیشه همه بهم میگن بد سلیقه ببین اینا کین که از من بدترن.

بالاخره قطار شهری مارو به خونه مون رسوند، از لالوی جمعیت به زور خودمو انداختم بیرون. وای احساس می کردم باسنم بی حس، مطمئنم اگه آمپول زده بودم آنقدر درد نداشت تا این همه ویشکون.

مامانم پیاده که شد با اخم هی زیر لب یه چیزی می گفت، با یاد بابا و ذکر گفتن برای خوب شدن حال بابام لبخندی روی لبم نشست، حالا که اینجوری بزار یکم از این حس و حال بیرونش بکشم.

در حال ذکر گفتن برای بابای؟

مامان با صدایی که توش قشنگ رگه های عصبانیت موج میزد گفت: ن.

با تعجب گفتم: ن؟!

چرا!

مامانم: دارم برای جد و آباد اون چهارتا بیشور توی قطار دعا میکنم.

منطقی نبود مادر من. برای بقیه دعا کن.

با حرص گفتم: منطقی نیست برای (با دست خودم و نشون دادم و ادامه دادم) دخترت،

پاره تنت دعا نمی کنی برای بچه های مردم دعا میکنی؟

مامان: یک دخترم که غلط می‌کنه شبیه بچه های مردم بشه، که مردم هی پشت سرش حرف بزنن (و با دست به خودش اشاره کرد و گفت) که یه بنده خدایی دیگه مجبور باشه به چرندیات بقیه گوش کنه، دو ابریشم (با حالت تهدید انگشت اشاره شو جلوی صورتم تکون داد و گفت) به واله علی اگه اینجوری خودت و درست کنی برای جلب توجه بیشتر پوست از کله ات کندم.

آب دهنم و قورت دادم و گفتم: چشم.

مامان مام از وقتی که بابام تو بیمارستان و حالش بد شده اعصاب درست و حسابی ندارد.

با حرص داشتم به همه شون نگاه میکردم. آخه چرا من نباید پیام و اینجا بمونم. دلیلی نداده من تنها اینجا بمونم و همه شون برن.

خواهرم : بیا خداحافظی کن الان هواپیما میاد ماهم میریم ها؟! حسرتش تو دلت می مونه.

حسرت چی. نکنه واقعا بدتر از این بشه بابام.

با این فکر بغض بزرگی به گلوم چنگ انداخت.

ن. اگه اینجوری باشه عمرا اجازه بدم برن، ولی خوب انجوری ام خوب نمیشه.

بابام با مهربانی گفت: بیا بغلم برای آخرین بار.

با این حرف اولین قطره اشکم چکید و به سمتش رفتم و محکم بغلش کردم.

عطر تنش و بو کردم، گرما تنش و با تک تک سلولهای بدنم احساس کردم، با فکری که اگه دیگه این گرما و بوی تن نباشه.

گریه ام تبدیل به هق هق شد.

مامان محکم بازو مو گرفت و کشیدم تو بغل خودش و گفت: گریه پشت سر مسافر شگون نداره. توام که تنها نیستی رادوین هست.

با شنیدن اسم رادوین اخم و عصبانیت جای گریه کردن و گرفت.

پسر پرو حتی برای خداحافظی فرودگاه نیومد.

خواهرم: آخه کور نشدی تو از سه روز پیش که فهمیدی ما داریم میریم یکسره داری گریه می‌کنی؟ بخدا من جای تو احساس کور شدن بهم دست داد. با این حرف از بغل مامانم آمدم بیرون.

من با عصبانیت گفتم: تو که خوش به حالت بابات هست، مامانت هست، شوهرت هست، عمه ات هست، دیگه چی می‌خوای از این بهتر؟

خواهرم مثل من یا عصبانیت گفت: توام همچنین تنها نیستی ها پسرم هست، از خداتم باشه یک ماه می‌خوای با یک (به اینجای حرفش که رسید با افتخار و غرور و عشوه ادامه داد) سلبریتی زندگی کنی؟ (با ناراحتی ادامه داد) بدبخت پسرم نمی دونم چطوری می‌خواد توی این یک ماه (با دستش نشونم داد) تورو تحمل کنه.

اون پسر گند دماغ که دیگه نگرانی نداره.

مامان حرف خواهرم و تایید کرد و گفت: راست میگه دیگه... بدبخت پسرم.

اخمام به شدت رفتن توهم بابام برای حمایت کردن از من گفت: دخترم و اذیت نکنین.

با خوشحالی از حمایت بابام چشمام درخشید.

با صدای پیچ که می‌گفت: هواپیما

(.....) به مقصد برلین (آلمان) در فرودگاه نشست.

اون خوشحالی جاش و به یه غم بزرگ داد.

خواهرم با عجله گفت: زود باشین و تند تند خداحافظی کردیم و آنها رفتن.

با بغض به جای خالی شون نگاه کردم روی صندلی که بابام نشسته بود نشستم و هنوز احساس می کردم که بوی عطر تنش هست.

توی حس و حال خودم بودم که یه اقای آمد داخل فرودگاه و با داد گفت: خانم رضایی...رضایی.

هرچقدر سعی میکردم دوباره به حس و حال خودم برگردم نمی شد، اون مرد همینطور داد میزد: خانم بیا من هزارتا کار دارم...خانم رضایی.

ای بترکی خانم رضایی.

تا اینکه پلیس فرودگاه آمد و این آلودگی صوتی رو برد.

ولی صدای این مرد خیلی آشنا میزد ها.

به ساعت نگاه کردم، یهو یادم آمد من آژانس منتظرم.

زود از روی صندلی بلند شدم و کیفم و زود برداشتم و به طرف در خروجی فرودگاه حرکت کردم.

زود از روی راه پله ها آمدم پایین و به سمت جایی که تاکسی پارک کرده بود دویدم.

وقتی رسیدیم دیدم مرد با عصبانیت داره با پلیس فرودگاه حرف میزنه تا چشمش به من افتاد (زود دستش و به سمتم گرفت و به سمتم حمله کرد) با این حرکت ناگهانی راننده منم چند قدم عقب رفتم.

پلیس : خانم شما ایشون و می شناسین؟

آخه من این و از کجا می شناسم. واقعا این چه سوالی.

ن-

مرد با تعجب گفت: ن؟!... (رو کرد به سمت پلیس ها و گفت) دروغ میگه... شما رو تا اینجا کی آورده.

-این چه حرفی خوب ماشین.

مرد با اخم گفت: و راننده اش؟!!

-شمایین.

مرد زد به دستش و گفت: آها...دیدین من منتظر این خانم بودم ایشون خیلی دیر کردن، منم دیگه نمی تونستم منتظر شون بمونم آمد داخل که شما من و گرفتین.

پلیس: آخه برادر من نمی شود یکم آرام تر ایشون و صدا کنین؟ یا اصلا می رفتین اطلاعات تا ایشون و پیچ کنن.

راننده: حق با شماست شرمنده.

پلیس رو کرد سمت من و گفت: شما هم حواستون رو بیشتر جمع کنین.

- چشم.

پلیس: چشمتون بی بلا و رفت.

یه نفس راحت کشیدم.

راننده با اخم در صندوق عقب ماشین و زد و داشت چمدونم و در می آورد که گفتم: چیکار دارین می کنین؟؟

راننده: معلوم نیست؟

شما اگه خواهر و مادر خودتون هم بودن اینجوری تو بر بیابون ولش می کردین؟!!

راننده: این همه ماشین با یکی از اینها برین.

با زاری گفتم: خواهش میکنم...اصلا به علاوه اون پولی که حساب کردیم من یه چیزی دیگه ام می زارم.

راننده کمی فکر کرد و گفت: چقدر؟!!

انقدر میدم که نه شما ضرر کنی نه من.

راننده با لبخند گفت: شمام مثل خواهر و مادر ما.

Part24#

زود تا نظرش عوض نشده سوار ماشین شدم، و گفتم: چمدونم و بدین می خوام جلو بزارم

.

راننده با بد خلقی گفت: ماشین کثیف میشه.

پول شو میدم.

راننده دوباره چشمش برق زد و چمدونم و بهم داد که بزارم کنار دست خودم.

یه پوزخند تو دلم زدم، حالا صبر کن برسیم، یه جوری راضیت کنم، هذ کنی.

راننده سوار شد و راه افتاد.

به آدرس نگاه کردم و گفتم: بلدین؟

راننده: اره بیشترین مسیرم همونجا هاست.

_اها

بعد چند دقیقه راننده سکوت خشک بین مون رو با صدای آهنگ با تو ماکان بند که از رادیو پخش میشد شکست.

آهنگ با تو ماکان بند

تو اومدی تو دنیام پاتو گذاشتی

واسم انگار خیلی فرق با همه داشتی

شدی یه ستاره تو آسمونم

کنار تو حالم خوبه میدونم اینو میدونم

با تو تو قلبم یه خونه ساختم

من عشقو تازه با تو شناختم

اون دوتا چشمت آرامشم شد(با تصور چشمای بابام، اون قهوی تیر خوشرنگ که همین چند لحظه پیش توش مهربون موج میزد، بغض بدی گلوم و گرفت، خیلی احساس تنهایی میکردم)

با تو حریمم یه تنه من کل شهرو(اولین قطره اشکم چکید)

با تو تو قلبم یه خونه ساختم

من عشقو تازه با تو شناختم

اون دوتا چشمت آرامشم شد

با تو حریفم یه تنه من کل شهرو

واسه همه روزام از تو خاطره میخوام(یاد خنده هاش، اخم هاش، مهربونی هاش، عصبانیت هاش،حمایت هاش و همه و همه انگار جلوی چشمم رژه میرفت و به شدت گریه من اضافه میکرد)

دوست دارم تو هم باشی همیشه توی دنیام(کاش بابا ایران بودی، هنوز نرفته دلم برای همه شون تنگ شد بیشتر بابام و حتی عمه بد اخلاق)

عشقه این برقی که توی چشمه

من یه فرشته دارم که همیشه باهامه(آخ فرشته من چرا رفتی.)

با تو تو قلبم یه خونه ساختم

من عشقو تازه با تو شناختم

اون دوتا چشمات آرامشم شد

با تو حریفم یه تنه من کل شهرو

با تو تو قلبم یه خونه ساختم

من عشقو تازه با تو شناختم

اون دوتا چشمات آرامشم شد

با تو حریفم یه تنه من کل شهرو

یعنی می تونم بگم مثل کسایی که پدر و مادرشون مرد(البته خدایی نکرده، زبونم لال) لیتر لیتر گریه میکردم.

راننده با نگرانی ماشین و نگه داشت و گفت: خانم حالت خوبه؟

حوصله جواب دادن بهش و نداشتم.

به طرفم دستمال کاغذی گرفت، چند تا برداشتم و اشکام و دماغم و پاک کردم.

Part25#

راننده ام وقتی دید حال من بهتر شد، دوباره راه افتاد.

راننده تا خود خونه رادوین دیگه راديو رو روشن نکرد و منم سرم و به شیشه سرد ماشین تکیه دادم.

توی فکر و خیال خودم بودم که راننده گفت: خانم رسیدیم.

به دور و اطراف نگاه کردم، از ماشین پیاده شدم و چمدونم و با خودم پایین کردم کیفم سفت روی شونه ام فشار دادم،

راننده با لبخند گفت: خب؟

منظورش پول بود.

_خب که خب.

راننده وقتی فهمید من دارم می پیچونم و نمی خوام بهش پول و بدم لبخندش پر کشید و جای اون و اخم غلیظی گرفت و با داد گفت: ببین خانم تاحالا کسی نتوانسته سر من

کلاه بزاره، تو که هیچی گنده تر از توام نتوانسته، پس به نفع ته که همین الان پول من و بدی.

انگار من اختلاس کردم.

لبم و خیس کردم و یه سرفه کردم تا اون صدا خوشگله مو بیرون بدم.

با صدای صد ریشتری داد زدم: آهای مردم بیاین من و از دست این مرد زورگو، طمع کار، پول پرست نجات بدین.

فقط سکوت بود توی این محله، می تونم به جرات بگم که سگ پر نمی زد.

اینم از محله باکلاس و پولدار، پنجره دو، سه جداره زدن، صدای یک مظلوم و نمی شنوند.

راننده با لبخند گفت: آب جوش بدم؟

همینطور که جلو می آمد، منم عقب می رفتم.

که همینطور که عقب می رفتم محکم خوردم به یک ماشین، که داشت از توی پارکینگ در می آمد.

تنها کسی که در حال حاضر می تونست من و از دست این هیولا نجات بده، همین خانم یا آقا بود.

زود با داد گفتم: آقا یا خانم هر که هستی آدم که هستی کمک کن.

راننده با پوزخند داشت بهم نگاه میکرد.

که صدای باز شدن در ماشین آمد و قیافه راننده دیدنی بود، کپ کرده بود.

نکنه جنی چیزی پشتم. خودم خبر ندارم.

آب دهنم و با صدا قورت دادم و برگشتم که طوفان خواننده معروف و دیدم.

من عاشق آهنگ هاش بودم، ضربان قلبم بالا رفت، خودمم کف کرده بودم. با چشمای گرد
داشتم بهش نگاه میکردم.

من، طوفان، از فاصله نزدیک، با تصویر فول HD.

Part26#

من، طوفان، از فاصله نزدیک، با تصویر فول HD.

ن... اصلا باورم نمی شد.

آب دهنم و با صدا قورت داد و محو اون همه زیبایی و خوش تیپی شدم.

با اون صدای جذابش گفت: خانم مشکلی پیش امد؟

اصلا قدرت تکلم نداشتم.

فقط خیره و مات صورتش بودم که یه پوزخند جذاب زد و گفت: الو...خانم.... کجایی؟

_هم...همین...جا.

راننده زود تر از من به خودش آمد و گفت: آقا طوفان میشه با من یه عکس بگیری؟

طوفان با لبخند: البته فقط یکم زود چون من کار دارم باید برم.

راننده زود گوشی و داد بدستم و گفت: این عکس بگیر.

انگار تازه داشت مغزم بر می گشت به زمان حال و اتفاقاتی که داره می افته رو هضم می کرد.

نگاه کن یه راننده اسنپ گوشیش از مال من بالا تر.

با لبخند کنار طوفان ایستاد و گفت: میشه دستم و بندازم رو گردن تون.

طوفان با یه لبخند زوری گفت: بله.

راننده قدش کوتاه بود و طوفان بلند دستش و که انداخته بود باعث شده بود فقط کف دستش روی یقه کت طوفان باشه، مثل اینکه داره کف گرگی به طوفان می زنه.

خیلی صحنه خنده داری بود.

لبم و گزیدن تا صدای خنده ام بلند نشه.

عکس گرفتم که آمد و دید با غر گفت: این چه عکسی خانم (رو به طوفان گفت) شما دراز تری میشه یه عکس سلفی بگیرین؟

طوفان با کلافگی گفت: بله.

الان به نظرم بهترین زمان برای فرار کردن بود.

زود چمدونم و دنبال خودم کشیدم و د برو که رفتیم.

راننده با داد گفت: کجا میری خانم.

از ترس سفت چمدونم و کیفم و چسبیدم و تا جایی که تونستم و در توانم بود، فرار کردم.

قشنگ که دور شدم، یه جایی پیدا کردم و نشستم تا نفسی بکشم.

وقتی حالم بهتر شد راه افتادم که زود خونه رادوین و پیدا کنم و از این همه سرگردونی رها بشم.

داشتم به لوکیشنی که خواهرم داد بود نگاه میکردم.

کوچه که همینجاست.

به پلاک نگاه کردم 152 همینجور داشتم به پلاک ها نگاه میکردم که بالاخره پلاک 152 رو دیدم.

یه ساختمون 10 طبقه بود، زنگ واحد 9 رو زدم.

که بدون حرف باز شد.

در و باز کردم و رفتم داخل لابی و بعد

اون وارد آسانسور شدم.

part27#

به دیواره کابین تکیه دادم و یاد طوفان افتادم، چه موقعیت خوبی و از دست دادم.

آخه دیگه کی میشه. من، با خواننده معروف طوفان، با اون فاصله نزدیک، با اون کیفیت، چشم تو چشم، شنیدن صدایش از نزدیک ترین فاصله.

همش تقصیر اون راننده خاک توسر.

منم می خواستم یه عکس کنار طوفان بگیرم، اِه... توف به این شانس من.

با ناراحتی داشتم به در آسانسور نگاه میکردم.

که آسانسور ایستاد یه نگاه به طبقه کردم که دیدم طبقه 9 رسیدیم، زود به طرف در حمله کردم تا بسته نشد و پیاده شدم.

به طرف واحد 17 رفتم و زنگش و زدم.

بعد چند دقیقه در باز شد که با یه خانم مسن زیبا رو به رو شدم.

با تعجب بهش نگاه کردم و گفتم: سلام... منزل رضایی؟

پیرزن با مهربونیت گفت: ابریشم جان؟

با هیجان گفتم: بله خودمم... من و شما می شناسین؟

پیرزن لبخند زد و گفت: خوش آمدی عزیزم بیا داخل

چمدونم و کیفم و وارد خونه کردم، که با یه سالن پذیرایی بزرگ مواجه شدم، یه گوشه اش تلویزیون بزرگ بود و جلوش مبل های راحتی ال مانند بود، یه فرش دایره وسط سالن بود و مبل های سلطنتی زرشکی دور تا دورش چیده شده بود، پشت مبل ها یه آشپزخونه بزرگ بود که از همینجا داخلش معلوم می شود.

پیرزن با لبخند گفت: بیا دخترم بشین روی مبل راحتی من برم برات شربت بیارم.

زود گفتم: ن... مرسی، به زحمت می افتین.

پیرزن با لبخندی گرم گفت: بشین... کارم این.

آروم چمدونم و دنبال خودم کشیدم و روی کاناپه نشستم و کیفم و کنارم گذاشتم و چمدونمم بغلش.

با صدای شکستن چیزی زود پریدم تو آشپزخونه و گفتم: چیشد؟

پیرزن بدبخت انگار لیوان و شکسته بود، تند تند داشت با دست جمع میکرد.

با هول گفتم: با دست نه که فکر کنم ترسید و شیشه رفت تو دستش.

یه جوری رفتار می‌کرد انگار دفعه اولش که کار می‌کنه.

به روش نیاوردم و به حساب اینکه پیر شد، زود به سمت شیر آب بردم و دستش و شستم.

part28#

_جعبه کمک های اولیه کجاست؟

پیرزن: توی کابینت سمت چپ بالا.

به طرف کابینت ها رفتم و درش و باز کردم و جعبه کمک های اولیه رو برداشتم.

آمدم روی صندلی جلوی پیرزن نشستم و گفتم: ببخشید ترسوندم تون که اینجوری شدین.

پیرزن: ن ب... عزیزم، اشکالی نداره، خودمم حواسم نبود و گرنه که اینجوری نمی‌شود.

_به هر حال من معذرت می‌خوام.

پیرزن لبخندی زد و گفت: گفتم که دختر گل اشکال نداره.

بتادین و برداشتم و یکم روی پنبه ریختم و آرام زدم روی زخم اش، صورتش از درد مچاله

شد ولی چیزی نگفت، یه چسب زخم برداشتم و زدم روی دوتا ناخنش.

خب...الان بهترین؟

پیرزن: هی مادر جان... بد نیستم.

اسمتون رو به من نگفتین.

از روی صندلی پاشدم و جعبه کمک های اولیه رو گذاشتم سر جاش.

پیرزن: اسم من و می خوای چیکار؟

شما اسم من و که می دونین، ابریشم، حالا اسم شما؟

پیرزن: کوکب.

با لبخند گفتم: چه اسم قشنگی.

خوب ناهار چی داریم کوکب خانم؟

کوکب با اخم گفت: من که دستم این شکلی شده. توام که فکر کنم به غیر تخم مرغ چیزی دیگه ای بلد نباشی... با اینکه از فست فود بعدم میاد ولی به رستوران سر کوچه زنگ میزنم و دوتا پیتزا با نوشابه سفارش میدم.

با هیجان گفتم: اخ جون... خیلی وقت که منم فست فود نخوردم.

بعد چند دقیقه بعد صدای زنگ آیفون آمد بلند شدم و رفتم، دیدم پیک دم در ایستاده

آیفون و برداشتم و گفتم: بیارین بالا.

و قفل و زدم.

به طرف کیفم رفتم که پول و حساب کنم اما غیر یه ۵۰ دیگه هیچی ته کیفم نبود، چون همه دار و ندارم فقط و فقط توی کارتم بود.

که صدای زنگ در آمد، امیدوار بودم که کارت خوان داشته باشه.

زود کارتم از توی کیف پولم برداشتم و چادر نماز دم در و سرم کردم و در و باز کردم.

پیک:سلام

_سلام...چقدر شد؟

پیک با کنجاوی: آقای رضایی نیستن؟

با اخم گفتم: خیر.

پیک:آها.

با اخم گفتم: چند شد؟

پیک با تفکر در حال حساب و کتاب گفت: ۴۵/۰۰۰ هزار تومان.

_کارت خوانم دارین؟

پیک با تمسخر گفت: پیکم نه کارت خوان.

با غیض بهش نگاه کردم

rrrrooommmaann@

part29#

با غیض بهش نگاه کردم، الان چیکار کنم، همون جوری ایستاده بودم،

پیک یه بشکن زد و گفت: خانم؟

_بله

پیک با تمسخر: پول چیشد؟ تو فکر رفتی بانک و پول آوردی؟

با اخم بهش نگاه کردم و گفتم: یادم نمیاد با شما شوخی داشته باشم.

خودش فهمید و دهنش و بست.

انگار خیلی تاخیر کردم

که فکر کنم خود کوکب خانم حدس زده بود و من و صدا کرد.

_جانم؟

کوکب خانم: بیا عزیزم این کیف پول من هر چقدر شد پولش حساب کن.

_ن...خودم حساب می کنم.

کوکب با لبخند: نگران نباش من از آقا پولش و میگیرم.

_حالا شد.

کوکب با خنده گفت: برو گلم غذا سرد شد.

_باشه

باخم به طرف در رفتم و پول و حساب کردم و دو جعبه پیتزا و یک نوشابه خانواده رو

گرفتم و محکم درو به روش بستم، پرو.

کوکب: ابریشم جان.

_جانم؟

کوکب: بیا گلم.

رفتم و روی میز غذاخوری غذاها رو گذاشتم و یه جعبه رو جلوی کوکب خانم گذاشتم یکی ام برای خودم گذاشتم.

کیف پول و گذاشتم رو میز و گفتم: بازم مرسی.

کوکب خانم با مهربونی گفت: چقدر تو تعارفی هستی دختر... بخور.

کوکب خانم با اخم داشت به پیتزا نگاه میکرد و با غر گفت: آخه این چیه شما جوون ها می خورین؟... (آروم تر گفت) حیف پول.

اگه نمی خورین بزارین من براتون نمیرو بزنم؟

نیم خیز شدم و آمدم جعبه پیتزا رو بردارم که با اخم گفت: ن... همین و میخورم.

دوباره سرجام نشستم، سس و باز کردم و ریختم روی برش های پیتزام یه تیکه کوچیک خوردم.

سرم بالا آوردم ببینم کوکب خانم در چه حاله که کپ کردم.

سه تیکه خورده بود.

همین جورم زیر لب غر میزد: چقدر خشک، یادم باشه دیگه از این مدل سفارش ندم.

الکی گنده اش می کنند، پیتزا کوفت و زهر مار... همش یه مدل دیگه.

بعد شام، من نشستم به فیلم دیدن و کوکب خانم رفت، به خواب.

وای وای نمی دارن آدم یه دو دقیقه بخواب، تا بود که کوکب خانم بود که محکم در و می بست و سر و صداهای جور و جور در می آورد.

الآنم که گوشی به صاحب من که معلوم نیست کی زنگ میزنه،

با حرص جواب دادم: —له؟

خواهرم: سلام و علیکم خواهر خوش خواب من.

با هیجان گفتم: آرام تویی؟

آرام: اره.

با هیجان نشستم رو تخت و ادامه دادم: مامان خوبه؟ بابا بهتر شد؟ خودت خوبی؟ شوهرت خوبه؟ عمه خوبه؟ آنجا آب و هواش چطور؟ یه دوتا عکس بگیر بفرست ببینم اون ور آب چطور؟

آرام با عصبانیت گفت؛ خوبه که با اون فکتم یه دو دقیقه استراحت بدی ها.

چه خبر هی این خوبه اون خوبه!

سکوت بین مون حکم فرما شد.

—بالاخره نگفتی؟

آرام با مهربونی گفت: عزیزم همه خوبن، آب و هوای اینجام خوبه، عکسم می گیرم ولی اصلا حسش نیست.

با ناراحتی گفتم: بابا چی؟

آرام با آرامش گفت: اونم خوب میشه ولی ما هنوز هانوفر نرفتیم.

با تعجب پرسیدم: هانوفر؟

آرام: برای عمل باید بریم هانوفر...دیشب پرواز نداشت از برلین به سمت هانوفر، امشب پرواز مون به سمت هانوفر.

_اها.

ان شاءالله بابا خیلی زود خوب بشه و بیاین ایران.

آرام با خنده گفت: هنوز یک روز از نبودمون نگذشته، خرس گنده.

بغضم و قورت دادم و یه چندتا نفس کشیدم و گفتم: مامان هست می خوام باهش حرف بزنم.

آرام: اره...صبر کن.

بهت چند دقیقه صدای مسکن (مادرم) و شنیدم: سلام دختر گلم خوبی؟

با خوشحالی از شنیدن صداش گفتم: اره خیلی مامان گلم.شما خوبین؟ بابا بهتر؟

مامان:اگه این عمه ات بزار اره خوبم

...باباتم برسیم هانوفر بهتر میشه.

_خداروشکر.

بابا هست کنارت؟

مامان با ناراحتی گفت: ن.

با نگرانی گفتم: ن! برای چی؟

مامان: الکی هول نکن رفته حموم آخه.

با خیالی آسوده یک نفس راحت کشیدم و گفتم: خداروشکر

ن...قربان شما به بابام سلام برسون بای.

مامان: خداحافظ

part31#

گوشی و انداختم روی میز عسلی کنار تختم و دوباره خودم و انداختم رو تخت هی روزگار، تو چه میکنی باما.

هووف بخوابم تا خواب بیشتر از سرم نپریده، که در اتاقم باز شد و صدای کوکب خانم پشت بندش آمد: پاشو مادر جان، ظهر شده دیگه.

حالا که هیچکی نمی خواد من بخوابم و خوابمم نمی بره، بهتر که پاشم.

توی یه حرکت زود نشستم رو تخت و پتو و زدم کنارو با هیجان گفتم: سلام، صبح اول دی ماه تون بخیر و خوشی باشه.

کوکب خانم از این حرکت من ترسید و عقب گرد کرد و دستش و گذاشت روی قلبش، در همون حال گفت: آخ، قلبم.

با ترس پریدم از روی تخت پایین که پام به پتوم گیر کرد و با کله خوردم زمین؛ کوکب خانم از دیدن من تو این حالت زد زیر خنده.

با اخم گفتم: تلافی کردین؟

کوکب خانم خنده شو قورت داد و با اخم گفت: ن!...من کلا اهل تلافی کردن نیستم، حالا هم پاشو برو دست و صورتت و یه آبی بزن و بیا صبحانه که نه ناهار تو بخور.

چشم.

کوکب : چشمت بی بلا مادر و خودش جلوتر از من رفت بیرون.

اتاق من مستر نبود، پس به چه درد میخوره این خونه مثلا بالاشهر، نکنه اتاق خود رادوین مستر، ای بیشور.

با اخم به طرف توالت عمومی رفتم و بعد اینکه کارهام و انجام دادم.

به طرف آشپزخونه رفتم.

کوکب خانم با مهربونیت گفت: بیا مادر ناهار تو بخور که خیلی دیر بیدار شدی، (همین طور که داشت توی بشقاب برنج می ریخت گفت) همیشه آنقدر دیر بیدار میشی؟

ن!...دیشب تا دیر وقت داشتم فیلم و سریال نگاه میکردم دیگه دیر پاشدم.

کوکب خانم سری به معنای تایید حرف من تموم داد و گفت: بیا این دیس و از من بگیر.

بله... دیس و گذاشتم روی میز و به طرف یخچال رفتم و نوشابه رو برداشتم و گذاشتم رو میز.

کوکب جون لیوان ها کجاست؟

کوکب خانم: کشوی پایین کابینت.

اها

دوتا لیوانم برداشتم و گذاشتم رو میز کنار بشقاب و قاشق.

نشستم پشت میز تا کوکب خانم بیاد.

بوی قرمه سبزی خوشمزه ای آمد، شکمم از گشنگی شروع کرده به خوشحالی کردن و ابراز علاقه چون هی قور قور می کرد.

part32#

با خوشحالی گفتم: به به چه کردین کوکب جون ها.

کوکب خانم لبخندی زد و گفت: نوش جونت عزیزم.

قرمه سبزی ها رو هم گذاشت.

قیافه اش و بوش که عالیه، پس حتما طعمشم بی نظیره.

_ با اجازه من چون خیلی گشمنه زود تر از شما بکشم؟

کوکب: راحت باش.

زود برای خودم دو کفگیر برنج ریختم و دو سه قاشقم قرمه سبزی ریختم روی برنج ها و اولین قاشق و تا گذاشتم تو دهنم.

یه چیز سفتی زیر دندونم رفت، آخ.

دستم و گذاشتم روی گونم، دندونم درد گرفت.

ای وای.

زود به طرف سینک ظرفشویی رفتم هرچی که توی دهنم بود و خالی توی صافی.

آی... این چی بود؟

کوکب خانم با نگرانی گفت: چیشد... حالت خوبه؟

با اخم های درهم گفتم: اره... خوبم.

دندونم خیلی درد می کرد.

الان چیکار کنم؟

یهو یاد داروی که مامانم بهم می داد، افتادم.

_استامینوفن دارین؟

کوکب خانم: اره صبر کن.

زود تند به طرف کابینت رفت و با یه سبد دارو آمد روی صندلی نشست.

و بعد کلی گشتن، بالاخره استامینوفن و پیدا کرد و بهم داد.

زود گذاشتم روی دندونم.

با اینکه خیلی تلخ بود و مزه اش هی بدتر میشد، اما از این دندون درد خیلی بهتر بود.

کاش شب بود و خوابم میومد، تازه از خواب پا شدم، دیگه خوابم نمیاد.

رفتم حال و روی مبل های راحتی نشستم برای اینکه یادم بره، تلویزیون و زدم و بعد بالا و

پایین کردن زیاد یه فیلم هندی پیدا کردم و نشستم بینم تهش چی میشه؟

از آشپزخونه ام صدا می امد، انگار کوکب خانمم دیگه ناهار نخورد، پس داره چیکار می کنه؟

حالا بیاد معلوم میشه.

فراموش کردم تلخی قرص و داشتم یکسره به تلویزیون نگاه می کردم و فیلم داشت هی جذاب و جذاب تر میشد که کوکب خانم با یه سینی پر از تخمه و پفیلا آمد نشست روی مبل کنار من.

_ببخشید شما رو هم از غذا خوردن انداختم.

کوکب خانم: ن...مادر خدا ببخش، چشمم کم سو شده، فکر کردم لوبیا ها پاک همه رو انداختم توی قرمه سبزی ها که دندونت اینجوری شد.

_ن بابا تقصیر شما نیست، بیدارم می کردین براتون پاک می کردم.

کوکب خانم: حالا که مجبور شدم اون همه قرمه سبزی و بندازم دور.

_خودتون و ناراحت نکنین.

کوکب خانم: ناراحت نیستم.

حالا میشه بزنی فوتبال.

به ساعت نگاه کردم، ساعت 4 بعد از ظهر رو نشون می داد.

با تعجب بهش نگاه کردم و گفتم: شما مگه فوتبالم نگاه می کنین؟

کوکب خانم با اخم گفت: پس چه فکر کردی؟ فکر کردی از اون پیرزن های بی ذوق و شوق ام؟... ن، جونم من از توام جوون ترم.

_بر منکرش لعنت...حالا کدوم فوتبال و کدوم شبکه رو نگاه می کنین؟

کوکب خانم: شبکه سه(کنترل و برداشتم و زدم شبکه سه)... دربی، پرسپولیس . استقلال.

_طرفدار کدوم تیم؟

کوکب خانم: استقلال

_اها...به تلویزیون اشاره کردم و گفتم: فعلا که شروع نشده.

کوکب خانم: چیه؟ تو فوتبال مگه نگاه نمی کنی؟

_چرا...اما بیشتر طرفدار تیم ملی ام.

کوکب خانم: واقعا طرفدار تیم ملی یا از کل کل کردن با من می ترسی؟

تک آبروم و انداختم بالا و گفتم: اهو...با هیجان ادامه دادم: چون من عاشق کل کل کردنم و خوشم میاد پس منم تیم حریف شما پرسپولیس.

کوکب خانم: ضعیف تر نبود؟

_حالا می بینم...من اعتقاد دارم جوجه رو آخر پاییز می شمرن.

کوکب خانم یه مشت تخمه برداشت و گفت: مواظب باش جوجه ها تا آخر پاییزنمیرن.

زندگی فانتزی
_شما نگران نباش من مواظبم.

کوکب خانم: خواهیم دید.

بازی با سوت داور شروع شد، یه نگاه به تخمه ها کردم کاش میشد بخورم، بخاطر همین
یه مشت پفیلا برداشتم و گذاشتم تو دهنم.

فعلا که بازی آرام بود، هیچ اتفاق خاصی نیوفتاد بود.

کم کم بازی هیجانی شد و منم قید رژیم و حساسیت و زدم و تند تند مثل کوکب خانم
تخمه می شکستم.

part34#

تند تند بی پروا تخمه می شکستم، با هیجان و میخ تلویزیون بودم.

گزارش گر: مسعود ریگی به سمت دروازه حمله می کنه یه سانت از ریگی به مهدی قایدی،
گزارش گر با هیجان ادامه داد: قایدی یه شوت زیبا که متاسفانه به تیرک دروازه میخوره و
گل نمیشه.

کوکب خانم از هیجان نیم خیز شده بود، وقتی دید گل نشد و به تیرک خورد، با اخم داشت زیر لب تند تند به چیزی می گفت و با عصبانیت داشت به تلویزیون نگاه میکرد و اینبار با حرص تخمه می شکست.

با تعنه گفتم: تیم قوی تون نتونست گل بزنه.

کوکب خانم با عصبانیت گفت: از تیم شما که بهتر که تاحالا حتی نزدیک در دروازه بانم نرفتن.

چون خیلی تو خونه این جمله رو شنیده بودم با صدای بلند گفتم و همزمانم با هاش دست می زدم، فقط جای یه بوق کم بوداب دریا شوره استقلال بیشعوره،

کوکب خانم با تمسخر گفت: قرمز پاره پاره ، آبی پرستاره.

زود رفتم تو اتاقم که کوکب خانم با کنایه گفت: کجا رفتی؟ دیدی داری می بازی صحنه رو ترک کردی؟

زود توی گوشیم توی گوگل زدم، شعار برای پرسپولیس.

یه شعار قشنگ آورد زود رفتم بیرون و همینطور که به گوشیم نگاه می کردم گفتم: هرجا سخن از پرسپولیس است، دهان استقلال سرویس است!

یه آبرومم دادم بالا.

کوکب خانم یه پوزخند زد و گفت: من حفظم، این و حال کن، همه به پیش، همه به پیش...

با کنایه گفتم: شعر دبیرستان و می خونین؟ و زدم زیر خنده.

کوکب خانم با داد گفت: عه؟!... مادرت بهت یاد نداده توی حرف بزرگ تر نیری؟!!

با خجالت گفتم: ببخشید و سرم و انداختم پایین.

زندگی فانتزی
کوکب خانم: دفعه آخرت باشه.

یه سرفه مصلحتی کرد و گفت: کجا بودم... آها همه به پیش، به یک صدا، استقلال
قهрман، قهرمان

هر دو داد می زدیم انگار رفته باشیم استادیوم.

بعد چند دقیقه صدای زنگ و محکم در زدن خونه می آمد.

من و کوکب خانم با تعجب بهم نگاه کردیم،

یعنی کی می تونه باشه؟

کوکب خانم صدای تلویزیون و بست، منم بلند شدم و به سمت در رفتم و چادر نماز کوکب
خانم و سرم کردم و در و باز کردم.

part35#

من و کوکب خانم با تعجب بهم نگاه کردیم، یعنی که می تونه باشه؟

کوکب خانم صدای تلویزیون و بست، منم بلند شدم و به سمت در رفتم و چادر نماز کوکب
خانم و سرم کردم و در و باز کردم.

یه پسر جوون با یه رکابی و شلوارک، با موهای ژولیده و چشمای سرخ، که انگار تازه از خواب پاشده باشه پشت در بود.

با اعتراض و اخم گفتم: بله؟... چیه؟

پسرهم با اخم گفت: اینجا مکان مسکونی نه استادیوم!

مردم می خوان بخوابن، یکم به حقوق دیگران احترام بگذارید، اصلا شما با شیوه آپارتمان نشینی آشنا هستید؟ بعد در جواب خودش آروم گفت: که اگه بودین این جوری نبود وضع من.

دیدم دیگه داره خیلی بیشتر از حد و حدودش حرف میزنه، گفتم: من می دونم اینجا مکان مسکونی و نه استادیوم (یه پوزخند بهم زد)، با عصبانیت ادامه دادم: ما حقوق آپارتمان نشینی و خوب بلدیم، (آمد چیزی بگه که دستم و به معنای سکوت جلوش گرفتم و گفتم: حرفم هنوز تموم نشد، شما خودتون حقوق آپارتمان نشینی و بلدید؟

پسر با تعجب: بله!

یه پوزخند زدم و گفتم: اگه بلد بودین می دونستین که آپارتمان یک اصل مهم داره چهار دیواری اختیاری و محکم درو بروش بستم.

از توی چشمی به صورت بهت زده اش نگاه کردم، یه لبخند آمد رو صورتم، ایول بهت ابریشم قشنگ ضایع اش کردی.

بعدم به طرف کوکب خانم رفتم.

کوکب خانم: چیشد؟

-هیچی،

کوکب خانم: مطمئنی؟

-اره... به تلویزیون اشاره کردم و گفتم: به این زودی نیمه دوم شد؟

زندگی فانتزی

کوکب خانم: اره خب... پاشم شام درست کنم.

وای نه، من حوصله دندون درد ندارم.

یه لبخند زدم و گفتم: من خیلی هوس کباب کردم، اگه میشه زنگ بزنین رستوران بیارن.

کوکب خانم: اره، راست می گی منم خیلی وقت نخوردم، برو اون گوشی و بیار.

چشم.

اخیش فعلا که بخیر گذشت.

part36#

دیشب از بس که بخاطر هیجان و فوتبال تخمه خوردم، مثل همیشه حساسیت کردم و کوکب خانم آوردم بیمارستان.

دکتر آمد داخل اتاق، معاینه ام کرد و گفت: به چیزی حساسیت داری؟

آره... تخمه.

دکتر با اخم: خب شما که می دونستین که حساسیت دارین پس چرا خوردین؟

مرض داشتم.

– الان من حاملم بده کار از کار گذشته آقای دکتر یه آمپول حساسیت تجویز کن، من از شر این حساسیت و کهیرها خلاص بشم.

دکتر: این مریضی در تخصص من نیست باید صبر کنی تا دکتر حساسیت بیاد.

پس تو چیکار ای. الکی هی من و سوال پیچ می کنه، بعد میگه صبر کن دکتر حساسیت بیاد.

از اتاق رفت بیرون، با اخم به در اتاق نگاه کردم.

که بعد چند دقیقه بعد فاطمه آمد داخل،

فاطمه با تعجب به من نگاه کرد و گفت: ببخشید اتاق و انگار اشتباه آمدم، خواست از اتاق بره که با عصبانیت گفتم: فاطمه منم.

فاطمه با چشمای گرد: ابریشم؟

– پس توقع داشتی کی باشم؟!

فاطمه: باورم نمی شد که می گفتی حساسیت می کنی، این چه قیافه ایی؟؟

تو کدوم حرف من و باور می کنی که حالا این و باور کنی.

– چیکار کنم تا آمپول نزنتم همین قیافه است. (خیلی سعی کردم که صدام مهربون باشه) من خیلی می خارم، بیا من و به خارون.

فاطمه لب شو الکی گاز گرفت و گفت: خیلی بی تربیتی.

– تو منحرفی، بیا دیگه.

فاطمه: حیا کن.

توی این وضع حامل اصلا خوش نبود، اینم شوخیش گرفته.

کوکب خانم وارد اتاق شد.

کوکب خانم چه عالی که آمدین، چقدر دلم براتون تنگ شده بود.

فاطمه به کوکب خانم نگاه کرد و گفت: شما؟!

کوکب خانم: سلام دخترم من کوکب هستم.

part37#

معرفی می کنم کوکب خانم هم خونه من و فاطمه دوست قدیمی من.

فاطمه و کوکب خانم باهم خوش بختم.

کوکب خانم با نگرانی گفت: دکتر نیومد؟! ... نگفت چرا این شکلی شدی؟

ن...دکتر حساسیت انگار هنوز نیومد.

فاطمه با تعجب گفت: مگه دکتر حساسیتم داریم؟

انگار ما از دنیا عقبیم همه مدل دکتر هست.

کوکب خانم یه کمپوت سیب باز کرد و یه قاچ سیب برداشت و به طرف من گرفت و گفت: بیا بخور دخترم.

_شما به نظرت من با این همه پف جایی به اسم دهنم برام مونده.

فاطمه با صدایی که توش خنده موج می زد گفت: من هر دفعه سعی کردم کیک و شیرینی هام(دستش و به سمت من گرفت و ادامه داد) انقدر پف کنه، ولی نکرد.

و زد زیر خنده.

هرهر دختر بیشور، به جای اینکه من ودل داری بده و بگه چیزی نیست و زود تر خوب میشی، آمده من و مسخره می کنه.

با اخم بهش نگاه کردم.

که شدت خنده اش بیشتر شد.

فاطمه: جان ما اخم نکن، صورتت خیلی داغون میشه.

حالا یکی این و جمع کنه.

کوکب خانم: ان شاءالله دکتر میاد و بهتر میشی.

_ان شاءالله.

درد بدی خریدن.یک ساعت بعد بالاخره دکتر آمد، بعد اینکه مثل دکتر قبلی، معاینه ام کرد.

اونم شروع کرد به سوال پیچ کردن من: حساسیت به چیز خاصی دارید؟

_بله...تخمه.

دکتر: خب شما که می دونستین که حساسیت دارین چرا خوردین؟

این چه سوال کلیشه ای که هی می پرسن.

با اعصابی خراب گفتم: چند وقت بود نمی خاریدم، خوردم که به خارم.
دکتریه اخم به من کرد و به پرستاریه چیزهای گفت و رفت بیرون.

part38#

پرستار رو کرد به سمت کوب خانم و فاطمه و گفت: برین بیرون.

فاطمه: برای چی؟

پرستار: می خوام آمپول بزوم.

فاطمه با شیطنت گفت: شما راحت باشین، چیزی عجیبی نیست ماهم داریم، بزنین دور
همم هستیم.

انگار آمده عروسی.

زندگی فانتزی

با اخم گفتم: خانم پرستار لطفا(دستم و به سمت فاطمه گرفتم و ادامه دادم) همین بی
حیا رو اول از همه از اتاق بیرون کنین.

پرستار: بیرون.

فاطمه: ای بابا.

ورفت بیرون.

کوکب خانمم پشت بندش رفت بیرون.

پرستار: شل کن.

تا آمدم بگم خانم پرستار آروم تر بزنین که آمپول و زد.

آخ

+++++

بی حوصله نشسته بودم رو تخت، فاطمه با کمپوت آمد داخل اتاق.

به به فاطمه خانم شما کجا اینجا کجا؟

فاطمه: از وقتی کوکب خانم رفته کارها همش مونده برای من انقدرم غر نزن.

یه جوری میگه انگار کوکب خانم از کی رفته؟

همین دو ساعت پیش رفت.

فاطمه همینطور که داشت کمپوت باز می کرد گفت: یک دقیقه و یک ساعت و دو ساعت نداره مهم اینکه رفته، من موندم این اینجا آمد، کاریم کرده؟

با ناراحتی گفتم: اره...کاش می موند من و با کی تنها گذاشته.

فاطمه با اخم گفت: از خداتم باشه.

یه تکیه هلو گذاشت دهنش.

برای من بود ها، مثلا من مریضم؟

فاطمه: می خواستی آنقدر من و حرص ندی.

ایش.

part39#

من و فاطمه آمدیم تو حال جلوی تلویزیون نشسته ایم، خداروشکر حال منم خیلی خیلی از قبل بهتر شده، و داریم یه سریال مضخرف ترکی نگاه می کنیم.

من که سر در نیاوردم، از بس که چرت بود، یعنی چی، همه اش گریه، همه اش ناله، معلوم نیست فاطمه از چی این سریال خوشش آمد.

زندگی فانتزی
در با صدای چرخش کلید باز شد.

یعنی کیه؟

با تعجب به در نگاه کردم، فاطمه ام که انگار اصلا هیچ صدایی به غیر صدای اون سریال مسخره اش نمی شنید به قول خودش رفته بود تو عمق ماجرا.

نکنه دزد باشه، دزد های جدید با کلید وارد می شن و دزدی می کنند.

با این فکر خنده ام گرفت، آخه چقدر من خلم.

بعد چند دقیقه بعد چهره رادوین توی چهار چوب در نمایان شد.

رادوین با چشمای ریز به من و فاطمه نگاه کرد، فاطمه رو که قطعاً نمی شناخت، یه نگاه به منم کرد.

که یهو با داد گفت: دزد؟!!

یه جوری داد زد که فاطمه که غرق فیلم بود یه متر پرید.

شوکه از این کارش بلند شدم و گفتم: چته؟

فاطمه با ترس: دزد؟!...کو کجاست؟

رادوین با اخم: شما دوتا توی خونه من چیکار می کنین؟

شیطونه می گفت اون چشمای آبی شو از جا در آرم که من و نمی شناسه.

با اخم گفتم: رادوین خان حالا من و خاله تو، مادر دوم تو، هم بازی بچگی تو نمی شناسی.

الان که خوب فکر می کنم، همبازی بچگی و مادر اصلا باهم جور نیستن.

رادوین با چشم های گرد گفت: ابریشم تویی؟! (بعد با مسخره گفت) خاله ام، مادر

دومم؟!، همبازی بچگیم؟!!

به فاطمه نگاه کردم که نگاهش میخ میخ رادوین بود، نکنه توی رادوینم غرق شده.
رفتم کنارش و بغلش کردم و گفتم: اینم فاطمه دوست قدیمی من.

part40#

فاطمه بی حرکت فقط داشت به رادوین نگاه می کرد.

فکر کنم رفته تو عمق زیاد استخر، چون میخ میخ، خود چکشم نمی دونه چیکار کنه که این
آنقدر ضایع و هیز نگاه نکنه.

فکر کنم خودش و الان توی لباس عروسم دید.

یه سرفه مصلحتی کردم.

رادوین یه پوزخند زد و با ابروش به فاطمه اشاره کرد و گفت: سخته نکنه و به طرف اتاقش
رفت.

فاطمه ضایع حالا انگار کی و دیده.

محکم زدم به پاش، همینجور داشت به جای خالی رادوین نگاه می کرد.

یک پس کله محکم زدم بهش که فکر کنم گردنش شکست چون دولا شد.

مثل اینکه هذیون بگه گفت: عجب جیگری و افتاد.

غش کرد.

با چشمای گرد بهش نگاه کردم.

الان واقعا بخاطر رادوین غش کرد.

نمی دونستم بخندم یا گریه کنم، شاد باشم چون رادوین این همه عاشق داره یا غمگین باشم که دوستم اینجوری غش کرد.

همینطور که داشتم آب قند و به طرف فاطمه می بردم که روی کاناپه نشسته بود و یه روسری شل روی سرش بود و اون و محکم گرفته بود.

آب قند و به طرفش گرفتم و گفتم بیا بخور، حالت بدتر نشه.

فاطمه اب دهنش و قورت داد و گفت: من حالم خیلی خوبه.

اره، تو خیلی حالت خوبه(با شیطنت گفتم) فقط من بودم که اون وسط غش کردم و دراز به دراز افتادم مثل جنازه.

فاطمه با اخم لیوان آب قند و گرفت ازم و گفت: یه دور از جونم بگی کاریت نمیشه.

رادوین به طرفداری فاطمه گفت: این از همون بچگی، همینجور بود.(دوش گرفته بود و آب از موهاش می ریخت و یه حوله روی گردنش بود)

فاطمه همین جور مات رادوین بود.

یکی این و جمع کنه.

part41#

وای فاطمه اصلاً دیشب نشد درس بخونم.

فاطمه با بی حوصلگی گفت: منم.

تو چرا نتونستی درس بخونی؟

فاطمه همین جور که خمیازه می کشید گفت: دیشب خواستگار آمده بود...

نذاشتم ادامه بده.

با عصبانیت گفتم: دیشب برای تو (انگشت اشاره ام و به سمتش گرفتم) آمده، اونوقت من (به خودم اشاره کردم) بهترین، صمیمی ترین، با حال ترین، پایه ترین...

پرید وسط حرفم و گفت: ای بابا چه ترین ترینی راه انداختی، قرص ترین خوردی؟

اولاً نپر وسط حرف بزرگ تر از خودت، دوماً چرا نگفتی بهم دیشب خواستگار داشتی؟

فاطمه همینجور داشت بهم نگاه میکرد.

چی؟

فاطمه: تموم شد؟

با ناراحتی ادامه داد: من منتظر سوماً بودم.

با حرص بهش نگاه کردم که گفت: خیل خب بابا حالا من و نخور، می دونی دیشب نشد بهت بگم.

_ عه...دیشب که ما داشتیم تا کله سحر باهم چت می کردیم.

فاطمه سرش و خاروند و گفت: خب گفتم پیام امروز بهت بگم سوپرایز بشی بده؟

یکم فکر کردم خب منطقی بود.

فاطمه یه نگاه به ساعت کرد و گفت: بدو بریم سر کلاس.

به سمت کلاس حرکت کردیم، روی صندلی های خودمون نشستیم، که استاد وارد کلاس شد و بعد احوال پرسى، گفت: برگه بیرون کنید، امتحان!

اینم از استاد ما تا آمد، شروع کرد به امتحان گرفتن.

فاطمه با استرس گفت: درس خوندى؟

_ چند بار می پرسى، نه!

- گمرو، باید بهم تقلب برسونى.

_ باشه اگه تونستم.

وقتی همه آماده شدن، تند تند سوال ها رو خوند و ما هم نوشتیم.

داشتم به سوالات آب خوردنى که استاد خیلیم سخت می دونست شون جواب می دادم که یهو یه چیزى خورد به کمرم.

آخ

استاد مو شکافانه بهم نگاه کرد و گفت: خانم شریفى چیزى شد؟

زندگی فانتزی
لبم و خیس کردم، ابریشم یه چیزی بگو.

- هیچی استاد.

استاد با اخم گفت: یا می گین چرا همچین صدایی در آوردین یا به خاطر تقلب برگه تون و صفر میدم.

یه جوری مگه همچین صدایی انگار من داشتم چیکار می کردم یه آخ ریز بود دیگه.

یادم افتاد که به مامانم نگفته بودم ناهار چی درست کنه.

استاد با تمسخر گفت: الان این خیلی مهم بود.

ریلکس گفتم: اگه مهم نمی بود که شما آنقدر کنجکاو نمی شدین.

استاد قشنگ می تونم بگم لال شد.

part42#

یه صدایی از زیر پام امد، یه نگاه به پایین کردم دیدم یه برگه مچاله شده جلوی پام.

به دور و بر و استاد نگاه کردم، زود خودکارم و انداختم پایین و به بهانه خودکار برگه رو برداشتم و آوردم بالا،

دوباره یه نگاه به استاد کردم.

زود لای برگه رو باز کردم، دیدم فاطمه نوشته بود، سوال 1,2,3,4,5,6,10 و جوابش و بنویس و بفرست.

ده تا سوال بود، همه رو که جواب نداده، بهتر نیست برگه مو بهش بدم.

بعدم چه انتظاری داره از من توی یک برگه که اندازه یه کف دستم همیشه من جواب همه سوال ها رو بنویسم.

سرم و بلند کردم، دیدم استاد داره میاد این سمتی زود برگه رو گذاشتم، زیر برگه خودم و شروع کردم به جواب دادن تموم سوالاتم وقتی تموم شد.

شروع کردم به نوشتن جواب سوالات با ذکر شماره برای فاطمه.

یه نگاهم به استاد بود، یه نگاهم به برگه.

فقط. تونستم 5 تا سوال و براش بنویسم چون دیگه جا نداشت، دوباره خودکارم و انداختم زمین و از همون زیر حواسم به استاد بود در یک موقعیت مناسب برگه رو انداختم برای فاطمه.

اون باز برگه امتحانش شو انداخت زمین و برگه جواب سوال ها رو برداشت.

استاد با طعنه گفت: می خواین رو زمین از تو امتحان بگیرم.

فاطمه: جامون راحت استاد.

سعیدی که یکی از متقلب ترین ها توی تقلب کردن و رسوندن گفت: استاد طبق قانون جاذبه زمین، زمین نسبت به همه اجسام کشش داره.

عظیمی رفیق اش گفت: شاید یک روز باها مونم ازدواج کرد.
که خنده کل کلاس رفت هوا که استاد گفت؛ امتحان ها ساکت.
یه نگاه اجمالی به برگه ام انداختم.
و به سمت استاد رفتم و گفتم: اجازه هست؟
استاد: ن...زمان امتحان هنوز مونده، بفرمایید بشینید سرجاتون.

part43#

باخم روی نیمکت نشستم و هر چی بدو بیراه بود نثار جد و آباد بدبخت استاد کردم که
همچنین نوه یا نتیجه آیی دارن.
بعد چند دقیقه بعد فاطمه ام آمد کنارم روی نیمکت نشست.
فاطمه: پووف، استاد امروز چرا این طوری بود؟
_من چه میدونم
فاطمه با شیطنت گفت: اتفاقا من می دونم، دیشب استاد زنش بهش نرسیده این شکلی
بود.

–والا من که تا حالا اخلاق خوشی از استاد ندیدم، همیشه همین طوری در نظر من.
گوشیم زنگ خورد نوشته بود رادوین.

باعث تعجب بود که رادوین به من زنگ زده، زود تماس و برقرار کردم.
–الو.

رادوین:سلام خاله جان!

معلوم نیست چیه که من خاله جان شدم.

–سلام رادوین خان!

رادوین با مهربونی ادامه داد: خاله جان، من شب دیر میام خونه، الان سرصحنه فیلم برداری هستم.

–خوب من چیکار کنم؟

رادوین با صدایی که توام با حرص بود گفت: گفتم شاید نگران بشی، خبرت کنم.

یهو خانمی صداش کرد و اونم

خداحافظی کرد.

این زن کی بود.

مشکوک.

فاطمه: الو...الو.

–مشترک مورد نظر در دسترس نمی باشد.

فاطمه با حرص: مشترک مورد نظر باز چرا در افق محو شده، به چی فکر می کنی؟

میدونی فاطمه (دل از نگاه کردن به روبه رو برداشتم و به چشمای مشکوی فاطمه نگاه کردم و گفتم) یه چند وقت که به رادوین خیلی مشکوک شدم.

فاطمه با تعجب گفت: چه چیزهای مشکوکی؟

نمی دونم، چرا حس می کنم رادوین و کوکب خانم خیلی بهم شبیه هستند.

با این حرفم فاطمه زد زیر خنده و گفت: آخه روانی من کدوم چیز شون شبیه هم؟ سراسر تفاوت اون دوتا، حالت خوبه؟

part44#

فاطمه با خنده گفت: آخه روانی من کدوم چیز شون شبیه هم؟ سراسر تفاوت اون دوتا، حالت خوبه؟

با اخم گفتم: نخند!

فاطمه خنده ش و خورد و گفت: حالا چه چیزهای به نظرت اون ها رو شبیه کرده؟

با اخم گفتم: اگه نخندی می گم.

فاطمه جدی شد و گفت: باشه... بگو.

یه نفس عمیق کشیدم و گفتم: یادت اون روز که لازانیا درست کردی سر شام من به رادوین گفتم: دستت چیکار شد؟، اونم گفت: سرکارش دستش این شکلی شده؟
فاطمه کله ش و تکون داد.

ادامه دادم: من روز اولی که رفتم خونه رادوین، کوکب خانم طی یه اتفاقی دستش برید و وقتی که الان قشنگ فکر می کنم جای بریدگی دست رادوین و کوکب خانم قشنگ شبیه هم، حتی یه سانتم فرق نمی کنه.

فاطمه به شوخی گفت: حالا سانتم گرفتی؟

_فاطمه!

فاطمه: باشه بابا... ولی به نظرم دلیل نمیشه این یه اتفاق برای هرکسی میشه بیوفته.
_پس این و چی میگی؟... کیف پولی که رادوین داره دقیقا همون کیف پولی که کوکب خانم داشت.

فاطمه: این دیگه اصلا شباهت نیست از اون کیف پول ها هرکسی می تونه داشته باشه.

_ آخه... چرا باید یه خانم کیف پول مردونه داشته باشه؟

فاطمه با تفکر گفت: شاید خود رادوین به عنوان پاداشی، دستمزدی، چیزی بهش داد.
_پس یعنی اینکه اتاق کوکب خانم و رادوین یکی بودم شباهت حساب نمیشه.
فاطمه: فکر می کنم تو خیلی حساس شدی.

_ آخه چرا باید کوکب خانم تو اتاق رادوین بره؟

فاطمه: خوب معلومه خل من، آنجا دوتا اتاق خواب داره، یکیش که تو توش بودی یکی دیگه ام که کوکب خانم.

با اخم و اعتراض گفتم: من خاله اش بودم چرا من نباید تو اتاقش می رفتم تا یه زن غریبه؟

فاطمه: این و نباید از من بپرسی برو از خواهر زاده ات بپرس.

part45#

امشب که نمیاد، راستی میای خونه رادوین، من امشب تنهام.

فاطمه با شرمندگی گفت: امشب نمی تونم بیام، خونه مون مهمون میاد.

_ آها...اشکال نداره.

فاطمه داشت به پشت سرم نگاه می کرد که گفت: وای...چقدر خوشگله!

با خوشحالی گفتم: شرمند ام کردی بابا...همه میگن خیلی خوشگلم ها من باور نمی کردم.

فاطمه یکی زد پس کله ام و گفت: دهنتم و ببند...کی با تو بود؟...من با اون پشت سریتم!

با اخم به پشت سرم نگاه که آروشا دختر عمه ام و دیدم.

یه اخم غلیظ وسط دو تا آبروم نشست این دختر بی سواد اینجا چی می خواست؟

زود از جام پاشدم و گفتم: من میرم خونه.

فاطمه با تعجب: کجا؟... می بودی دیگه؟

به پشت سرم نگاه نکردم، تا برگشتم و دویدم که زود تر برم که محکم به آروشا خوردم از شانس خوبم.

دلم میخواست تا می خورد خودم و بزنم.

با تعجب به آروشا نگاه کردم و با کمک با فاطمه از روی زمین بلند شدم و گفتم: عه...دختر عمه جان!...شما اینجا؟

فاطمه داشت به هردو مون با تعجب نگاه می کرد.

دستم و به طرف آروشا گرفتم تا کمک اش کنم بلند بشه که خودش از روی زمین بلند شد و خودش و داشت می تکوند و گفت: شما ستاره سهیل شدی؟!...وگرنه که من همین جام.

در ضمن آمدم(با افتخار ادامه داد) برای ادامه تحصیل.

یه لبخند زدم و گفتم: آها...موفق باشی.

آروشا با غرور گفت: همینطور.

دست فاطمه رو گرفتم و گفتم: من خیلی عجله دارم...فعلا!

فاطمه رو هم دنبال خودم کشوندم.

وقتی که دور شدیم فاطمه گفت: واقعا دختر عمه ات بود؟

دستش و ول کردم و ایستادم و گفتم: من تا حالا چند بار بهت دروغ گفتم؟

فاطمه: خودت بهتر می دونی.

_هی توام که اون دفعه رو میاری جلوی روی من، اون دروغم در ضمن مصلحتی بود.

بعدم ندیدی خودش با من اظهار آشنایی کرد؟

فاطمه: پووف چیکارت کنم خل من، هی میام باهات شوخی کنم، همیشه... اینم اخلاق تو داری؟

چیکی بهش نگاه کردم و گفتم: تو خوبی؟

به ساعت نگاه کردم و گفتم: میای بریم کافی شاپ.

فاطمه ابروش و انداخت بالا و گفت: تو که دیرتر بود؟

_ حالا بخاطر تو یه شکلات داغ میخورم.

فاطمه: رو تو برم.

part46#

وارد خونه شدم، ای خدا، چقدر خسته ام، شکمم صدا داد.

اول برم به شکمم برسم بعد.

به ساعت نگاه کردم، ۸ شب و نشون میداد.

مثلا ما میخواستیم زود بریم و کار داشتیم.

کوله ام و انداختم روی اپن، مقنعه ام رو از سرم در آوردم.

اوف انگار تازه هوای تازه رسید، به مغزم.

مانتومم در آوردم و روی مقنعه و کوله ام انداختم.

به سمت یخچال رفتم.

پووف هیچی ام که نداره.

دوتا تخم مرغ با قوطی رب و برداشتم و گذاشتم کنار گاز.

یه ماهیتابه برداشتم و برای خودم املت درست کردم.

آنقدر گشمنه ام بود که می تونستم خر و با بارش یک جا بخورم.

همین طور که داشتم دولوپی غذا می خوردم.

گوشیم زنگ خورد برداشتم دیدم آرام،

تماس و برقرار کردم.

زدم تصویری چون، نمی تونستم با دهن پر حرف بزنم.

دستم و تکون دادم به عنوان سلام.

آرام: چی داری می خوری اینجوری دولوپی، آخ دل منم خواست.

لقمه رو به زور قورت دادم و گفتم: نکنه من دارم دوباره خاله میشم؟

آرام با اخم: گمرو بابا...ساعت چند اونجا که الان داری شام میخوری؟

یه نگاه به ساعت گوشیم کردم و گفتم: ۸:۳۰.

آرام با تعجب: پس چرا داری الان شام میخوری؟... با نگرانی ادامه داد: رادوین

کجاست؟...خوبه؟

–اره بابا...الکی نگران نباش...امشب سرکار بود، منم دیدم کاری ندارم و خیلیم گشمنه زود تر شام خوردم.

آرام نفسی از سر آسودگی کشید و گفت: خداروشکر.

–حدس بزن امروز کی و دیدم؟

آرام: عمه فرانکی و دیدی؟

–شما رفتی خارجی ها ، عمه فرانکی و دیدی سلام منم برسون.

آرام: بچه پرو.

–خیل خوب بابا حالا که می بینم خیلی مشتاقی بفهمی کی و دیدم بهت میگم.

یه لقمه درست کردم و گذاشتم تو دهنم همزمان گفتم: آروشا رو دیدم.

آرام : کجا دیدیش؟

–دانشگاه...لقمه ام و قورت دادم و گفتم: یکی نیست بگه اون دختر بی سواد و چه به دانشگاه!

آرام هی ابرو می نداخت بالا و هی خودش و کج می کرد.

– چیه؟ سخته کردی؟

یه لقمه گذاشتم تو دهنم.

که صدای عمه و بعدم تصویرش جلوی دوربین نمایان شد.

با دیدن عمه لقمه قشنگ پرید تو گلوم

هی داشتم سرفه می کردم زود لیوان آب و چنگ زدم و لاجرعه سرکشیدم.

یه لبخند زدم و گفتم:سلام عمه جان خوبین؟ چقدر دلم براتون تنگ شده!

عمه یه پوزخند زد و گفت: اره خیلی معلومه... بعدم اون حیوان دو گوش به تو بیشتر می خوره.

یهو از دهنم پرید و گفتم: عه به سلامتی خارج رفتین زبان خر ها رو هم یاد گرفتین! آرام یه نیشخند زد و دستش و گذاشت جلوی دهنش و عمه با حرص یه چیزی زیر لبش گفت و رفت.

part47#

بعد اینکه قشنگ عمه از اتاق خارج شد آرام زد زیر خنده و گفت: دهن تو دختر... بعد چند دقیقه بعد که دیگه قشنگ یک دل سیر خندید گفت: تنها کسی که بتونه اینجوری عمه و اون دخترش و حرص بده فقط تویی.

دستم و گذاشتم روی سینم و گفتم: چاکریم، ما هرچی بلدیم بخاطر شماست استاد.

آرام: خوب، خوشحال شدم دیدمت آجی کوچیکه فعلا خدافظ.

_کجا!

مامان کجاست؟

آرام: پیش بابا.

- نگران نباشی ها خیلی زود خوب میشه، خوب من باید برم خوشحال شدم دیدمت،
رادوینم آمد خونه بهش بگو یه زنگی بهم بزنه!

– باشه، سلام برسون و با ناراحتی ادامه دادم، خدافس

هی روزگار

کاش حال بابام خیلی زود خوب بشه،

دلم خیلی براش تنگ شده، یه قطره اشک لجوج از گوشه چشمه ام چکید.

تا حالا تا آنقدر احساس تنهایی و بی کسی و احساس نکرده بودم.

یه نفس عمیق کشیدم تا این بغض رو قورت بدم.

آخرین لقمه املت و گذاشتم توی دهنم بعد اینکه ظرف ها رو شستم.

به طرف حال رفتم و تلویزیون و زدم، بیشتر دنبال یه سریال خنده دار بودم تا از این حس
و حال در بیام.

تا اینکه بالاخره توی یک شبکه ماهواره یک سریال کره ای رو پیدا کردم.

اولش می خواستم اینم مثل همه شبکه ها رد کنم که با اتفاقی که افتاد.

یه لبخند روی صورتم نشست.

مشتاق به دیدن برنامه ادامه دادم.

هنوز ده دقیقه از سریال نگذشته بود پیام بازرگانی گذاشت.

اه.

رد کردم، زدم شبکه دیگه.

همین طور تا آگهی بخش می کرد می زدم شبکه های دیگه

به ساعت نگاه کردم یک شب و نشون می داد.

این رادوین کجاست پس.

نمیگه خالش خونه تنهاست.

یکم عقل و شعور نداره این پسر، موندم خواهرم به چی پسرش افتخار می کنه.

هووف بیخیال ابریشم.

دوباره به تلویزیون نگاه کردم، کم کم چشمام داشت می رفت رو هم، هی بسته می شد و

من به زور باز نگه اش می داشتم، یکم خیره می دیدم که هی بسته میشد، به زور باز

چشمم و باز کردم از درد تیر کشید.

دیگه نتونستم تحمل کنم و خوابم برد.

part48#

توی عالم خواب و بیدار صدای آزار دهنده ای روی مخم هی رژه می رفت.

با عصبانیت نشستم روی کاناپه ای که خوابم برده بود.

من چرا اینجا خوابم برد.

انگار اون صدا فقط تو خوابم بود.

آمدم از روی کاناپه پاشم و برم تو اتاق خودم بخوابم که دوباره همون صدا آمد.

بیشتر که دقت کردم دیدم صدای ورفتن کلید توی در.

با تعجب به در نگاه کردم.

یه نگاه به ساعت کردم.

ساعت پنج صبح و نشون میداد.

رادوین کجاست، آمد یا ن.

اولین ترسی که توی دلم افتاد این بود که نکنه دزد باشه.

آب دهنم و با صدا قورت دادم و به دور و برم نگاه کردم.

که اگه دزد موفق شد بیاد داخل با یک چیزی دخل اش و بیارم و زنگ بزنم به پلیس.

زود به طرف گلدون گلی که وسط میز عسلی گذاشته بود، رفتم و برش داشتم.

یکم به گلدون نگاه کردم.

دلم براش سوخت اخه خیلی قدیمی و گرون بود.

حتما رادوین خدا تومن پولش و داد.

زود گذاشتمش زمین.

وای ابریشم از دست تو الان دزد میاد داخل تو به فکر گلدون خونه رادوینی.

من بیشتر به فکر عواقب کارمم همین و اگر من بزنم و بشکنمش به خاطر یک دزد بی خاصیت همین رادوین فردا نمیاد یقه من و بگیر و بگه چرا گلدون گرون قیمت من و شکستی.

چرا صد درصد میگه.

خوب الان چیکار کنم.

تنها چیزی که نزدیک من و من توی تاریکی دارم می بینمش همین گلدون.

صدای چرخ اش کلید توی در و باز شدن در یعنی اینکه دزد وارد خونه شد.

خاک تو سرت کنن رادوین که یک دزد گیر درست و حسابی توی این خونه مسخره ات نداری.

وای ابریشم الان مهم این که تو به دزد اجازه ندی بیاد داخل اینجوری که تو فکر می کنی، دزد خونه رو جارو کرد و برد.

مگه از جنازه من رد بشه.

با فکری که به سرم زد زود رو فرشی هایی که توی خونه رادوین پام می کردم و از زیر کاناپه برداشتم و به طرف سیاهی که در حال حرکت بود نشونه گرفتم و گفتم: بمیر دزد کثیف.

که صدای آخ دزد بلند شد.

چه صدای آشنایی.

با صدایی که توش ترس موج می زد گفتم: کیستی؟

دزد حرفی نزد.

بخاطر ترسوندن دزد، خیلی به خودم افتخار کردم و با غرور مثل این فیلم ها گفتم: نکنه

هنوزم هوس دمپایی ابریشم جون و کردی؟

زندگی فانتزی
چی گفتم، خودمم نفهمیدم.

دزد با درد بلند شد و گفت: وقتی کوچیک بودی، توی روشنایی نمی تونستی راه بری، الان
شانس من باید بزنی وسط خال.

و بعد اتمام حرف اش برق و روشن کرد

عه اینکه رادوین خودمون.

- می خواستی مثل این دزد ها رفتار نکنی من که کف دستم و بو نکرده بودم.

رادوین لنگون لنگون گفت: اینم از شانس خوب من دیگه.

- خیل خوب بابا، حالا یه جوری میگی انگار من با کلاشینکف زدمت یه دمپایی کوچیک بود
دیگه.

رادوین با اخم: نه بابا بیا بزنی؟

- خودت خواستی ها.

همین طور که عقب گرد می کردم و به سمت اتاقم می رفتم.

نامردی نکردم و رادوین و به آرزویش رسوندم، دمپایی دیگه رو هم زدم توی سرش و زود
به طرف اتاقم دویدم و در و قفل کردم.

رادوین با داد: آخ... مگه به حسابت نرسم ابریشم!

part49#

امروز رادوین خونه بود و داشت مستند نگاه می کرد، منم خونه بودم و داشتم با فاطمه چت می کردم.

فاطمه: فردا تولد خواهرم حتما باید بیای.

با خوشحالی چت کردم: عه

مبارک باشه

حالا من چی بپوشم؟

و استیکر ناراحت 😞 و زبون درازی?? و فرستادم.

فاطمه: یه چیزی بپوش حالا

استیکر اخم 😡 فرستادم و گفتم: همه چی که ن باید یه لباس درست بپوشم که کلی خواستگار پیدا کنم.

رادوین داد زد: ابری! ابری!

بیشور.

با غیض داد زدم: چیه رادیو؟

رادوین: امروز دوستم میاد خونم باید بری.

پسره پرو.

گوشیم و انداختم روی تخت و از اتاق زدم بیرون.

_ تو خاله ات و پاره تنت و از خونه درب و داغونت میندازی بیرون!

بخاطر دوستت؟

رادوین بر گشت به طرفم و گفت: خاله ام خاله های قدیم! (و با دست اش من و نشون داد)

باخم گفتم: خواهر زاده ام خواهر زاده های قدیم!

رادوین: خوب این چه ربطی داشت؟

- مال تو ربط داشت مال من بی ربط بود!

رادوین: کلا هرچی بود!

مهم این که تو باید بری، روی حرف منم حرفی نزن.

-عمر...خودت برو کافی شاپی، خونه اش یا یک جایی دیگه، نه اینجا!

با فکر اینکه دوستش دختر باش اخمام رفت توهم.

با عصبانیت گفتم: اصلا امروز چرا نرفتی سرکار؟

رادوین: باید به توام جواب پس بدم؟

- ن ولی...

با فکری که به سرم زد گفتم: یهو یادم آمد من باید برم با فاطمه برای تولد خواهرش خرید، توام پس راحت باش.

فقط دوستت کی میادا!

رادوین باتعجب: خوبی!

- مرسی تو خوبی؟

رادوین با موشکافی سری تکون داد و گفت: ساعت ۴ بعدازظهر.

-اوکی

part50#

به ساعت نگاه کردم ۳:۳۰ دقیقه رو نشون می داد، یه نگاه اجمالی به کیک و تجهیزاتاتی که برای پذیرایی رادوین از دوست دخترش آماده کرده بودم.

به طرف اتاق رادوین رفتم و بلند داد زدم : رادوین فعلا خدافسسسسس، همه چیزم برات درست کردم حواست باشه!

رادوین با لباس پوشیده و یه حوله روی سرش که درحال خشک کردن موهاش بود گفت: چه خبر آنقدر داد می زنی؟

با تعجب بهش نگاه کردم، این چرا آنقدر زود از حمام آمد...وای.

یه سرفه کردم و گفتم: با خودم گفتم شاید حمام باشی، خیلی زود به نظرت از حموم نیامدی؟

رادوین: ن!

سری به معنای فهمیدن تکونی دادم.

رادوین با تعجب نگاهی بهم انداخت و گفت: نمیخواهی بری؟

- چرا؟

رادوین یه پوزخند زد و گفت: بچه که نیستم!... بعدم این همه مدت خودم از دوستم پذیرایی می کردم.

اوه اوه یعنی خیلی وقت پس با دختر دوست.

عقب گرد به طرف در ورودی کردم و گفتم: پس فعلا بای.

رادوین شونه ام و گرفت و من و به سمت خودش برگرداند (فکر کردم از رفتم منصرف شد و میخواد زن آینده اش و منم ببینم و درموردش با مامانش و مامان ام صحبت کنم) و با اخم گفت: اینجوری میخوای بری؟

(چی فکر می کردم چی شد) خودم و نباختم با اعتماد به نفس کاذب گفتم: اره، مگه چیه؟

رادوین با پوزخند حرص درار گفت: چشم نیس ابرو!

با حرص یه برو بابا گفتم، که گفت: آخه کدوم آدم عاقلی با شلوار گل گلی، لباس پلنگ صورتی و موهای ژولیده می ره بیرون!

تازه یادم آمد، من قرار بود تا رادوین تو حمام من مثلا برم بیرون که با شکست نقشم مواجه شد.

آب دهنم و قورت دادم و گفتم: این مد!

رادوین: کجا انوقت؟

_ همه جا مخصوصا خارج!

رادوین : آها...بعد شما چند وقت انجا زندگی می کردین؟

_ خیلی وقت.

تو مگه نمی دونی؟

part51#

رادوین با اخم گفت: به جای پر چونگی برو!

نبراش و آورده انگار.

باخم به طرف اتاقم رفتم، خاک تو سرت ابریشم که رادوین با اون کله فندقی اش تو رو مسخره کرد.

خیلی سریع یه شال و یه مانتو جلو باز صورتی بلند که به گل های شلوارم و لباس پلنگ صورتی میخورد، تنم کردم و از اتاق آمدم بیرون.

رادوین داشت به خامه کیک ناخنک می زد.

_خرس گنده یاد نگرفتی که ناخنک نزن؟

رادوین یه نگاه به تیپ من کرد و گفت: اتفاقا من یاد گرفتم، اما ابری، تو هنوز انگار یاد نگرفتی که لباس خونه رو نباید توی بیرون از خونه ام بیوشی!

با حرص گفتم: اولاً اسم من ابریشم نه ابری!

دوما تو لازم نیست به من این چیز ها رو یاد بدی!

رادوین نچ نچی کرد و گفت: مثل همون موقع میمونی، لوس، بی سلیقه و از همه مهم تر خنگ!

با حرص دستم و مشت کردم، تا کاری نکنم و نقشه ام خراب نشه.

حالا بهت نشون میدم آقا رادوین، که خنگ منم یا تو.

با اخم گفتم: خدافسسسسسسسس

و در خونه رو محکم بستم که خودم گوش هام درد گرفت.

خودم عقب گرد کردم و با شماره ای ناشناس بهش زنگ زدم که از آشپزخونه بر توی اتاق اش.

و همین طور هم شد منم با خوشحالی از این موفقیت آهسته، آهسته به طرف اتاق خودم رفتم.

حالا من و می ندازی بیرون از خونه آن آقا رادوین، حالا ببین.

به دور و اطراف نگاه کردم.

خوب هنوز رادوین توی اتاق اش، تند به طرف اتاقم رفتم که یادم آمد یه کاری قرار بود انجام بدم و انجام ندادم بخاطر همین راه ام و کج کردم و به سمت آشپزخونه رفتم و تا آمدم توی چای ساز فلفل بریزم که یهو سرو کله رادوین پیدا شد و داشت به آشپزخونه نزدیک می شد.

چای ساز درست رو به رو در آشپزخونه بود و قشنگ به حال و پذیرایی و کمی هم به سمت اتاق ها دید داشت.

اه لعنت به این شانس چون حواسش به من نبود زود وارد اولین کابینت شدم.

part52#

نفسم بند آمده بود، یعنی من رکورد بد شانسی ترین انسان و توی کره زمین به نام خودم ثبت کردم، یادم باشه توی کینس ثبت اش کنم.

اخه انگار کابینت دیگه نبود که من آمدم و کنار سطل آشغال نشستم.

دماغم و بیشتر محکم گرفتم تا یکم از بوی گندش کمتر بشه ولی نمیشد، لای در کابینت یکم باز ولی تاثیری نداره.

شیطونه می گفت برم یه چک نر و ماده رادوین و بزمنم که دیشب بهش گفتم پاشو برو اشغال ها رو ببر که گفت: من؟ ... رادوین رضایی؟ خودت ببر برای من عیب داره.

کاش خودم می بردم.

اوف خدا به کدوم گناه نکرده و کرده داری عذابم میدی.

این رادوین دیگه داره چه غلطی میکنه برو دیگه من بتونم از کابینت پیام بیرون.

هی در کابینت های بالا رو باز می کرد و محکم می بست.

خیلی حال بدی بود دیگه احساس می کردم هر چی که خوردم و نخوردم ته حلقم و هر لحظه داره میاد بیرون.

در کابینت و محکم زد بهم و گفت: اِه

همون لحظه زنگ ایفون به صدا در آمد.

رادوین به طرف در رفت و بی صدا قفل در و زد و در حال صدایش آمد که باز اش کرد.

تا رادوین توی آشپزخونه نیس باید فرار کنم.

آروم در کابینت نیمه بسته رو که با دستم گرفته بودم باز کردم.

هوا رو عمیق به شش هام فرستادم و تا دوباره کنار سطل آشغال گیر نیوفتاده ام زود آمدم بیرون به اطراف نگاه کردم و به طرف در آشپزخونه رفتم.

که همون لحظه مهمون رادوین سر رسید.

زود از جلوی در آشپزخونه کنار رفتم و همون جا نشستم.

از اینجا نمیشد مهمون رادوین و ببینم.

یعنی کیه.

خوشگل.

زشت.

چطوری با رادوین آشنا شد.

چند سالشه.

با کلی سوال توی ذهنم

باهم به طرف حال فکر کنم رفتن.

رادوین با دلخوری گفت: جدیدا دیر به دیر میای؟

صدای آشنایی گفت: بخاطر مهمونت.

دوست و مهمون رادوین پسر.

خیلی تعجب کردم

رادوین به شوخی گفت: مگه کلید نداشتی؟ پس چرا زنگ زدی؟

گوش هام و بیشتر تیز کردم که نکنه من اشتباه شنیده باشم.

دوباره همون صدا گفت: بخاطر مهمونت.

رادوین: الان که مهمونم نیست...حالا مهمون و ولش چای میخوری، یا شربت؟ یا قهوه؟

اون پسر هم از قالب جدی و خشک اش در آمد و به شوخی گفت: مثل همیشه قهوه.

رادوین: متاسفانه نمی دونم چرا تا تو میای خونه من کلا قهوه ها تموم میشه.

پسربا تیکه گفت: از بس به فکر مهمونی!

رادوین: الان یه چای دبش برات میارم که حال کنی.

وای باز میخواد بیاد توی آشپزخونه.

دیگه نمی تونم اون سطل زباله رو تحمل کنم.

تنها راه این بود که برم زیر میز ناهارخوری.

زود چهار دست و پا زیر میز رفتم و نشستم.

رادوین: طوفان خاله ام برامون کیک درست کرد.

طوفان با خوشحالی: عه...چه خاله ی خوبی.

رادوین همین طور که چای ساز و داشت روشن میکرد گفت: نبودى ببینی همون شبی که

از کنسرت تو برگشتم یه فصل کتکم زد.

بیشور به اون نوازش میگه کتک.

طوفان با هیجان گفت: از همین الان عاشق خاله ات شدم، خیلی دوست دارم اون کسی که

تونسته تو رو کتک بزنه ببینم!

رادوین با خنده گفت: عاشق؟ اونم تو؟ شاید باورت نشه ولی اولین نفری که عاشق خاله ما

شده تویی!

طوفان با صدایی ناراحت گفت: حالا من یه چیزی گفتم، اگه به تو باشه خاله ات و به من

می ندازی!

اخمام بد رفته بود توی هم، اسم زن ها بد در رفته که غیبت می کنند.

نفس عمیق می کشیدم، ابریشم آروم باش اینا با تو نیستن.

اره با تو نیستن.

چای درست شد و رادوین سینی به دست به طرف حال رفت.

من می خواستم دوست دختر ایکبیری رادوین و اذیت کنم حالا هم بد نشد، تا این بیشور

ها باشن پشت من حرف بزnen.

part54#

نمی تونستم برم اتاقم چون اشپزخونه جلوی سالن بود و از این جا که من رادوین و می بینم حتما اونم از آنجا من و می بینه.

دیگه داشتن در مورد بقیه مسائل صحبت می کردن که فکر کنم بالاخره چای و قند و دوست رادوین نوش جان کرد چون تا خورد همه رو توف کرد روی صورت رادوین و بدو بدو امد به سمت من که منم از ترس زود پریدم زیر میز ناهارخوری که سرم خورد به پایه میز.

اخ سرم تیر می کشید، وای ابریشم نونت کم بود، ابت کم بود، فضولیت این وسط چی بود.

رادوین زود به دوستش آب داد، دوستش ام لاجرعه سر کشید و صورت خودشم شست. تمام این مدت دوست رادوین پشتش به من بود.

رادوین صندلی میز ناهارخوری رو کشید و رو به دوستش کرد و اشاره کرد که بشینه.

باز دیدم کور شد و دیگه چیزی نمی دیدم.

رادوین با نگرانی گفت: چیشد؟ خوبی؟

طوفان: سوختم!

رادوین: چرا؟ حتما چای داغ بود!

طوفان: فرا تر از اون.

رادوین با تعجب گفت: چرا؟

طوفان: از چایی خودت بخور.

رادوین به سمت چای ساز رفت و کمی چای برای خودش ریخت و فوت کرد و خورد.

که اونم زود هر چی خورده بود توف کرد روی سینک ظرف شویی.

طوفان با تیکه گفت: چیشد؟

رادوین: نمی دونم چرا این طوری حتما از این شرکت شکایت می کنم!

الهی رادوین ساده

طوفان: خب حالا چرا گفتی من پیام؟

رادوین آمد و نشست پشت میز آشپزخونه و گفت: فردا دوباره تبدیل می شم.

از چی حرف می زنه تبدیل میشه.

رادوین با ناراحتی ادامه داد: می دونی که خاله ام خونه ماست، اون ماه تونستم به پی

چونمش این ماه و چیکار کنم؟

طوفان با نگرانی گفت: حالا خدا بزرگ ان شالله که بخیر می گذره!

یه شاخ بزرگ روی سرم در آمده بود، رادوین از چی انقدر نگران؟

اون مشکوک شدن ها، نکنه منظورش کوکب خانم؟

هرچی فکر می کردم که منظورش از تبدیل شدن چیه و داره از چی حرف می زنه بازم درک

نمی کردم.

خیلی گیج شده بودم، رادوین دیوانه شده بود منظورش چی بود.

من باید سر از کار این رادوین در بیارم. با فکری که به سرم زد، توی یک حرکت آنی از زیر میز آدمم بیرون.

که باعث تعجب رادوین و حتما دوستش شد چون حرف دوستش نیمه تموم موند.

رادوین با تته پته گفت: تو؟(انگشت اشاره اش و جلوم گرفت)

به طرف دوستش برگشتم که وا رفتم، اینکه طوفان همون خواننده که من و از دست اون راننده بیشور نجات داد.

وای گند بزنی این شانس من و اخه چرا هر دفعه من باید جلوی این یه گندی بزنی و ضایع بشم.

ابریشم هر دفعه تو مقصر نبودی شانس اون گند.

با دادن اعتماد به نفس الکی خودم و داشتم گول می زدم.

دوباره به طرف رادوین برگشتم و گفتم: من از همه چیز خبر دارم! البته اینم بگم که قبلا هم بهت شک کرده بودم، ولی دیگه قسمت شد امروز که نزدیک تبدیل شدن هست این مسئله قشنگ معلوم بشه.

رادوین خیلی تعجب کرده بود، مخصوصا انجا که گفتم قضیه تبدیل شدن و می دونم دیگه چشماش قشنگ گشاد شد.

طوفان وقتی دید رادوین لال شده گفت: شما؟

برگشتم به طرفش و گفتم: من خاله رادوین هستم!

طوفان با تعجب گفت: خاله؟

یه پوزخند زدم و گفتم: چیز عجیبی نیست.

رادوین نجوا گرانه گفت: پس همه حرف هایی رو هم که زدیم شنیدی؟!

سرم و تکون دادم و گفتم: همه رو.

طوفان دوباره به همون جدیدت قبلش برگشت و گفت: حالا که چی؟

صندلی میز و کشیدم و روش نشستم و گفتم: حالا من هم راز رادوین و می دونم!

مثل ابن فیلم ها دست هام و روی میز گذاشتم و انگشت هام و توی هم گره زدم و با غرور به رادوین که توی فکر بود و طوفانی که با جدیدت داشت به من و رادوین نگاه می کرد، نگاه کردم.

طوفان با اخم گفت: اون روز که پیچوندی و از دست اون راننده فرار کردی مجبور شدم باج بدم!

با اخم مثل خودش بهش نگاه کردم و گفتم: اشکال نداره هر چقدر شد بگو رادوین تقبل می کنه!

رادوین با حرص گفت: انوقت چرا من؟

با همون اخم به طرفش برگشتم و کمی صدامم بالا بردم و گفتم: خجالت بکش! وقتی تو هستی چرا من دست توی جیبم کنم؟

رادوین به تیکه گفت: تو بکش من رنگ می کنم!

منم مثل خودش ادامه دادم: من نقاشیم خوب نیست!

رادوین تا آمد یه چیزی بگه طوفان پرید وسط حرف اش و گفت: اشکالی نداره!

- چی چی اشکالی نداره رادوین همه پول و میده!

رادوین زیر لب یه چی گفت که من نفهمیدم.

برگشتم به طرف هردوتا شون و گفتم: شب شد یکی تون زنگ بزنه به رستوران من گشمنه
شام می خوام و از روی صندلی پاشدم و به طرف اتاقم رفتم.

part56#

با صدای گریه بچه ای از خواب بیدار شدم.

این بچه کدوم همسایه است، خدایا، خیلی روی اعصاب بود.

با حرص روی تخت نشستم، به ساعت نگاه کردم ساعت 6 صبح بود.

اه من تاحالا توی عمرم کله سحر بیدار نشدم که اونم به لطف این بچه همسایه بیدار شدم.

از اتاق رفتم بیرون، گوشم و تیز کردم ببینم صدا از کجاست که یکم که دقت کردم دیدم
صدا از توی اتاق رادوین.

با تعجب به طرف اتاق رادوین حرکت کردم.

آروم در اتاق و باز کردم اتاق نیمه روشن بود وارد اتاق شدم و کلید برق اش و زدم، که دیدم روی تخت رادوین یه بچه است.

پس خود رادوین کجاست.

به طرف بچه رفتم که داشت گریه می کرد بغلش کردم.

چه سنگینه.

دادم زدم رادوین!...رادوین کجایی؟

که گریه بچه شدت گرفت.

حالا من باید با این بچه که نمی دونم از کجا آمده باید چیکار کنم.

از روی میز عسلی کنار تخت گوشی رادوین و برداشتم که زنگ بزنم به طوفان از اون سراغ رادوین و بگیرم.

همین جور که داشتم خودم و برای ساکت کردن بچه تکون می دادم، رمز برای گوشی رادوین می زدم.

ولی باز نمیشد نه اثر انگشت نه رمز پین.

اخ رادوین مگه چی داری توی این گوشی بی صاحب ات که اینجوری چند قفل اش کردی.

بچه همین طور که از گریه زیاد به قرمزی می زد به طرف گوشی ام چنگ می انداخت.

ای بابا چه بچه چقری ها.

توی این کش مکش ها نمی دونم دست بچه به کجا خورد که رمز رادوین باز شد.

کپ کردم، مگه میشه، مگه داریم، الان وقت کپ کردن نیست ابریشم.

زود توی مخاطبین گوشی اش رفتم و زنگ زدم به طوفان.

با دومین بوق جواب داد: الو.

- الو سلام خوبین؟ منم خوبم!

طوفان فکر کنم من و نشناخت چون گفت: خوب بودن شما به من چه ربطی داره!

- من خاله رادوین هستم!

طوفان: عه تویی؟...چیزی شده؟ برای رادوین اتفاقی افتاد؟

- شما می دونین رادوین کجاست؟

طوفان با تیکه: کله سحر کجاست؟ خونه است دیگه! بعد با تعجب ادامه داد: این صدای رادوین؟

با کلافه گی گفتم: ن صدای یه بچه است.

طوفان با پوزخندی صدا دار گفت: رادوین دیگه!

چی؟ رادوین؟

با تعجب و بهت به بچه کوچولو نگاه کردم.

- شوخی می کنین؟

طوفان با موشکافی گفت: مگه شما نبودین که دیشب با اعتماد به نفس گفتین من از همه چیز رادوین خبر دارم؟

- چرا خودم بودم...ولی خب هول شدم در واقع...باورش برام سخت!

طوفان: کم کم عادت می کنین!

- من باید حالا چیکار کنم؟

طوفان: برین به اتاق رادوین انجا همه چیز هست.

طوفان: منظورم اتاق مخصوص اش هست که با اثر انگشت خود رادوین باز میشه.

- اها ممنون.

و قطع کردم.

part57#

باورم اصلا نمیشد، پس منظور رادوین از تبدیل شدن این بود.

توی فیلم و سریال ام شخصیت ها این شکلی نمیشن چه برسه به واقعیت.

اره ابریشم تو توی یه خوابی و خیلی زودم بیدار میشی، فقط این چه جور خوابی که هر روز من دارم توش زندگی می کنم!

صدای گریه کردن رادوین خیلی روی مخم بود.

با اخم گفتم: انقدر گریه نکن باشه؟

از جام پاشدم و به طرف اتاقی که درش قفل بود رفتم و انگشت اشاره رادوین و روی حسگر گذاشتم که در اتاق باز شد.

وارد اتاق شدم، اتاق خیلی تاریک بود، دستم را روی دیوار می کشیدم تا کلید برق را پیدا کنم.

تا اینکه کلید برق را پیدا کردم و برق را روشن کردم.

با بهت و تعجب به اتاق نگاه کردم.

اتاقی بزرگ که پر بود از لباس، انگار آمده باشی توی یه بوتیک پر لباس، اونم چی همه لباس های مارک دار و خارجی.

رادوین و گذاشتم روی پارکت های کف زمین و به طرف مانتو ها رفتم.

پس همون بود که رادوین خان به من گیر می داد نگو خودش یه پا دختر بود.

با جیغ رادوین به طرف اش برگشتم و گفتن: چته؟

تا آمدم به مانتو دست به زنم دوباره داد زد

به طرف لباس های بچه گونه رفتم و یک دست لباس و شیر خشک و شیشه شیر و یک بسته پوشک برداشتم و همه رو توی یک کیف ابی که توی اتاق بود جا کردم و کیف و انداختم روی شونه ام و رادوینم بغل کردم و از اتاق زدم بیرون.

والا له له بچه نبودیم که اونم شدیم.

رادوین و گذاشتم روی مبل و به طرف اشپزخونه رفتم.

از توی کیف شیشه رو برداشتم با شیر خشک.

یکم توی شیشه شیر خشک ریختم بقیه اش رو توش آب از شیر آب ریختم.

دیده بودم توی این فیلم ها شیشه رو تکون میدن منم شیشه رو تکون دادم و به سمت رادوین رفتم و شیشه رو گذاشتم توی دهنش.

تا خورد از دهنش بیرون کرد.

با اخم بهش گفتم: باز چته؟ بخور دیگه؟

که دوباره جیغ زد.

هی بابا... حالا چیکار کنم.

گوشیم و برداشتم و زنگ زدم به فاطمه

فاطمه با صدای خوابالود از خواب بیدار شد و گفت: الو

- سلام فاطمی خوبی، گوشی و بده به مامانت!

فاطمه با صدای دورگه گفت: شما؟

- ابریشمم.

فاطمه: اها چطوری؟

- گوشی و بده به مامانت.

فاطمه: مامانم نیست!

- گوشی و بده بهش، موضوع مرگ و زندگی!

فاطمه انگار هوشیار شده باشه چون گفت: الان.

بعد چند دقیقه بعد گوشی و داد به مادرش،

- سلام خوبین؟

مادر فاطمه: سلام گلم تو خوبی؟

- مرسی، برام یه مشکلی پیش آمده.

با صدای متعجب و نگران گفت: چیشد؟

-خواهرم بچه اش و گذاشته پیش من و خودش ام رفته سفر، حالا من بلد نیستم چجوری
براش شیر درست کنم که بخوره!

مادر فاطمه: نگران نباش، باید آب بذاری بعدش که آب جوش آمد برای خودت چای دم
کن، و بزار آب یکم سرد بشه بعدش بریز توی شیشه شیر، بعدش 2 قاشق یا 3 قاشق شیر
خشک بریز توی شیشه اش البته بستگی به شیشه اش داره. بعد سر شیشه رو بزار و خوب
تکون بده و بعدش روی دستت یکم بریز که داغ نباشه و بچه نسوزه! همین.

پس رادوین بخاطر این بود که نخورد.

- این همه کار باید بکنم؟

مادر فاطمه خندید و گفت: توی صحبت زیاد انجام اش که بدی اسون.

- باشه، دست شما درد نکنه.

مادر فاطمه: فقط اگه می خواستی جایی ببریش حتما براش از قبل توی شیشه اش آب
جوش بریز و بعدا که گشنه اش شد توش شیر خشک بریز.

- چشم ممنون، اگه کاری ندارین من برم؟

مادر فاطمه: نه ... خدانگهدار

- خداحافظ

شیر رادوین و دادم و خوابوندم اش، الان باید چیکار کنم.

یا باید پیش رادوین بمونم و کلا از کلاس استاد جهانی انصراف بدم، یا باید برم دانشگاه و رادوین و هم با خودم ببرم.

وای خدا چیکار کنم.

با صدای زنگ گوشیم بهش نگاه کردم، فاطمه بود.

-الو

فاطمه با عصبانیت و نگرانی گفت: الو و درد معلوم کجایی؟ هرجا هستی بدو و بیا سر کلاس استاد جهانی!

- همیشه پیام.

فاطمه: دیوونه شدی؟

- ن ولی نمی...

فاطمه پرید وسط حرفم و گفت: همین الان میای و قطع کرد.

پوف

با بی میلی مانتو و شلوار مشکی تنم کردم و یه مقنعه مشکی سرم کردم. کتاب هام و توی کوله گذاشتم در این بین به آژانس زنگ زدم تا آژانس بیاد، از اتاق مخصوص رادوین لباس های خوشگل برداشتم و تنش کردم.

با صدای زنگ ایفون به معنای اینکه آژانس ام امد زود کوله خودم و کیف رادوین و انداختم روی دوشم و گوشیم و گذاشتم توی جیبم و رادوینم بغل کردم.
سوار ماشین شدم.

تا خود دانشگاه در سکوت فکر می کردم به اینکه الان سر کلاس استاد جهانی چیکار کنم و چه برخوردی با من و رادوین داره.

با صدای راننده که گفت خانم رسیدین، پولش و حساب کردم و کوله ام و کیف رادوین و برداشتم و گذاشتم پشتم و رادوین غرق در خوابم از روی صندلی عقب ماشین برداشتم و بغل اش کردم.

اخ.

وارد دانشگاه شدم که نگهبان گفت: خانم؟

برگشتم به طرف اش و گفتم : بله!

نگهبان: کارت دانشجویی تون؟

- به نظر تون من با این وضع می تونم به شما کارت دانشجویی بدم!

نگهبان سری به معنای می تونی بری انداخت و منم رفتم داخل خب شد زیاد گیر نداد.

زود به طرف اولین صندلی رفتم و روش نشستم و کیف و کوله ام و گذاشتم روی صندلی و رادوین ام یک دسته بغل کرده ام، با دست آزادم زنگ زدم به فاطمه که بیاد اینجا.

همین طور منتظر فاطمه بودم و به رادوین غرق در خواب نگاه کردم.

چه زیبا خوابیده!

با صدای آروشا انگار چند تا کابل برق با ولتاژ زیاد بهم وصل کرده باشن.

آروشا با پوزخند گفت: عه تویی دختر دایی جان!

یه نگاه به بچه توی بغل ام کرد و گفت: چقدر شبیه توئه.

بعد خودش برید و دوخت و به زور تنم کرد، نکنه بچه توئه.

با اخم رو به اش گفتم: عزیزم اونی که هر روز کارش به عمل و دوخت دوز می رسه تویی نه من، با اینکه برام مهم نیست چه فکری توی اون ذهن منحرف ات می کنی، ولی بهت میگم، این بچه دوستم، گذاشته پیش من و رفته تا دستشویی و برگرده!

آروشا با صورتی برافروخته و سرخ، انگشت اشاره اش و چند بار بی صدا تکون داد و با حرص یه اِه گفت و رفت.

یک دم نمی شود بدون سر خر زندگی کرد، این آروشا ی نکبت چرا عهد آمده توی دانشگاه من این همه دانشگاه!

ایش.

به ساعت نگاه کردم این فاطمه کجا موند.

part59#

بالاخره فاطمه امد.

با نفس نفس گفت: همه جا رو دنبال گشتم! یه نگاه به رادوین کرد و گفت: این بچه کیه؟

- جای من که سر راست، خب گفتم از در دانشگاه که میای اولین صندلی!... این رادوین!

فاطمه نشست روی صندلی و گفت: شما توی فامیل چندتا رادوین دارین؟

- یکی!

فاطمه با خنده: پس این پسر کوچولو چی؟

- داستانش طولانی.

فاطمه: من غریبه ام؟

- گمرو تو از خواهر نداشته ام بهم نزدیک تری.

فاطمه: پس چیشد؟

- یه اتفاق خیلی عجیب و غریب افتاده که باورش برات خیلی سخت!

فاطمه: تو که من و نصف جونم کردی، چیشد؟

به اطرافم نگاه کردم و با صدای آروم گفتم: این بچه که می بینی (به رادوین اشاره کردم) همون رادوین بازیگر معروف خودمون!

فاطمه اولش با تعجب بهم نگاه کرد بعدش با صدای بلند شروع کرد به قهقهه زدن.

با حرص گفتم: چته؟

فاطمه بین قهقهه اش یه اصوات نا مفهومی رو می گفت و یکسره رادوین و نشون می داد.

هر کسی که از کنار ما رد میشد فکر می کردن یه چیزی زدیم چون فاطمه تا حد مرگ خوشحال من در حد انفجار ناراحت و عصبی و نگران.

بعد از اینکه کلی خندید به صورت من نگاه کرد و گفت: شوخی نکردی؟

- چرا جدیدا حرف های من و تو جدی نمی گیری؟

یادت گفتم به رادوین و کوکب خانم شک کردم؟!، اون شک درست از آب در آمد، چون کوکب خانم همون رادوین بود.

فاطمه دستش و گذاشت روی پیشونیم و گفت: والا تب ام نداری.

دستش و با حرص زدم کنار و گفتم: منم باورم نمیشد، این و می دونی که اثر انگشت همه آدم ها باهم متفاوت؟

فاطمه سرش و تگون داد.

از توی کوله ام گوشی اپل طلایی رادوین و دراوردم.

گوشی و بهش نشون دادم و گفتم: این گوشی رادوین.

رمز اش که اثر انگشت بود و به فاطمه نشون دادم و گفتم: این گوشی رادوین ، انگشت اشاره رادوینم نشون دادم و گفتم: اینم انگشت رادوین.

آروم جوری که بیدار نشه انگشت اش و زدم و رمز باز شد.

فاطمه با ناباوری گفت: ن!

- اره.

فاطمه با صدا اب دهندش و قورت داد و گفت: چطوری میشه؟ مگه میشه ؟ مگه داریم؟

- من خودمم نمی دونم ولی می دونم که میشه چون واسه رادوین اتفاق افتاده!

فاطمه: تو از کجا فهمیدی؟

- اون همه شک باعث شد که به یک نتیجه برسم.

فاطمه: از بس درگیر رادوین شدیم پاک یادمون رفت، زود باش بریم سر کلاس استاد جهانی.

زود کوله ام و فاطمه با کوله خودش برداشت و منم کیف رادوین و برداشتم و روی شونه ام انداختم و رادوینم سفت بغل کردم و شروع کردیم به دویدن.

با اون وزن رادوین احساس می کردم کمرم و پاهام دارن کنده میشن.

با نفس نفس به در بسته کلاس رسیدیم.

بعد از اینکه چند تا نفس عمیق کشیدیم تا یکم نفسمون جا بیاد.

فاطمه در زد، که استاد جهانی گفت: بفرمایید.

به چشم های خابالود اما باز رادوین نگاه کردم که بیدار شده بود.

همزمان هم وارد کلاس شدم.

استاد جهانی عینک اش که روی دماغ اش گذاشته بود و بالا برد و یه نگاه به فاطمه و یه نگاه به من و رادوین کرد.

اخم هاش شدید در هم رفتن و گفت: این چه وضع آمدن؟

خانم شریفی شما از نظر من این کلاس و حذف کنین! قبلا خیلی آدم منظم و درس خوانی بودین، ولی الان فقط درس خوان هستین، یک ویژگی آدم ها رو به مراتب بالا نمی رسونه! من از اول ترم با تمام کلاس هایی که داشتم اتمام حجت کردم و گفتم که من برام نظم و انضباط خیلی مهم، شما هم که دو ترم قبل که ازدواج نکرده بودین خیلی خب بودین ولی الان (نفس عمیقی کشید و سری از روی تاسف تکون داد و ادامه داد)... به هر حال دو راه دارین یا این کلاس و حذف می کنین یا خودم این کار و می کنم.

رو کرد به سمت فاطمه و گفت: خانم ساعی شما می تونین سر کلاس باشین!

فاطمه به من با ناراحتی نگاه کرد که چشم هام و باز و بسته کردم به معنای اینکه نگران نباش .

رو کردم سمت استاد و گفتم: یه چیزی می تونم به عنوان آخرین حرف بگم؟

- برای همه آدم ها اتفاق های جور و جور می افته برای منم همچین اتفاقی افتاده! نه دوست دارم بگم که بخاطرش شما قبول کنین من برگردم نه اگه من بگم شما باور می کنین!

برای آدم ها بالاخره یه روزی یه اتفاق هایی می افته که خود آدمم باور نمی کنم، منم توی همین اتفاق ها افتادم، ناراحتم نیستم که از کلاس شما دارم می رم فقط اینکه لطفا انقدر زود قضاوت نکنید.

و از کلاس زدم بیرون.

part60#

اون روز با رادوین سر کلاس همه استاد های اون روزم رفتم، بقیه استاد ها درکم کردن و مثل استاد جهانی واکنش بدی نداشتن و حتی استاد مرادی بخاطر اینکه مسئولیت بچه و درسم و هردو رو به خوبی دارم انجام میدم من و تشویق کرد و یه جور هایی اون ناراحتی سر صبح بر طرف شد.

با فاطمه به خونشون رفتم.

امروز تولد خواهر فاطمه بود و قرار بود ما سورپرایز اش کنیم، فقط باید بادکنک و شرشره به دیوار می زدیم چون بقیه کار ها رو فاطمه و مامانش انجام دادن.

مادر فاطمه خواهرش و برده بود بیرون به هوای خرید و وقتی می خواستن بر گردن قرار بود ما و جمعی از دوستاش که هنوز نیومدن سورپرایز اش کنیم.

رادوین و به زور خوابوندم و آمدم توی حال کمک فاطمه،

با صدای آروم گفتم: رادوین تازه خوابید!

فاطمه ام آروم گفت: بیا این بادکنک ها رو باد کن.

- باشه

شروع کردم به باد کردن باد کنک ها،

فاطمه: بیا شرشره ها رو بزنیم الان که دوستای زهرا بیان!

- باش

بلند شدیم و تند تند شرشره ها رو بادکنک ها رو زدیم به دیوار و برایش یه جایگاه درست کردیم، میز و تزئین کردیم با گل های پر پر شده مصنوعی و شمع.

چون لباس برای خودم نیاوردم مجبور شدم از فاطمه لباس قرض بگیرم ، یه کت و شلوار مشکی تنم کردم، موهای کوتاه ام و شونه کردم و یه رژ لب قهوه ای زدم با یه ریمل.

فاطمه یه سارافون صورتی تنش کرده بود با شلوار مشکی لوله تفنگی، موهای بلند و فرفری ایش باز گذاشته بود و یه رژلب صورتی و خط چشم و ریمل زده بود.

یه لبخند بهش زدم و گفتم: چه کردی !

فاطمه خندید و گفت: خودت و ندیدی؟

- خواهر های خوشگل به غیر زهرا !

هر دو زدیم زیر خنده.

همون لحظه زنگ ایفون به صدا در آمد و فاطمه رفت و در و باز کرد.

آروم در اتاق و بستم و آمدم توی سالن و با دوست های زهرا احوال پرسیدیم همشون سر به تایم مشخص باهم قرار گذاشته بودن و آمدن اینجا.

گرم صحبت کردن با دوستای زهرا بودیم که مامان فاطمه بهش زنگ زد و گفت که توی راه ان و دارن میان.

یکی از دوست های زهرا (عاطفه) گفت: یه اهنگی بزارین تا زهرا نیومد یکم گرم کنیم.

از این حرف عاطفه همه به خنده افتادن، فاطمه ام رفت و فلش و زد به باند و اهنگ اسپانیایی (Enrique Iglesias Bailando) گذاشت.

انقدر صدای باند و بلند کرده بود، خونه می لرزید.

عاطفه همه رو کشید وسط و منم بیخیال از رادوین، شروع کردم به رقصیدن.

تا اینکه اهنگ تموم شد و تا اهنگ دیگه پلی بشه صدایی نبود که صدای گریه رادوین معلوم شد.

با عجله به طرف اتاق خواب فاطمه دویدم و در و باز کردم و رادوین که از گریه شدید صورت سفیدش به قرمزی می زد و به طرفش رفتم و بغلش کردم.

همه دوستای زهرا و فاطمه آمدن توی اتاق.

عاطفه با تعجب: این پسر خوشگله پسر توئه؟

- ن!

ریحانه: آخه خیلی شبیه تو!

- بچه خواهرم!

فاطمه به شوخی گفت: بخاطر اینکه همه اش خونه خواهرش بود، خواهرشم این و زیاد دیده بچه شبیه ابریشم شده!

اره ارواح عمه ام ، این چرت و پرتا چیه این فاطمه میگه.

چیکی بهش نگاه کردم.

راضیه: اره منم شنیدم.

- حالا برین بیرون من این بچه رو آروم کنم میام.

سارا: باشه و متفرق شدن.

هوف

part61#

رادوین و به زور آروم کردم.

بردمش توی سالن و همون لحظه مامان فاطمه بهش یه تک زد یعنی رسیدیم.

ریحانه امد برق ها رو خاموش کن.

زود گفتم: نمی خواد دیگه اینجور سوپرایز ها قدیمی شده!

برین قشنگ جای تزئینات، همه تون انجا واستین، وقتی امد برف شادی و بمب شادی بترکونین.

همه رفتیم انجا ایستادیم چون اینجا به در ورودی اصلا دید نداشت.

از بس رادوین بغلم بود، خسته شدم، کمرم درد گرفته بود.

با صدای چرخش کلید توی در همه نفس هامون توی سینه حبس کرده بودیم که صدایی از مون در نیاد و بفهمه.

صدای غر زهرا می امد که می گفت: اون مانتو صورتی خیلی ناز بود، چرا نخیدی برام!...اگه قصد خرید نداشتی، پس چرا من و بردی بیرون!

مادر فاطمه: دو دقیقه زبون به دهن بگیری، می فهمی این کلید چرا خراب شد! همه مون توی حالت ویبره بودیم، از دست این زهرا.

زهرا: بده من باز می کنم.

در باز شد.

مامان فاطمه ام گفت: از فاطمه یاد (فاطمه با غرور به همه نگاه کرد، تا مادرش ادامه جمله اش و گفت، فاطمه بادش خالی شد) گرفتی؟ غر کردن و؟

از دیدن چهره خنده دار فاطمه و حالت چهره اش، یعنی ما دیگه از خنده پخش زمین شدیم، ولی برای سوپرایز کردن تمام سعی مون به نخندیدن بود.

دستم و محکم جلوی دهنم گرفته بودم که صدایی ازم در نیاد.

بالاخره زهرا و مادرش امدن، دیگه تحمل ما هم سر امد زود برف شادی و بمب ها رو تند تند ترکوندیم، در این بین قهقهه می زدیم.

ریحانه حواسش نبود و برف شادی و گرفته بود روی مامان فاطمه، بدبخت مامان فاطمه مثل آدم برفی سفید شده بود.

فاطمه زود برف شادی و ازش گرفت و روی زهرا خالی کرد.

یعنی ما قهقهه می زدیم خیلی با حال بود.

بعد از اون زهرا و مادرش رفتن و لباس هاشون و عوض کردن.

بعد از اونم مثل همه تولد ها زهرا کیک و بردید و کادو هاش و بهش دادیم و رقصیدیم.

فاطمه دستم و گرفت و گفت: بیا یه قری بده!

- ن!... رادوین و چیکار کنم، ولش.

عاطفه: بچه ات و بده به من برو برقص!

- صد دفعه این بچه خواهرم!

بچه رو دادم بهش و با فاطمه رفتیم وسط و شروع کردیم به رقصیدن.

یکم نگران رادوین بودم بخاطر همین ادمم زود برم و رادوین و از عاطفه بگیرم، که فاطمه دستم و گرفت و با اخم گفت: کجا!

یه لبخند زوری زدم و گفتم: هیچ جا و الکی خودم و تکون دادم.

واقعا که این رادوین خیلی خل، بقیه بچه ها تا بغل یه ادم جدید میرن زود گریه می کنند، انقدر خیالشون راحت نیست، موندم با این ضریب هوشی چطوری درس هاش و پاس می کرده.

الان چهار روز که رادوین تبدیل به بچه شد.

یعنی می تونم بگم پدرم و در آورده، امروزم که دیگه خیلی روی اعصابم از سر صبح که اسهال شده.

هی من در حال پوشک عوض کردنم.

بی خوابی کم بود، ریدن این بچه ام بهش اضافه شد.

انقدر که من درگیر این بچه ام ، اصلا به فکر خودم نیستم.

سر و وضع ام شبیه بی خانمان ها شده.

صدای ایفون امد.

این کدوم آدم بیشعور.

تصویرشم که معلوم نیست، با اعصابی خراب گفتم: الو؟

کی هستی؟

صدای مردونه و آشنایی گفت: منم!

- خب باشی بیا جلوی دوربین ببینمت!

دوباره همون صدا گفت: باز کن!

- برو اقا!

یهو یه دسته گل جلوی دوربین قرار گرفت.

این کیه دیگه.

نه که خوش حال نشدم، بدتر گوشی و گذاشتم و رفتم یکم به سر و وضع خودم و خونه برسم.

مردم خل هستند، حتما من و با زن اش اشتباه گرفته.

دوباره ایفون به صدا در آمد ولی برای من دیگه مهم نبود.

خونه تمیز بود، فقط یکم طرف نشسته بود که باید می شستم.

شروع کردم به شستن طرف ها.

همین طور که داشتم یک بشقاب و کف مالی می کردم، صدای زنگ در خونه آمد.

با تعجب به طرف در رفتم و از توی چشمی دیدم دوباره همون مزاحم با همون گل.

در و باز نکردم و به کار پرداختم.

فکر کنم دیوونه است.

با صدای گریه رادوین دستکش ها رو انداختم روی سینک و دستام و شستم و به طرف اتاق خواب اش رفتم.

بغل اش کردم و گفتم: الهی خاله فدات بشه بیدار شدی؟

یه ماچ اش کردم که با بوی بدی که زیر دماغ پیچید که جدیدا بهش عادت کردم، حساب کار دستم امد.

دلم می خواست در اون لحظه بزمن زیر گریه، بغض بدی گلوم و گرفته بود.

کاش منم با بابام و مامانم و خواهرم و شوهر خواهرم و عمه ام می رفتم، الان منم مثل اونا هانوفر بودم و داشتم حال می کردم، کم کم اش لاعقل حال و هوام عوض میشد.

خیلی دلتنگ خانواده ام بودم.

چرا اصلا راه دور بریم همین رادوین، همون دراز بی ریخت می بود و الکی هی به این و اون تبدیل نمیشد.

بغض جاش و به خشم داد، واقعا نمی دونستم ناراحت باشم یا عصبانی.

گریه رادوینم که شدید و شدیدتر میشد ، اعصاب من و خط خطی تر می کرد.

با صدای سلام کسی می تونم بگم از ترس یک متر پریدم توی هوا.

با چشم های گرد که بخاطر ترس زیاد بود، و دستم که روی قلبم بود به طرف شخصی که پشت سرم بود و سلام داده بود برگشتم.

part63#

با چشم های گرد که بخاطر ترس زیاد بود، و دستم که روی قلبم بود به طرف شخصی که پشت سرم بود و سلام داده بود برگشتم.

وای نکنه جنی چیزی باشه.

زندگی فانتزی
نکنه این خونه روح داشته باشه.

نه ابریشم خونه که قدیمی نیست که جن و روح داشته باشه.

قشنگ که برگشتم ، با طوفان روبه رو شدم.

که با دیدن طوفان اونم دقیقا پشت سرم، جا خوردم.

اونم با دیدن من تعجب کرد.

از پایین تا بالام و آنالیز کرد و بعدش چشم هاش روی یک جا موند.

خط چشم هاش و دنبال کردم که رسیدم به سینه هام.

تازه یادم امد که من تاپ و شلوارک پوشیدم، خاک توسرت ابریشم توی چله زمستون تاپ و شلوارک پوشیدن ات چی بود، در یک حرکت آنی، یک دستم و گذاشتم روی سینه هام و دستم دیگه ام و گذاشتم روی موهام و دویدم به سمت اتاقم.

چون طوفان جلوی در ایستاده بود و میخ و ایساده بود، مجبور شدم بهش تنه بزنم و برم به اتاقم.

وارد اتاقم که شدم.

هی به خودم فوحش می دادم.

رفتم جلوی ایینه قدی ایستادم، وقتی به خودم نگاه کردم دلم می خواست زمین دهن باز می کرد.

من و بگو فکر کردم با سینه هام و موهام تحریک شده.

نگو بدبخت گور خیده.

اخه چرا همیشه من باید اینجوری جلوی طوفان ظاهر بشم، یکبار مثل خل ها که از دست راننده فرار کرده و پول نداده، دومین بار شبیه این فضول های پرو، سومین بار شبیه این

بی خانمان ها، که الحق توی این سه بار نقش بی خانمان ها رو من عالی بازی کردم، دفعه اول بی خانمان، بی پول، فراری، دفعه دوم خاله بی خانمان و پرو، دفعه سوم بی خانمان کثیف و ژولیده!

این چه شانسی من دارم.

زدم زیر گریه، ابروم دیگه قشنگ رفت، حتما با خودش میگه این دختر مشکل داره.

ابریشم، به درک اشک هات و پاک کن، بالاخره که همه آدم ها منظم و مرتب نیستن، گریه ام بیشتر شد، یکی ام مثل تو شلخته و خل از آب در میاد دیگه.

یادم حرف مامانم افتادم که می گفت، کی تو نظم و یاد می گیری و منم با خنده می گفتم، به موقع اش.

واقعا تا همین الان که ابروم قشنگ به فوت فنا رفت، درک نکردم حرف اش و، کاش به حرف اش گوش می کردم.

کاش!

با اون افتضاحی که اتفاق افتاد، دلم نمی خواست از اتاق برم بیرون، خیلی با خودم کلنجار رفتم تا بالاخره راضی شدم، یه دامن شلواری مشکی با سارافون مشکی و مو هام و شانه کردم با یک بدبختی و شال مشکی سرم کردم و از اتاق رفتم بیرون.

از خجالت نمی تونستم سرم و بلند کنم.

ابریشم خجالت نکش تقصیر تو که نبود، خودش یهو سرش و مثل یابو انداخت و امد داخل.

والا.

یک راست رفتم داخل اشپزخونه و کتری برقی و زدم به برق تا جوش بیاد.

تا هم شیر رادوین و آماده کنم و هم چای دم کنم.

توی سالن و نگاه کردم که دیدم نیست.

رادوینم نبود، ولی نکنه واقعا جن بود، با ترس دادم زدم: رادوین، اقا طوفان!

وای خدایا الان چیکار کنم من.

که دیدم طوفان، رادوین به بغل امد توی سالن، لباس های رادوین و عوض کرده بود.

نفسی از سر آسودگی کشیدم.

یه لبخند خجالت زده روی لبم نشوندم و به تعارف گفتم: دستت تون درد نکنه!

خودش انگار فهمید منظورم چیه، چون گفت: خواهش می کنم، شما هم افتادین توی

زحمت!

و نشست روی مبل های سلطنتی.

منم مبل روبه روش نشستم و گفتم: نه بابا... زحمتی نیست!... ولی ای کاش رادوین به

بقیه ام می گفت!

طوفان: حتما دلیل خودش و داشته!

یه سرفه کردم و گفتم: چای یا قهوه!

- قهوه.

بلند شدم و به طرف آشپزخونه رفتم و از توی کابینت، قهوه های آماده رو در آوردم.
اب جوش آمده بود.

توی دوتا ماگ اب جوش ریختم و توی یکی قهوه آماده ریختم و توی یکی دیگه شکلات داغ آماده ریختم و هر دو تا رو با قاشق هم زدم و گذاشتم توی سینی و از یخچال شیرینی خامه ای قاشقی که دیروز هوس کردم و برداشتم و خوشگل چیدم توی یک دیس بیضی شکل از توی یخچال، موز و پرتقال و سیب و خیار و کیوی و آوردم بیرون و شستم و تند خشک شون کردم و چیدم توی دیس میوه خوری و به طرف سالن رفتم.

ماگ و گذاشتم جلوی طوفان و ماگ خودمم گذاشتم روی میز و شیرینی ها رو آوردم با بشقاب و چاقو و میوه ها رو هم آوردم.

شیشه رادوین به علاوه بقیه ظرف هایی که نشد بشورم و شستم و شیر برای رادوینم درست کردم.

همین طور که شیشه شیر و تکون می دادم به طرف سالن رفتم و شیشه شیر و گذاشتم روی میز و تا آمدم بگم رادوین و بدین به من، طوفان گفت: خودم بهش شیر میدم!
شیشه شیر و برداشت و رادوین و بغل کرد و شیر و تست کرد و گذاشت دهن رادوین.
چقدر بهش بابا بودن میومد.

ابریشم به خودت بیا.

یه سرفه مصلحتی کردم و گفتم: رادوین تا حالا چندبار به بچه تبدیل شده؟

- با این بار میشه دو بار، با تعجب ادامه داد: چه طور؟

- اخه خیلی واردین!

طوفان چیزی نگفت.

سکوتی خیلی عمیق بین مون بود و فقط سکوت اون فضا رو صدای شیر خوردن رادوین می شکست.

part65#

سکوتی خیلی عمیق بین مون بود و فقط سکوت اون فضا رو صدای شیر خوردن رادوین می شکست.

از بیکاری داشتم با انگشتای دستم بازی می کردم و طوفانم خیره به رادوین بود.

ماگ شکلات داغ و از روی میز عسلی کنارم برداشتم و یکم ازش خوردم.

به تعارف گفتم: قهوه تون سرد شد!

طوفان: می خورم.

به ساعت نگاه کردم، ساعت 6 بعدازظهر و نشون می داد، رادوین قبلا این موقع ها خواب بود، امروز دوست اش آمده بود، اونم بیدار بود.

انگار از راه نگاه کردن بهم دیگه، داشتن باهم حرف می زدن.

پوف چه کار مسخره ای.

سکوت عمیق بین مون و صدای زنگ گوشی طوفان شکست.

طوفان گوشی اش و برداشت و جواب داد: الو، سلام...خیل خوب، الان میام و قطع کرد.

قهوه اش و لاجرعه سرکشید و گفت: برام کاری پیش آمده اگه شد دوباره به رادوین سر می زنم و گرنه که خودش دوباره به حالت اصلی بر می گرده و میاد پیشم.

- باشه، فقط چقدر طول می کشه؟

طوفان: هر ماه یک هفته.

خنده ام گرفت اما خوردم اش.

- اها.

طوفان: خداحافظ.

- خوش آمدید، خداحافظ.

با طوفان تا دم در رفتم، کفش هاش و پاش کرد و رفت.

مهمون سرزده ام خب نیست ها.

هوف

روی مبل نشستم، چه مغرور، چقدر خشک، موندم چطوری رادوین با این کوه یخ دوست، البته با یادآوری چند روز قبل که رادوین و طوفان تنها بودن و منم همه حرف هاشون و گوش کردم، طوفان زیاد سرد نبود.

چمیدونم، الکی فکر و مشغول نکنم.

رادوین خوابیده بود، بردم و گذاشتم اش روی تخت اش توی اتاق، چه معصوم خوابیده بود.

به طرف در اتاق رفتم و آمدم تا در و ببندم که گوشی رادوین شروع کرد به زنگ خوردن. زود از روی میز عسلی برداشتم و از اتاق خارج شدم.

شماره ناشناس بود.

امدم تماس و قطع کنم، ولی با فکر اینکه نکنه کسی کار فوری داشته باشه جواب دادم.

الو!

صدای زنونه ای گفت: شما؟...گوشی رادوین!

چه پرو.

با تندى گفتم: کیشمیشم دم داره، اقا رادوین!

دختر: بله، اقا رادوین، حالا شما گوشی و بهش بدین!

- شما سواد دارین؟

دختر با تعجب گفت: بله!

- فکر نکنم معادله پرسیده باشم!

دختر با خشم گفت: بله که درس خوندم، اونم تا فوق لیسانس!

- واقعا!...پس چه جوری که فرق بین نفر سوم شخص و با اول شخص مفرد نمی فهمی؟

دختر با ناراحتی: حق با شماست من همیشه توی ادبیات مشکل داشتم!

- الهی، عزیزم... بعد خیلی جدی گفتم: الان که رادوین نیست ولی دفعه بعد یاد بگیر
چطوری صحبت کنی!

دختر : چشم.

قطع کردم و یه لبخند رضایت روی لبم نشست.

rrrrrooommmaann@

part66#

به ساعت نگاه کردم، 8 شب و نشون می داد.

همه کارها رو انجام دادم و الان از بیکاری موندم چیکار کنم.

انقدر خسته ام هستم که حس و حال دوش گرفتن و نداشتم.

همین طور به گوشی رادوین خیره شده بودم، با فکری که ناگهان به ذهنم زد.

گوشی رادوین و برداشتم با اثر انگشتم بازش کردم.

از وقتی رادوین اینجوری شده منم اثر انگشت اش و عوض کردم.

نت گوشی اش و روشن کردم، همین جور یه عالمه پیام می آمد.

زنگ های خواهرم که توی واتساپ زده بود و یه عالمه چیز دیگه. اهمیت ندادم و رفتم
توی اینستا گرام.

خیلی بود، کوفت اش بشه، M17،

وای ۱۷ میلیون نفر، انوقت من ۲ نفر فالو ام کردن، یکی فاطمه و یکی دیگه خواهرم که اونم بدون اینکه خبر داشته باشه من گوشه اش و برداشتم و خودم و فالو کردم.

باید یه کاری کنم فالور های منم زیاد بشه.

اول از همه خودم و فالو کردم.

تا بعد فکر کنم ببینم چجوری جذب فالور کنم.

یکم فکر کردم، شاید اگه از عکس هایی که رادوین داره و خودم لایو یا فیلم بزارم، فکر کنم برای جذب کار خوبی باشه.

خب اول چیکار انجام بدم.

هرکاری انجام میدم باید الان باشه چون دو، سه روز دیگه رادوین دوباره میشه همون آدم بد اخلاق قبلی انوقت من نمی تونم کاری برای خودم بکنم.

این همه کار براش انجام دادم یکمم من از رادوین سو استفاده کنم، مگه چی میشه!

هیچی نمیشه ابریشم برات مهم نباشه، اره درستش همین.

(دوساعت بعد)

با گوشی رادوین یه لایو قرار شد بزارم و یه تایمر استوری کردم که یک سوپرایز برای همه دارم.

با اینکه استرس داشتم و می دونستم که اگه رادوین بفهم پوست از کله ام کنده ولی بازم کار خودم و انجام دادم.

یه مبل سلطنتی کنار شاستی عکس رادوین گذاشتم و یه شلوار بگ با مانتو کتی تنم کرده بودم و یه روسری رو مدل دار سرم کردم.

یه رژلب نخودی زدم و یه ریمل زدم.

گوشی رادوین و با استرس باز کردم، رفتم توی اینستا و لایو برقرار کردم.

یه لبخند زدم و گفتم: سلام به دوستان و طرفداران رادوین عزیز! من به جای ایشون امدم....

rrrrooommmaann@

part67#

یه لبخند زدم و گفتم: سلام به دوستان و طرفداران رادوین عزیز! من به جای ایشون امدم، که اگه سوالی دارین از من بپرسین تا من پاسخ گوی سوال های شما باشم.

نگاه به کسایی که توی لایو هستن کردم، دیدم ۱۵ نفر دارن می بینن، برای شروع بد نبود.

کم کم همین طور زیاد می شدند، هر کسی یه چیزی می گفت، یکی فوحش میداد، یکی ابراز علاقه می کرد، حرفم و چند بار زدم، بغضی ها سوال می پرسیدن که تو کی هستی، اینجه کجاست!، چرا با گوشی رادوین امدی؟ و هزار تا سوال دیگه، با صدای گریه رادوین، زود گفتم، پیجی که استوری می کنم و فالو کنید، من جواب گو تک تک سوالات شما هستم.

و زود لایو قطع کردم.

زود به طرف اتاق رادوین رفتم و بغل اش کردم و تکون اش می دادم، به طرف حال رفتم و شیشه شیر اش و که قبلا آماده کرده بودم برداشتم و بهش دادم، تا آروم بشه. از دیروز که همچین کاری و کردم، یکم امیدوار شدم الان ۱۵۰ تا فالور دارم.

خیلی خوشحال بودم، چون از فالور های فاطمه بیشتر بود و لایو که دیشب گرفتم خیلی حاشیه ساز شده بود.

طوفانم که از دیشب یکسره زنگ می زنه به خونه، مطمئنم می خواد مثل دوست اش پوست از کلم بکنه چون اصلا جواب اش و نمی دم.

پی ام های زیادی ام می دادن ولی من بغضی هاش و جواب می دادم، چون بیشترش فوحش بود که چرا رادوین ما پیش توئه.

همین طور داشتم توی اینستا و پست ها می کشتم و بغضی جاها هم خودم و می دیدم و لذت می بردم که در صدای چرخ کلید توی در و بعد از اون باز و بسته شدن در سالن آمد.

این کیه.

با ترس از روی تخت بلند شدم و گوشی و انداختم روی تخت.

به طرف سالن حرکت کردم.

که با دیدن طوفان دستم و روی قلبم گذاشتم و با اخم و طلبکارانه گفتم: شما عادت تونه که همین جوری بدون اجازه برین جایی!

طوفان با عصبانیت گفت: شما لازم نیست به من ادب و نزاکت و یاد بدید، من خوب این چیزها رو بلدم، اگه شما دیروز به تماس های من جواب می دادید الان اینجا نبودم.

- حتما دوست نداشتم جواب بدم!

طوفان یه پوزخند حرص درآر زد و گفت: دوست نداشتم!

صداش و کمی بالا برد و گفت: چرا دیروز یهو لایو گذاشتین به جای رادوین!

- من نباید به شما جواب پس بدم!

طوفان: چه جالب...متاسفم برای خانواده تون!

و با عصبانیت رفت.

پسر پرو، برای خودت متاسف باش، تاسف تو به درد من که چه عرض کنم به درد عمه اتم نمی خوره.

برای من متاسفی اره، یه متاسفی بهت نشون بدم طوفان خان.

پسر پرو، برای خودت متاسف باش، تاسف تو به درد من که چه عرض کنم به درد عمه اتم نمی خوره.

برای من متاسفی اره، یه متاسفی بهت نشون بدم طوفان خان.

خیلی داغ کرده بودم، از همون موقع که رفته تا همین الان که ۴ ساعت گذشته هی دارم خودش و جد و آبادش و مستفیض می کنم.

جلوی تلویزیون نشسته بودم و تند تند ناخن هام و از حرص می خوردم.

حواسم هم به فیلم بود هم نبود، هم به طوفان بود هم نبود.

یکبار از کار طوفان حرصی می شدم و یکبار از کار این دختر خنگ توی فیلم عصبانی می شدم.

صدای آهنگ خونه بغلی ام خیلی زیاد بود و روی مخ، فکر کنم پارتی گرفتن.

جای حساس فیلم بود و دختر داشت خودش و آماده می کرد که بره پیش پسر و از عشق اش بگه که در همون لحظه یهو تبلیغ گذاشت.

با اخم به تلویزیون نگاه کردم.

به طرف اشپزخونه رفتم تا برای خودم یکم تنقلات بیارم که صدای گریه رادوین آمد.

هوف این رادوینم از وقتی بچه شده خیلی پر دردرس شده.

ان الان می فهمم که همه بچه ها خیلی رو مخ هستند، چون کلی کار دارن، بچه فقط برای یک دقیقه خوبه.

راه ام و به طرف اتاق رادوین تغییر دادم.

وارد اتاق شدم، دیدم از شدت گریه صورت اش به قرمزی می زد.

بلنداش کردم و به طرف آشپزخونه رفتم و صورت اش و شستم و توی شیشه شیر اش شیر خشک ریختم و دادم بهش، شروع کرد به خوردن.

به صورت اش نگاه کردم، خیلی ناز و خوشگل بود ولی پر دردسر، در آینده شاید اصلا ازدواج نکنم، اگرم بکنم بچه نیارم چون کلی دردسر داره من توی این 6 یا 7 روزی که مراقب رادوین بودم انقدر بهم سخت گذشته که حس می کنم 6 یا 7 ماه داشتم ازش مراقبت می کردم.

رادوین شیرش و خورد باد گلوش و زد، فیلم هندی منم شروع شد.

رفتم روی مبل راحتی نشستم و رادوین رو هم روی پام نشوندم و غرق فیلم شدم.

فیلم با یک پایان خوش تموم شد و رادوینم روی پاهای من خواب اش برده بود.

بردم اش توی اتاق خودم چون خیلی صدای آهنگ خونه بغلی زیاد بود و صدا مستقیم به اتاق رادوین می آمد.

یه بالشت بغل دیوار گذاشتم و رادوین و همون جا خوابوندم، خودمم بغل اش دراز کشیدم.

یه بالشت بغل دیوار گذاشتم و رادوین و همون جا خوابوندم، خودمم بغل اش دراز کشیدم.

هر کاری می کردم که خوابم بیره نمی شد، خونه توی سکوت کامل فرو رفته بود و باعث شده بود که صدای موزیک همسایه بغلی ام قشنگ معلوم بشه.

این چه دیوار هایی یه عایق صدا نداره، اینم از خونه های پند هوس بالا شهر به چه دردی میخورن این خونه ها، البته شاید مال بقیه قابل تحمل تر باشه ولی خونه رادوین که داغون.

گوشیم و روشن کردم، رفتم توی اینستا و واتساپ و تلگرام تا یکم سرم گرم بشه و مهمونی اینام تموم بشه.

فاطمه آنلاین بود شروع کردم چت کردن با اون چشمام دیگه داشت روی هم می رفت، خداحافظی کردم با فاطمه و تا آمدم سرم و بزارم یهو صدای آهنگ چنان بلند شد که خونه قشنگ می لرزید.

به ساعت نگاه کردم ۳ نصف شب و نشون می داد، این جغد ها خونه و زندگی انگار ندارن که برن و بخوابن.

این جوری نمی شه، پاشدم و اولین شالی که توی دستم آمد و سرم کردم و رفتم بیرون. زنگ در خونه همسایه رو زدم، انگار نه انگار از بس صدای آهنگ بالا بود حتما صدا رو نمی شنیدن.

دستم و گذاشتم روی زنگ و با پام محکم می زدم به در که لاعقل یکی اون گوش هاش بشنوه و جواب گوی من باشه.

پام از بس که محکم می زدم به در ذوق ذوق می کرد.

خودت خواستی، من خواستم دوستانه بهت تذکر بدم ولی نخواستی.

زندگی فانتزی
وارد خونه شدم و تلفن و برداشتم.

- الو 110؟

پشت خط صدای مردونه ای گفت : بله.

- اهم گلوم و صاف کردم و ادامه دادم: سلام و خدا قوت خدمت شما پاسداران این مرز و بوم!

مرد: ممنون، کارتون؟

- شکایتی مبنی بر اینکه همسایه دیوار به دیوار بنده پارتنی گرفتند و هر چقدر تذکر بهشون می دهیم گوش فرا نمی دهند، لطفا رسیدگی شود.

- آدرس تون؟

- بله، یادداشت بفرمایید (.....)

فقط وقتی آمدید لطفا زنگ واحد ۹ رو بزنی که من در و باز کنم وقتی آمدید بالا بیاید واحد ۱۰.

- باشه.

- ممنون، برقرار باشید و قطع کردم.

لبخندی روی لبم نشست.

بعد چند دقیقه بعد پلیس آمد و من در و باز کردم و خیلی ضربتی همه اون ارازل و جمع کردن و باعث آرامش یه جمعی شدن.

با احساس تنگی نفس و سنگینی چیزی روی قفسه سینم از خواب بیدار شدم.
یک دستم و اصلا نه می تونستم تکون بدم و هم احساس اش نمی کردم.
وای نکه من مُرده ام.

چشمام و باز کردم که بینم توی بهشتم یا توی جهنم.

آروم لای چشمام و باز کردم و دیدم که رادوین تبدیل شده به خودش و دست راست من
رفته زیر کتف اش، به زور دستم و از زیر بدن اش در آوردم و از روی تخت بلند شدم.

آخ دست بدبخت من، این کی دوباره خودش شد.

آخ دستم، به زور باز و بسته اش می کردم که دوباره جریان خون توی دستم اتفاق بیوفته و
از این حالت در بیاد.

به ساعت نگاه کردم، ساعت ۹ صبح بود.

به طرف دستشویی رفتم بعد اتمام کار هام ، رفتم توی آشپزخونه و کتری برقی و زدم به
برق و رفتم توی اتاقم و موهام و شانه کردم.

دوباره به طرف آشپزخونه رفتم و یه میز صبحانه پر و پیمون چیدم.

ساعت 11 کلاس داشتم.

یک ساعت و نیم دیگه کلاس داشتم و باید دانشگاه باشم.

دوباره رفتم توی اتاقم و مانتو لی با شلوار جین روشن با مقنعه سورمه ای برداشتم و رفتم و توی حال لباس هام و تنم کردم و مقنعه ام و انداختم روی کاناپه و رفتم توی اتاقم و یکم کرم مرطوب کننده زدم با یه رژ لب ویتامین، کوله ام و درست کردم و کنار مقنعه ام روی کاناپه گذاشتم و رفتم توی آشپزخونه و کتری برقی و از برق کشیدم و چای دم کردم.

به نظرم رادوین هر وقت خواست بیدار بشه بهتر.

صبحانه رو کامل خوردم و مقنعه ام و سرم کردم و کوله ام و برداشتم و کفش های ال استار ام و از توی جا کفشی برداشتم و رفتم بیرون.

به طرف ایستگاه اتوبوس رفتم و منتظر اتوبوس بودم و نشستم.

همین طور نشسته بودم که یک پسر آمد یه نیم نگاهی بهش کردم و منتظر اتوبوس بودم و به ته خیابون که دقیقا می شود جایی که پسره ایستاده نگاه می کردم، اینم هوا برش داشت فکر کرد خبری که من هی بهش نگاه می کنم.

جلوی من هی رژه می رفت و یه رفتار های مسخره ای از خودش نشون می داد که دلم می خواست با همین کوله ام محکم بزنم توی سرش.

وقتی اتوبوس آمد، زود سوارش شدم تا ریخت نحس پسره رو نبینم که اونم سوار همون اتوبوس شد.

از شانس من، من رفتم و روی بلند ترین صندلی اتوبوس نشستم و هی پسره یه نگاه به من می کرد و یه لبخند به من می زد.

یه چشم غره خیلی غلیظ به طرف پسره رفتم که حساب کار دستش آمد.

منم به دانشگاه رسیدم و از اتوبوس پیاده شدم.

part71#

با صدای خنده آزار دهنده فاطمه دستم و گذاشتم روی یک گوشم و گفتم: چه خبرت؟
فاطمه یه نفس عمیق کشید و گفت: روزم و شاد کردی...وای با فکر اینکه بهش از اون
چشم غره ها رفتی(نفس اش رفت از زور خنده قرمز شده بود) خیلی باحال چشمات باز
لوچ شده، پسر ترسیده که دیگه نخ بده.

- بره گم شه پسره حمال!

- وای فوحشاتم به آدمی زاد نرفته!

- تو خنده ات به آدمی زاد رفته از اولم نباید میاوردمت کافه، آبرو نداشتی برام!

- گمرو...حالا یکبار به جای سلف ما آمدیم اینجا.

در سکوت به بخارهای شکلات داغ ام نگاه می کردم.

که فاطمه با یک سرفه خنده اش و خورد و جدی گفت: حالا نگفتی پسره چه شکلی بود.

- تو به شانس من شک داری؟(فاطمه با تعجب داشت بهم نگاه می کرد) اخه غیر مرد
های معلول و پیر دیگه کسی ام هست به من نگاه کن!

دیگه فاطمه با این حرفم میز و گاز می زد.

- حالا خداروشکر من همینا رو دارم تو چی؟

فاطمه از زور خنده نفس اش بالا نمی آمد.

- بستی ات و بخور تا خفه نشدی!

بعد اینکه قشنگ نفس اش سر جاش آمد گفت: عزیزم شانس من بهتر از تو نباشه بدتر از تو نیست، خواستگار آمده بود برام.

- خب؟ چیکاره بود؟ چه شکلی بود؟

- به قول خودش مدیر مرکز فاضلاب کل منطقه است!

- این یعنی چی؟

فاطمه به شوخی گفت: میشه چاه پاکن.

خودش و من زدیم زیر خنده.

با نفس نفس گفت: توی دلم گفتم آمده تا گوه بریز توی شانس من و تو.

لبخند هر دو تامون پر کشید.

- شغل بدی نیست، خوبه که لاعقل شغل داشت، الان که درس و مدرک به درد نمی خوره، فقط پول و پارتی.

- والا.

یکم از شکلات داغم و خوردم.

فاطمه: خاله(مامانم) خوبه؟

- چند وقت ازشون خبر ندارم!...یعنی دقیقا میشه از وقتی که رادوین تبدیل شد به بچه منم گوشیم و خاموش کردم، اگر روشن بود نت اش خاموش بود.

- آها، راستی اگه رادوین دوباره تبدیل شد به خودش و می رفت سرکار بهم بگو که تنها نه مونی!

فاطمه: بریم سر کلاس؟

_ من از کلاس استاد جهانی اخراج شدم، تو برو منم میرم خونه چون دیگه کلاس نداریم.

_ باشه.

دستش و به طرفم دراز کرد، دستم و گذاشتم توی دستش و از هم خداحافظی کردیم و اون رفت.

part72#

وارد خانه شدم، کفش هام و گذاشتم توی جا کفشی، رادوین خونه بود چون کفش هاش همه بودن قبلا یک اش کم می‌شود، یعنی رادوین خونه نیست.

صدام و انداختم روی سرم و بلند گفتم: سلام کسی خونه است! رادوین!..رادوین کجایی...بیا که خاله مهربونت آمد...خجالت بکش بیا استقبال خاله ات...الو هستی...آهای! این بچه کلا ذاتا پیشور.

با اخم به طرف آشپزخونه رفتم که نبود، میز آشپزخونه ام جمع شده پس صبحانه خورده. به طرف اتاقش حرکت کردم کسی توی اتاق نبود، کوله ام و روی تخت اش گذاشتم، به طرف حمام رفتم، در زدم صدایی نیومد، نه صدای خودش، نه صدای آب.

به تکون خوردن پرده توسط باد فهمیدم که رفته توی تراس.

به طرف تراس حرکت کردم و پرده تراس و زدم کنار که رادوین و دیدم.

- به به اقا رادوین!...خیلی تو افق محوی حتی صدای خاله ات و نمی شنوی!

رادوین در سکوت به یک نقطه خیره شده بود.

رفتم روی صندلی کنارش نشستم و گفتم: چرا اینجوری شدی؟

فازت چیه؟

رادوین در سکوت با غمی تو نگاه اش در افق محو بود، خط نگاه اش و دنبال کردم بینم شاید داره چیز جالبی نگاه می کنه که اصلا به من توجه نداره، که دیدم به به رادوین خان داره چشم چرونی می کنه.

یه ویشگون ریز از بازوش گرفتم و گفتم: چشم چرون! خجالت نمی کشی؟...من و بگو فکر می کردم در افق محو!

رادوین با اخم به طرفم برگشت و گفت: علیک سلام!

- چقدر تو پرویی!

- به پرویی خاله ام نمی رسم!

- جایی که به نفع ات باشه من میشم خاله، جایی که نباشه من میشم ابریشم!

رادوین خیلی جدی گفت: کار داشتی؟ اگه آره که زود بگو من کلی کار دارم!

وای وای این چقدر پرو خجالت ام نمی کشه، لاعقل جلوی من نگو که داری رسماً چشم چرانی می کنی.

شیطونه میگه بزن اون قیافه خوشگل اش و خراب کن.

با عصبانیت از جام پاشدم و به طرف اتاقم رفتم و لباس هام و عوض کردم و به فکر ناهار افتادم.

رادوین با مسخره گی گفت: لازم نبود ناهار درست کنی، حالا از بیرون می گرفتم!

- دست پخت من و بخوری دیگه غذای بیرون و نمی خوری!

راستی رادوین کوکب خانم که تو بودی!

رادوین آمد نشست روی صندلی میز ناهارخوری خوری و منتظر ناهار و گفت: خب؟

- چجوری ناهار و شام درست می کردی؟

- من چیزی یادم نمیاد!..نه این ها کلا هیچی یادم نمیاد!

- یعنی تو هیچی یادت نیست!

- آره، هیچی هیچی.

خیلی دیگه این ترسناک.

خیلی دیگه این ترسناک.

تبدیل به یک آدم دیگه بشی، یک هفته به جای اون زندگی کنی و هیچی ام یادت نیاد.
این دیگه خیلی فانتزی، توی رمان هام همچین چیزی وجود نداره، چه برسه به واقعیت.

ماهیتابه رو گذاشتم وسط میز و گفتم: به به، ببین چی درست کردم!

رادوین: همین بود؟...یه جوری گفتمی من ناهار درست می کنم که گفتم، الان قرمه سبزی،
فسنجون، خورش کرفسی چیزی میذاری جلوم نه اینکه املت بخوریم!

بخاطر یک املت نمی ارزه کارم به اورژانس برسه!

باخم گفتم: من فقط املت بلدم، کارت به بیمارستان نمی رسه! پس بخور.

- اول خودت بخور!

یه تیکه نون برداشتم و یه لقمه بزرگ برای خودم گرفتم و خوردم.

رادوین وقتی دید من هیچ کاری ام نشد، شروع کرد به خوردن.

یهو یاد اون دختر منشی افتاد که چند روز پیش زنگ زده بود، با دهن پر گفتم: اخ یه
چیزی یادم آمد!

- چی؟

لقمه رو قورت دادم و گفتم: یه دختر که فکر کنم منشی بود چند روز قبل بهت زنگ زده
بود.

- باش.

بعد خوردن ناهار ، من رفتم تلوزیون نگاه کنم و رادوینم رفت سراغ گوشیش ببینه کی بهش زنگ زده بود.

سریال هندی داشتم نگاه می کردم،

رادوین: یه وقت ظرف ها رو نشوری پوست دستت خراب میشه ها!

- باشه، منم همچین تصمیمی نداشتم!

آمد کنارم نشست و گوشیش و گرفت سمتم و گفت: چرا اثر انگشتم باز نمیشه.

انگشت اشاره ام و زدم و گوشیش باز شد.

رادوین با اخم گفت: با اجازه کی رمز من و عوض کردی؟

باخم به چشم هاش نگاه کردم و گفتم: با اجازه خودم، توقع نداشتم از یک بچه که حتی نمی تونه حرف بزنه اجازه بگیرم؟

رادوین که ضایع شده بود، خودش و از تک و تا ننداخت و گفت: به هر حال!

- تو زنگ ات و بزنی!

رادوین یه چشم غلیظ و مسخره گفت، با غیض بهش نگاه کردم که با اخم گفت: چرا چشمات و لوچ می کنی؟

هووف

همین طور داشتم برای خودم شام درست می کردم، چون رادوبن گفته بود شب نمیاد منم فقط انداره خودم شام درست کردم، با صدای چرخش کلید توی در و آمدن رادوبن توی خانه.

با تعجب بهش نگاه کردم و با تیکه گفتم: سلام علیکم رادوبن خان!

خودش تا ته حرفم و فهمید و گفت: توی خونه خودم باید از بقیه اجازه بگیرم؟

- خب نه ولی می گفتمی که می خوام بیای تا گشنه نمونی!

_ من مگه چند سالم؟...برای مُردنم زود!

عصبانی به جای خالی رادوبن نگاه کردم، ابریشم ولش کن مهم نیست، این از اولم همین جور بیشعور بود، تو به بزرگواری ات ببخش.

چند تا نفس عمیق کشیدم و یه سری به فر زدم که ببینم پیتزام حاضر یا نه.

شروع کردم برای خودم میز و چیدن.

رادوبنم لباس عوض کرده آمد توی سالن یه نیم نگاهی به من کرد و رفت روی مبل سلطنتی رو به روی آشپزخونه نشست و گفت: ابری!

می دونست من بدم میاد هی می گفت، جواب اش و ندادم.

با خنده گفت: خیل خوب ابریشم!

رادوین موشکافانه گفت: طوفان آمد اینجا!

با پرسیدن همچین سوال یهویی و عجیب نمی دونم چرا یهو هول شدم و با استرس گفتم:
ن..ه! اصلا!

- یعنی دعوایی، حرفی، سخنی، حدیثی، چیزی بین تون اتفاق نیوفتاد؟

- دوست تو با اون حجم از غرور و سردی، آخه مگه با کسی ام حرف میزنه؟

با خنده گفتم: من و یاد کویر خشک و سرد می ندازه!

رادوین با کمی تامل یهو گفت: چرا به فکر خودم نرسید!

- چی؟

جوابم و نداد و تند تند با گوشیش داشت یه کاری می کرد. گوشیش و گذاشت جای گوش
اش فهمیدم به کسی زنگ زد.

یعنی به کی زنگ زد.

به طرف فر رفتم و پیتزا رو از فر برداشتم.

- سلام آتنا جان!

چیشد، آتنا جان، این الان داره با دختر صحبت می کنه، شاخک هام فعال شد.

سینی فر و گذاشتم روی میز ناهار خوری و پشتم به طرف رادوین بود، ولی تمام حواسم به
حرف زدن رادوین بود.

- مرسی منم خوبم، قرض از مزاحمت اینکه با طوفان کار داشتم،(این کیه که هم با طوفان
هم رادوین) ولی چند روز پیش یکم دعوا مون شد (چقدر این رادوین دروغگوی، آخه چند
روز پیش تو اصلا حرف زدن بلد بودی که حالا دعوا کرده باشی).

– قبلا در مورد یک موزیک تصویری صحبت کرده بود که قرار بود توی سه جا گرفته بشه!

حالا کجا ها تصویر برداری کردین؟

آها، یعنی فردا می رین کویر؟

من می خوام سوپرایز بشه... نه... باشه، فقط جی پی اس گوشیت روشن باشه دقیق پیام پیش تون.

باشه، بای.

rrrrrooommmaaann@

part75#

یه تیکه پیتزا گذاشتم توی دهنم، رادوین همین جور داشت نگاه ام می کرد.

نگاه ام و گرفتم از توی چشم هاش، این می خواست من و تحت تاثیر هزاره بهش از غدام بدم.

- راستی با کی داشتی حرف می زدی؟

- مگه تو داری جلوی من شام میخوری، من بهت چیزی می گم که تو به کار های من کار داری!

یکم فکر کردم و گفتم: می تونی بیای یکم بخوری!

- نه، نمی خواد.

- هر جور دوست داری.

بعد چند دقیقه بعد رادوین آمد توی آشپزخونه و گفت: حالا که خودت انقدر اسرار می کنی منم یک لقمه می خورم!

چپ چپ بهش نگاه کردم.

- نگفتی؟

- هیچی دوستم بود.

- چند تا دوست داری؟

- من به غیر طوفان و آتنا دوست دیگه ای ندارم.

- آها... انوقت قضیه سوپرایز چیه؟

- نه دیگه یک تیکه پیتزا دادی می خوامی تخلیه اطلاعاتی ام کنی؟

حالا انگار می خواد چی بگه.

- می تونی یک تیکه دیگه بخوری!

رادوین یه عالمه سس کچاپ روی تیکه پیتزاش ریخت.

- می خوام برم کویر دنبال طوفان.

- آها، پس منم میام.

رادوین با اعتراض گفت: دو تیکه پیتزا دادی ها!

- چه ربطی داره!... من هفت روز داشتم ازت مراقبت می کردم، یکم شعور داشته باش، خسته شدم یکسره توی خونه ام، با بغض گفتم: تازه بابامم مریض نباید روحیه ام عوض بشه!

الکی اشک های نیومد ام و پاک کردم.

- خیل خب، وسایلت و جمع کن ساعت ۶ صبح راه می افتم!

- باشه، فقط من دوستم باید بیاد!

- برای چی؟

- تو و طوفان یکسره با هم حرف می زنین، حوصله من سر میره خب، فاطمه که باشه دیگه منم با اون سرم گرم میشه!

- خیل خب

چون سیر شده بود گذاشتم دو تیکه دیگه از پیتزامم رادوین بخور.

منم زود تلفن خونه رادوین و برداشتم و زنگ زدم به فاطمه.

با هیجان گفتم: الو سلام خوبی؟

فاطمه با صدای خابالوده ای گفت: علیک، چیشده؟

- منم خوبم!

- حالا حرف ات و بزن که من جاهای خب خوابم بودم!

- خاک، ... می خوام فردا صبح ببرمت کویر.

فاطمه با تعجب: کویر!

زندگی فانتزی

- اره دیگه.

- دور راه اش مامان و بابام اجازه نمیدن.

- اجازه اش با من، اگه اجازه دادن، زود بپر چمدون تو ببند!

- حالا تو درستش کن، من چمدونم از قبل بسته است.

- باشه ، گوشى و بده به مامانت.

- باش.

بعد اینکه دهنم کف کرد، مامان فاطمه راضى شد و قبول کرد که فاطمه با ما بیاد کویر
یهویی!

rrrrrooommmaann@

part76#

تند تند شروع کردم به جمع کردن لباس.

رادوین: زیاد نمى مونیم کویر، دو سه روز، لباس کم بردار.

- باشه.

رادوین لباس هاش و آورد و داد به من.

باتعجب به لباس هاش نگاه کردم و گفتم: این ها چیه!

- لباس.

- می دونم لباس، چرا داد ایش به من؟

- یک چمدون بسه.

- آها.

لباس هاش و گذاشتم گوشه چمدون.

یک کفش آورد و به من داد و گفت: این لازم میشه.

به نظرم فکر خوبیه منم یک کفش دیگه برای خودم برداشتم و توی نایلون گذاشتم و کنارم گذاشتم.

خب مانتو زرشکی و سبزم و برداشتم، دو تا شلوار ست اش و برداشتم و با یک روسری و شال، یک حوله و بقیه وسایل های شخصی ام و گذاشتم توی چمدون.

خب دیگه چی می مونه.

آها، زود رفتم از توی کابینت ها یه فندک برداشتم.

شاید لازم شد، مثل این فیلم ها یکی فندک خواست من بدم، بعد رادوین بگه مگه تو سیگاری هستی.

من بگم نه، اون بگه بعدا باهات کار دارم و یه دعوی مشتی ام صورت بگیره.

نایلون کفش ام و گذاشتم روی وسایل و زیپ چمدونم و بستم و گذاشتم کنار.

در کمد باز بود، هرچی تلاش می کردم بسته نمی شد.

نگاه کردم، دیدم بخاطر اینکه دنبال شلوار جین اسلوچی ام می گشتم، چون هر چقدر سعی کردم بدون بهم ریختگی پیداش کنم نشد، مجبور شدم کل کمد و زیر و رو کنم.

چمدون هم رنگ، چمدون سفرم و گذاشتم بیرون.

به زور درش و بستم.

حواسم باشه که اشتباه نشه، اونی که چسبیده به دیوار و بین دیوار و کمد مال سفر اون که جلوی و چمدون سفر، چمدون سفر نیست.

افتادم روی تخت و ساعت و برای ساعت ۵ صبح کوک کردم.

+++++

رادوین: بیداری؟

چشمام و نیمه باز کردم و گفتم: پِ نِ پِ خوابم!

- همین چمدون!

- آره و چشمام و بستم.

با تکون های شدیدی از خواب بیدار شدم.

- بله!

- خونه دوستت همین جاست؟

- لوکیشن گور به گوریت چی میگه؟

- میگه همین جاست!

- پس همین جاست.

به زور لای چشم هام باز کردم و گوشیم و از جیب مانتوم برداشتم و شماره فاطمه رو از توی مخاطبین گوشیم پیدا کردم و بهش تک زدم یعنی بیا پایین.

چشمام و گذاشتم روی هم که سر و صدایی آمد.

یه نیم نگاه به اینه بغل ماشین کردم دیدم، مامان و بابا و خواهر فاطمه همه آمدن بدرقه.

از ماشین پیاده شدم و رفتم یه سلام و احوال پرسی کردم و خداحافظی کردیم، همه چی نرمال بود تا اینکه رادوین از توی ماشین پیاده شد.

کثافت تیپی ام زد بود، با دیدن اش خواب از سرم پرید، لعنتی عطری ام زده بود، تلخ که تا جایی که من ایستاده بودم می آمد، توی ماشین هیچ بوی نمی آمد.

چه برادر زاده کیوتی،

فاطمه همین طور چشماش مونده بود.

پاش و لگد کردم و گفتم: چشمت و درویش کن!

- همه دارن نگاه می کنن.

- همه نگاه می کنن ولی نگاه تو با بقیه فرق داره!

- چه فرقی؟

- همون فرقی که خیال میاره، عاشقی داره، قلب و می کنه پاره!

- شاعر شدی!

- بودم... با شعر گفتم برات فهم و درک اش راحت تر باشه.

بعد کلی عکس و امضا، خواهر فاطمه بالاخره رسایت داد ما بریم.

rrrrrooommmaann@

part77#

دیدم خیلی سکوت توی ماشین فلشم و از توی جیب مانتوم درآوردم، زدم و صدای آهنگ
و بلند کردم.

اولین آهنگ، آهنگ جدید ساسی بود.

اهنگ (ساسی تهران توکیو)

♪♪♪♪♪♪♪♪♪♪♪♪♪♪♪

آره تهران توکیو ، برو بالا اومده ساسی حالا

یوگو یادا، بیا دادا ، آخ پیتن پیتن از تهران تا توکیو

من فقط تورو دوست دارم عزیزم تو کیو

دوست داری منو؟ نه پس! روانیتم نفس

وقتی قر میدی وسط تنهایی ، یه پا کایلی جنری والای

هون گون جون تایی ، میگه چه هیکیلی داری وایی

تهران دافاشم گنگن پ شاخ نشو برو دایی

تو لیان شامپویی آره ما ولنجک پک و پاره

بین دادا من خیلی های ام تو چی؟

من همه جوره پایه ام پ بشین

جا اینکه با من بحث کنی برو سور و سات سلطانو بچین

پیتن پیتن از تهران توکیو

من فقط تورو دوست دارم عزیزم تو کیو

وای پیتن پیتن از تهران توکیو

من فقط تورو دوست دارم عزیزم تو کیو

دلمو مییره هی زود اون ، موزیک میکوبه بوم بوم بوم

اگه ژاپنی بودی اسمت میشد جون جون جون

کشتی مارو یه جورایی لات بمیری سامورایی

بدنت آتیش داره آره دوتا چشات لاتیش پره

فیلم رقصیدنت سیمرغ مییره تو جشنواره

با اون هیکتل دستی ولیعصرو بستی

تو خودت یه پا یاکوزایی با موهای دُم اسبی

آخ پیتن پیتن از تهران توکیو

من فقط تورو دوست دارم عزیزم تو کیو

وای پیتن پیتن از تهران توکیو

من فقط تورو دوست دارم عزیزم تو کیو

مامانو رو حساب کی میخوای ول کنی بری سمیه ها؟(جاهایی که می گفت سمیه! من با دست ساسی و همراهی می کردم و می گفتم سمیه، فاطمه چون رادوین بود هیچی نمی گفت، من هی بهش چشم و ابرو می آمدم باهم بگیم سمیه گوش نمی داد)

روزایی که خونه نیستی ما پارتی میکنیم سمیه جان

وای نرو سمیه ، چه بدنی داری سمیه

علف میزنی سمیه ، اُور نرنی سمیه، ها

تهران همه خطه چشا ، دادا امشبو کم بکشا

دیگه باید بذاریم کنار ، حالا از شنبه ایشالا

آی تو روحتو بابا ، چقد هیکلت خوبه تو بابا

چه بدنت ردیفه تو بابا ، سلطان یزیدتو بابا

یالا برو بالا ، آروم ساسی حالا

بدو برو بالا ، همه سیونارا



part78#

رادوین با چشمایی که توش پرژکتور انگاری روشن بود و یه لبخند جذاب داشت به دختر رو به رو مون هی نگاه می کرد.

دختر با تک سرفه ای رو به رادوین یه لبخند زد و گفت: رادوین جان، معرفی نمی کنی! (با چشم و ابرو به ما اشاره می کرد)

- چرا!... دستش و به سمت من گرفت و گفت: خاله ام و دوست اش.

دختر: خوشبختم منم آتنا هستم.

از نوک پاش تا فرق سرش رو آنالیز کردم.

دختر بدی به نظر نمی رسید، از قیافه و چهره ی زیبایی هم برخوردار بود.

پس بخاطر همین که رادوین و طوفان دوستاش هستند.

آتنا رو به رادوین گفت: میری پیش طوفان یا با خاله ات و دوست اش میرن استراحت می کنین؟

- من که پیش طوفان می‌رم.

- من خیلی خسته ام رو کردم سمت فاطمه که ساکت داشت به گفت و گوی ما گوش می کرد و گفتم: مگه نه؟

- آره منم خسته شدم.

رادوین: پس من می‌رم پیش طوفان.

- باشه پس می بینمت.

از آتنا و فاطمه ام خداحافظی کرد.

آتنا با ما دوتا اشاره کرد که بریم و ما هم با سر همراهی اش کردیم، و گفت: خب چون اینجا اتاق داره و گروه ما همه اتاق هاش و رزو کرده بود، تا من فهمیدم قرار شما بیاین یک اتاق ام برای شما خالی کردیم.

- واقعا... ممنون.

فاطمه ام تشکر کرد.

بعد از اینکه مسافتی رو طی کردیم رسیدیم به یک کاروانسرا وارد شدیم و از روی زمینی که پر از سنگ ریز بود رد شدیم و رسیدیم به اتاق مورد نظر.

آتنا: اینجا یه عالمه سوئیت داره، ماهم سوئیت گوشواره اش و رزو کردیم چون هر کدوم از اتاق هاش سه تخته است.

وارد اتاق شدیم، یک اتاق کاملا سنتی، سه تخت داشت، تخت هایی با روتختی های سفید با طرح بته جقه، دیوار هاش و با رنگ سفید کرده بودن، فرش هاش گلیم کرمی جدید بود برای سنتی بودن اش روش گلیم قرمز قدیمی و دستباف پهن کرده بودن.

تخت و صندلی نداشت، گوشه دیوار یه جایی برای نشستن داشت و روی اون گلیم قرمز انداخته بودن و کوسن هایی با طرح قدیمی ام گذاشتن بودن.

زندگی فانتزی
آتنا: خب چطور؟

- خوب!

فاطمه با تعجب: مگه اینجا کویر نیست، پس چرا امکانات رفاهی داره؟

آتنا: اینجا کمپ متین آباد، یک کویر گردی با امکانات عالی، چون ما اینجا چند روز تصویر برداری داریم و اینجا امکانات رفاهی داره من خودم پیشنهاد دادم که بیایم اینجا.

فاطمه: آها... جالب من که تا حالا کویر نیومده بودم، و حالا هم که به یک کویر با امکانات رفاهی آمدم.

یه لبخند به هیجان فاطمه زدم.

- خب اگه اجازه بدین ما می خواهیم بخوابیم!

آتنا با هیجان دست هاش و زد به هم و گفت: نگفتم بهتون چون رادوین نمی تونست پیش شما باشه، میره پیش طوفان و من هم میام پیش شما!

انگار سطلی از آب یخ و روی سرم خالی کرده باشن، من میخواستم یک دل سیر غیبت کنم حالا جلوی این که نمیشه.

یه لبخند کج و کوله زدم و گفتم: چه عالی.

و گوشیم و برداشتم و زنگ زدم به رادوین، رادوین بعد چند بوق جواب داد: بله!

- داشتی می آمدی توی کاروانسرا چمدون من و فاطمه رو هم بیار می خواهیم لباس عوض کنیم، توام اگه لباس خواستی عوض کنی بگو بهت بدم.

رادوین: باشه

part79#

در آرامش مشغول خوردن شام بودیم، توی رستوران کمپ متین آباد.

من و فاطمه کنار هم نشسته بودیم و طوفان و رادوبن جلوی ما بودن و آتنا هم سر یک میز دیگه بود.

حتی فکرشم نمی کردم که کویر انقدر امکانات رفاهی داشته باشه.

رادوبین دهنش و با دستمال پاک کرد و گفت: غذا تو خوردی، باهم بریم تا اتاق تون، می خوام لباس بردارم.

- باشه.

به فاطمه نگاه کردم و گفتم: سیر شدی؟

فاطمه با دستمال دهن اش و پاک کرد و قاشق اش و گذاشت توی بشقاب اش و گفت: آره.

هر سه نفری بلند شدیم،

رادوبین با تعجب به طوفان نگاه کرد و گفت: نمی یای؟

طوفان: آتنا شام و بخوره میام!

آتنا شام بخوره، چرا انقدر رفتار های طوفان عجیب نکنه از آتنا خوشش میاد، آره، و گرنه که همچین حرفی رو نمی زد.

با ویشگون فاطمه با اخم بهش نگاه کردم که فاطمه گفت: بریم!

به زور چشم از طوفان برداشتم و گفتم: باشه.

رادوین پول و حساب کرد و از رستوران خارج شدیم.

چند دقیقه بعد به اتاق رسیدیم.

- همین جا باش!

رادوین سرش و به معنای باشه تکون داد.

فاطمه افتاد روی تخت و گفت: آخیش... چقدر بد آدم نتونه جلوی بقیه حرف دلش و بزنه!

- توام همچین احساسی و داری؟

فاطمه با ناراحتی سرش و تکون داد.

به طرف چمدون رفتم و گذاشتم اش روی زمین و زیپ اش و باز کردم.

با دیدن چیزی که توش بود، چشمام گرد شد، وای حتما رادوین اشتباهی این و به جای اون آورده.

زود در چمدون و بستم و به طرف در رفتم.

رادوین به طرفم برگشت وفتی دید هیچی توی دستم نیست با تعجب گفت: چرا لباسم و نیاوردی؟

چه جوری من بهش بگم: چیزه، رادوین... می دونی... تو... تو.

رادوین با کلافگی گفت: من چی؟

خیلی زک باید بهش بگم.

- تو چمدون و اشتباهی آوردی!

_ حوصله شوخی ندارم ابریشم برو لباس های من و بیار، خوابم میاد.

- شوخی نکردم، من دوتا چمدون شبیه هم داشتم یکی اش توش لوازم سفر بود، یکی دیگه اشم که...بماند.

رادوین یکم بهم نگاه کرد و گفت: یا ا...!

و وارد اتاق شد.

منم پشت بند اش وارد اتاق شدم، تا برسه به چمدون جلوش ایستادم و گفتم: میگم نیست!

_ اگه نیست بزار ببینم!

- هست، ولی نمیشه!

_ ابریشم برو کنار!

- نمی رم!

رادوین سرش و تکون داد و دستی توی مو هاش کشید و من و هل داد که افتادم روی تخت و در چمدون و باز کرد.

با اینکه صورتم یه ور دیگه بود ولی از خجالت سرخ شدم.

part80#

با صدای خنده فاطمه و آتنا با اخم بهشون نگاه کردم که فاطمه گفت: آخه کی می خوای تو آدم بشی!

- عزیزم تو هنوز نفهمیدی من آدم نیستم، فرشته ام!

فاطمه: حتی فکرشم خنده دار چه برسه به اینکه تازه اتفاقی افتاده!

آخه فرشته آی کیو، چرا دو تا چمدون هم رنگ داری، که حالا رادوین اشتباه بگیره و به جاش اون محموله رو بیاره!

- یک آی کیو خودتی پرفسور!، دو چون طبق سه اصل مهم به تو چه و سه مگه من قاچاق چیم که میگی محموله!

- وقتی حرص میخوری ها باحال تر میشی!

آخه کی توی یک چمدون بزرگ این همه نوار بهداشتی می ذاره! بعد این حرف اش صدای شلیک خنده آتنا و فاطمه رفت هوا.

- خب فکر کردم شاید مثل این رمان هایی که هم خونه ای هستن، یهو من مریض میشم و می بینم نوار ندارم، بعد رادوین میره برام می خره و منم یه عالمه خجالت می کشم و یه رابطه احساسی ایجاد میشه، من برای اینکه با باباش نشه باجناب این کار و کردم.

با اتمام حرفم فاطمه و آتنا یکم بهم نگاه کردن و هر کدوم شون افتادن روی تخت و دل شدن و گرفته بودن.

خدایا بخاطر کدوم گناهی آخه همچین جلبک هایی و همنشین من کردی.

فاطمه با نفس نفس گفت: قهرمان... کی بودی... تو!

آتنا خنده اش و با تک سرفه ای قورت داد و جدی گفت: حالا اشکال نداره، ما برای فیلم برداری یه عالمه لباس مردونه و زنونه داریم فردا صبح بریم اتاق گریم و انجا هر لباسی که خواستی برای خودت بردار و تنت کن.

- واقعا!

مرسی.

آتنا با مهربونی گفت: خواهش مندم.

یه لبخند بهش زدم.

که فاطمه یه خمیازه کشید و گفت: بهتر بخوابیم چون فردا قرار بریم خوش گذرونی!

برق و خاموش کردیم.

- شب بخیر.

آتنا و فاطمه ام شب بخیر گفتن.

ولی من خوابم نمی برد، همه اش فکرم پیش کار های طوفان و رادوین بود، این دختر چی داره که هم رادوین و هم طوفان ازش خوششون میاد.

حرف های طوفان یکسره توی سرم می چرخید با نگاه تیز اش وقتی دیدم سر شام، درسته دعوا کردیم که حقا تقصیر خودش بود نه من، ولی منم انگاری تند رفتم، نگاه تیز اش برای من و نگاه مهربون اش مال آتنا ست، با یاد حرف اش که گفتم: آتنا شام اش و بخوره میام!

نمی دونم چرا ولی یه چیزی عین سنگ توی گلوم بود، چرا من این شکلی شدم، خدا، چند تا نفس عمیق کشیدم، ابریشم آروم باش، هیچی نیست، چند تا نفس عمیق دیگه کشیدم و به زور چشم هام و بسته و دمر خوابیدم که لاعقل سردی تشک باعث بشه خوابم ببره ولی تا چشم هام و بستم نگاه خشن طوفان جلوی نگاه ام نقش بست، آخه تو چی میخوای از من

rrrrrooommmaann@

part81#

دیشب بخاطر اینکه تا دیر وقت بیدار بودم و به زور خوابم برد، صبح حس و حال بلند شدن و نداشتم.

فاطمه: اوف، پاشو دیگه یه امروز و فردا اینجا ایم نذار کوفت مون بشه!

با حرص نشستم روی تخت و گفتم: اه، چته، کله سحر!

فاطمه با پوزخند گفت: کله سحر!...پاشو لنگ ظهر.

به طرف دستشویی رفتم و یکم سر و سامون دادم به خودم و گفتم: آتنا کجاست؟

- رفت.

- کجا رفت؟

- رفت سر صحنه فیلم برداری!

- آها

فاطمه با تفکر گفت: فقط نمی دونم چرا آتنا یکم هول بود، یکسره سرش توی گوشیش بود، انگاری قرار بود یکی و سوپرایز کنه!

- سوپرایز!

نکنه می خواد طوفان و یا رادوین و سوپرایز کنه، پس اینجوری خودش و توی دل طوفان و رادوین جا کرده.

- حالا چرا خشک شدی!

- هیچی.

فاطمه گوشیش و برداست و گفت: تا لباس می پوشی منم یه سری به هوادار هام می زنم.

- حرف ها می زنی مگه من لباسی به غیر همین هایی که تنم دارم!

- پاک یادم رفته بود...وای ابریشم، توی تهران برف آمده.

- واقعا!

چه جالب اینجا که هوا خوب.

- من لباس گرم نیاوردم، توام که نوار بهداشتی کل منطقه رو تکمیل می کنی، از آتنا بیپرس
بین توی لباس هاشون، ژاکت یا کافشن پیدا نمیشه!

- باشه... فقط چه عجب که تهرانم برف بارید گرچه که ما ندیدیم.

فاطمه گوشیش و خاموش کرد و گذاشت توی جیب اش و گفت : بریم!

سری به معنای بله تکون دادم و از اتاق آمدم بیرون، از در کاروانسرا زدیم بیرون.

- صحنه فیلم برداری کجاست؟

- نمی دونم ، بریم تا پیدا کنیم.

بعد از چند دقیقه بعد آتنا رو دیدیم که به همراه یه عالمه مرد و زن در حال تصویر برداری
بودن.

آتنا هم داشت با تلفن حرف می زد، کنارش ایستادیم، یه لبخند به ما زد و به اون ور خط
گفت: همینی که گفتم، راس ساعت بیارین اینجا حتما چیز هایی که گفتم و رعایت کنین،
پولم بعد از تحویل کیک، (کیک! تولد کیه مگه) قربان شما خداحافظ.

نکنه تولد طوفان، شایدم رادوین.

آتنا گوشیش و گذاشت توی جیب شلوار جین اش و گفت: چه عجب ابریشم خانم شما از
خواب بیدار شدی، والا من هرچقدر سعی کردم بیدارت کنم نشد، خیلی خرو پوف می
کردی!

- آره، دیشب بد خواب شده بودم، ای وای پاک یادم رفته بود که من توی خواب بغضی
وقتا که بد خواب میشم خرو پوف می کنم!

آتنا ابروهایش و انداخت بالا و گفت: آهان، ولی عزیزم من منظور بدی نداشتم، اصلا هم
اذیت نشدم چون خوابم سنگین.

- چه جالب، من خوابم برعکس سبک.

part82#

آتنا ابروهاش و انداخت بالا و گفت: آهان، ولی عزیزم من منظور بدی نداشتم، اصلا هم اذیت نشدم چون خوابم سنگین.

- چه جالب من خوابم برعکس سبک.

آتنا رو صدا زد.

با حرص توی گوش فاطمه گفتم: این با من لج، و گرنه دلیلی نداشت که همچین حرفی و بزنه.

فاطمه از حرص خوردن من خندید و گفت: دیونه منظور بدی نداشتم که.

نمی دونم چرا انقدر به رفتارهای آتنا حساس شدم.

آتنا آمد و گفت: اگه دوست دارین با راهنمای کمپ آشنا تون کنم و یکم برین و اینجا رو بگردین چون امکانات تفریحی باحالی داره!

فاطمه دست هاش و از هیجان زیاد زد بهم و گفت: چه عالی!
بعد از اینکه با راهنمای کمپ آشنا شدیم، آتنا رفت و ما موندیم.

سمیه (راهنمای کمپ): خب کجا بریم!

فاطمه با تفکر گفت: خب اینجا چه چیز های باحالی داره؟

سمیه لبخندی به هیجان فاطمه زد و گفت: اینجا ما پرورش شتر مرغ داریم که می تونین از نزدیک شتر مرغ ها رو ببینین، جاذبه دیگه اش صحرا گردی با شتر، جاذبه ای که همه دوست دارن و مطمئن ام شما هم خیلی دوست خواهید داشت ماشین و موتور سواری توی صحرا است.

فاطمه با هیجان گفت: من دوست دارم شتر سواری کنم، بعدش موتور سواری، اخرشم شاید ماشین سواری، ابریشم تو چطور؟

برگشت و نگاه ام کرد وقتی دید اخمام حسابی توی همه لبخند اونم پر کشید.

فاطمه با لحنی نگران گفت: حالت خوبه، از صبح که بیدار شدی، همین جوری عصا قورت دادی؟

نکنه بخاطر اون محموله است (ویک چشمک زد)

من چطوری توی مغز این فرو کنم که محموله برای کسایی که خلافاکار هستند.

- نه، تو به کارت برس!

- حالا برای من خودت و نگیر تو می خوای چیکار کنیم؟

- دیدن شتر مرغ ها.

فاطمه آروم گفت: از اولم سلیقه نداشت، موندم چطوری توی انتخاب دوست خوش سلیقه گی به خرج داد!

- اگه حرف زدن با خودتون تموم شد بریم!

به سمیه که ساکت بود نگاه کردم و گفتم: باید از کدوم ور بریم؟

سمیه: دنبال من بیاین.

بعد چند دقیقه راه رفتن، رسیدیم به قفس شتر مرغ ها یه عالمه شتر مرغ انجا بود.

فاطمه با اخم داشت بهشون نگاه میکرد زیر لبم هی یه چیزی با خودش می گفت،

- بریز بیرون تا نه پوکیدی!

- آخه خوش سلیقه، می تونم بپرس چرا آمدیم اینجا؟... (بعد با حرص جواب خودش و داد

و گفت) یادم رفته بود، آمدی خودت با کیفیت فول HD، ببینی!... آخه بگو مگه توی خونه

تون آینه نیست، همون جا خودت و می دیدی دیگه، چرا من و الکی خسته می کنی!...

تقصیر خودم نباید می داشتتم انتخاب با تو باشه!

به خل و چل بودن فاطمه ایمان آوردم، با خنده بهش نگاه کردم و گفتم: بسه یکم نفس

بکش!

- من راحتم!

رو کردم سمت سمیه و گفتم: سمیه جون این شتر سواری، کجاست؟... ما بریم همون جا تا

فاطمه همین جا از حرص یه کاری دست خودش نداده!

سمیه خندید و گفت: همین نزدیکی... (بعد به شوخی گفت) زود بریم پس.

part83#

همین جور که سوار شتر بودیم، چند تا عکس گرفتیم، من بیشتر توی این فکر بودم که تولد کی و آتنا قراره کی و سوپرایز کنه.

- فاطمه امروز چندم؟

- چطور؟

- همین طوری!

- ۲۰ ام... دی.

۲۰ ام دی، با به یاد اورن اینکه ۲۰ ام دی تولد رادوین از هیجان شایدم تعجب این موضوع از روی شتر پریدم پایین و گفتم: فهمیدم!

فاطمه با برخورد محکم من به زمین یه جیغ خفیف کشید و اونم پرید.

هی تکونم می داد، با نگرانی می گفت: ابریشم، چی شد؟...سکته کردی؟...چرا افتادی؟

نبض ام و گرفت و گفت: این که می زنه!

آقای که ساربان بود گفت: بهش دست نزنید شاید جایی اش شکسته باشه!

به طرف فاطمه برگشتم و گفتم: فاطمه فهمیدم، امروز تولد رادوین!

فاطمه وقتی دید من حرف می زنم و از سالم بودنم مطمئن شد، دستم و گرفت و بلندم کرد و یکی زد پس کله ام و گفت: خل، من و بگو گفتم سخته کردی، من و بگو از چه ارتفاعی افتادم پایین!

- فاطمه بدو که باید یه کار هایی و انجام بدیم.

زود تر از همه ساربان گفت: پس پول من چی؟

- پول تون و می دم به سمیه.

دست فاطمه رو گرفتم و شروع کردیم به دویدن با اینکه پام یکم درد می کرد ولی برای ضایع کردن آتنا می ارزید.

بعد ۱۵ دقیقه دویدن بی وقفه دیگه نفس هر دوتامون بالا نمی یومد، چون هوا گرم بود، شر شر عرق بود که از سر و کله مون می ریخت.

بعد از اینکه نفس هردوتامون جا آمد به فاطمه گفتم: من میرم گوشی اتنا رو می گیرم ، توام برو سر گرم اش کن!

_ باشه.

هر دو با لبخند به سمت آتنا رفتیم.

- سلام مجدد، خوبی؟...چه خبر!

فاطمه : سلام.

آتنا برگشت به طرف مون و گفت: سلام، ممنون، هیچ خبری نیست!

به این زودی همه جا رو دیدین؟

- یه چند جایی و دیدیم من شارژر گوشیم تموم شد، می خواستم به کسی زنگ بزنم،

فاطمه ام گوشیش توی سوئیت توی شارژ، اگه میشه گوشیت و می خوام قرض بگیرم!

زندگی فانتزی
آتنا با مهربونی گفت: باشه عزیزم.

رمز و زد و گوشی اش و به طرفم گرفت، آیفون پرو مکس ۱۱ بود، اوف لامصب.

زود وارد تماس های گوشی اش شدم و یه لبخند زدم و ازشون فاصله گرفتم و فاطمه شروع کرد به صحبت کردن با آتنا، وارد مخاطبین گوشیش شدم و نامحسوس آتنا و فاطمه رو نگاه می کردم.

اسم یک مخاطب اش بود عشق جان، خیلی برام سوال بود که این عشق جان کیه ولی الان وقت کنجکاوی نبود.

چون تند تند داشتم مخاطبین و واری می کردم، مخاطبی به اسم شیرینی فروشی و کیک فروشی پیدا نکردم.

بخاطر همین توی گوشیش جست و جو کردم شیرینی فروشی، تا یک مورد آمد بالا.
زود تماس و برقرار کردم.

بعد چند تا بوق خانمی گفت: سلام خانم احمدی!

سرفه کردم تا صدام و یکم تغییر بدم و گفتم: سلام، (یکم به بابام و دلتنگی که براشون داشتم فکر کردم و بعد با بغض ادامه دادم) خانم احمدی متاسفانه تصادف کردن!

خانم با نگرانی گفت: ای وای، الان حال شون چطور؟

با سنگینی نگاه آتنا، بهش نگاه کردم و لبخند زدم و گفتم: متاسفانه حالشون وخیم، البته تا آنجایی که من اطلاع دارم.

– امیدوارم خیلی زود حال شون خب بشه!

– ممنون، بخاطر این زنگ زدم چون ایشون کیک سفارش دادن، اون و لطفا کنسل کنید، در ضمن هر چقدر پول کنسل اش بشه مسئله ای نیست!

- باشه، ممنون که اطلاع دادین.

- خواهش و قطع کردم.

زود شیرینی فروشی و مسدود کردم تا نتونه زنگ بزنه.

این از اولین مرحله سوپرایز.

part84#

گوشی و دادم به آتنا و ازش تشکر کردم و گفتم: فاطمه تو اینجا باش، من میرم و میام، (با ابرو به آتنا و گوشیش اشاره کردم).

فاطمه ام سرش و به معنای فهمیدن تکون داد.

زود به طرف رستوران رفتم، که نزدیک همین جا بود.

وقتی رسیدیم به طرف پذیرش رفتم و گفتم: سلام، شما اینجا یکم درست می کنین؟

پسری که پشت میز پذیرش نشسته بود، یک لبخند بهم زد و گفت: سلام، بله... ولی فقط قالب کیک متوسط!

زندگی فانتزی
- اشکال نداره!

بگو دو تا کیک متوسط درست کن، یکی اش کاکائویی اون یکی ام، ساده، روش بنویس
رادوین عزیز تولدت مبارک.

پسر با شنیدن اسم رادوین اخم کرد و گفت: چشم!

- اینجا بادکنک هلیمی هست؟

پسر با اخم: نه!

با اینکه پسره نجسب ولی برای حرص دادن آتنا من همه کار می کنم: خواهر زاده ام!

پسر با تعجب گفت: بله!

- رادوین!

اخم هاش باز شد و با لبخند گفت: ولی من برای شما درست می کنم!...حالا چند تا؟

یه پوزخند زدم و گفتم: چهارتا مشکی، دوتا سفید، و بگو دوتا مشکی، یک سفید اش کنن!

_ چشم، دیگه چیزی نمی خواین؟

به ساعت دیواری نگاه کردم و گفتم: الان ساعت ۲ ظهر، من برای ساعت ۷ شب می خوام.

_ باشه.

برگشتم که برم از رستوران بیرون که دیدم گروه فیلم برداری و طوفان و رادوین و آتنا و فاطمه ام آمدن توی رستوران.

همه نشستن، چون میزها همه چهار نفره بودن و منم کسی و غیر آتنا و طوفان از گروه فیلم برداری نمی شناختم یه صندلی برداشتم و به طرف میزی که طوفان اینا نشسته بودن رفتم.

آتنا و طوفان صندلی هاشون خیلی نزدیک بهم بود و کنار هم نشسته بودن، بخاطر همون رفتم و به شوخی گفتم: جمع تون جمع که!

صندلی ام و گذاشتم وسط آتنا و طوفان و گفتم: جایی ام برای من نداشتین!

طوفان صندلی اش و کشید اون ور تر و نزدیک به رادوین شد.

یه اخم کمرنگ وسط دو ابروم نشست.

آتنا وقتی فهمید به من برخورد، گفت: عزیزم یه بیماری جدید آمد به اسم کرونا، که نباید بهم نزدیک باشیم و تجمع باعث بیشتر شدن این ویروس میشه!

حوصله کل کل نداشتم، چون شب تولد رادوین، در همون لحظه گارسون آمد و سفارش ها رو گرفت.

rrrrrooommmaann@

part85#

یک نگاه دیگه به آینه کردم و گفتم: به نظرت خوبم؟

فاطمه با اخم گفت: برای بار هزارم بله!

- الکی اخم نکن، خب استرس دارم.

فاطمه با تعجب گفت: مگه برات قرار خواستگار بیاد؟...آها یادم آمد همون هایی که چند وقت پیش صف کشیده بودن، شمام زدی نخ شون و پاره کردی؟

با یک دهن کجی گفتم: بله همونا.

- اگه دل از اون آینه کندی بریم!

- بریم.

آمده بودیم اتاق گریم که من برای جشن تولد رادوین یه لباس خوشگل بپوشم، منم به یاد اون شلوار اسلوچی که باعث شد من کلا چمدونم و نیارم و اینجوری زلیل بشم، دیگه شلوار اسلوچی طوسی پام کردم.

مانتوم ام یه شومیز سفید با وست مشکی تنم کردم با کفش آکسفورد مشکی و یه شال مشکی با طراحی سفید_مشکی.

وارد رستوران شدم، دیدم همه چی آماده است، یه جایگاه برای رادوین درست کرده بودن و سه تا بادکنک هلیمی دو طرف میز اش بود و دو تا کیک سفید و کاکائویی ام روی میز بود و روی اون کیک سفیده نوشته شده بود، رادوین عزیز تولدت مبارک و روی اون گل های آبی رنگ کار شده بود، و روی اون کیک دیگه گل های سفید کار شده بود، به هر حال هر دو کیک خیلی جذاب و خوردنی شده بودن.

یه لبخند به اون پسره پذیرش زدم و گفتم: خیلی ممنون.

پسر ام یه لبخند زد که تمام صورت اش شد دندون و گفت: خواهش می کنم.

به دندون های زرد اش نگاه کردم، اب دهنم و قورت دادم، چجوری این اعتماد به نفس داره برای من لبخند دندون نما ام می زنه.

برای حفظ ظاهر گفتم: فعلا و زود به طرف فاطمه دویدم.

زندگی فانتزی
- گوشی آماده است؟

- آره، پس چرا اینها نمی یان؟

به ساعت نگاه کردم 19:30 رو نشون می داد.

- تایمر استوری دیگه آخراش.

- این دومین تایمر ها.

- اشکال نداره، من حرف می زنم تا رادوین بیاد.

دیگه کم کم گروه فیلم برداری وارد رستوران شد، هر کسی که وارد رستوران می شد و با میز تولد رو به رو میشد، تعجب می کرد و می گفت: تولد کیه؟ و من و فاطمه می گفتیم تولد رادوین.

کارگردان کلیپ طوفان وارد شد و یه لبخند به میز زد و گفت: اوه مای گاد، تولد کیه؟

فاطمه با اخم گفت: تولد رادوین خان!

کارگردان اخم فاطمه رو نادیده گرفت و گفت: الان میان... و در ضمن (رو کرد به سمت فاطمه و گفت) اخم به خانمی به زیبایی شما اصلا نمیاد!

و یه چشمک زد و رفت.

فاطمه همون جا خشک شد.

زیر زیر شروع کردم به خندیدن و گفتم: حالا لازم نیست، مثل جغد یک جا خشک بشی، پسر هوا ورش میداره!

فاطمه به زور سرش و تگون داد.

لایو برقرار کردم و گوشی دادم به فاطمه تا ازم فیلم برداری کنه.

با یک لبخند رفتم جلوی دوربین و گفتم: سلام دوستان، امیدوارم حالتون خوب باشه،
قضیه این سوپرایز اینکه امشب، شب تولد رادوین جان و ما یه جشن کوچیک براش
ترتیب دادیم، الانم منتظریم که بیان!

تا همه وارد لایو هیجانی امشب بشن، رادوینم میاد.

rrrrrooommmaann@

part86#

با یک لبخند رفتم جلوی دوربین و گفتم: سلام دوستان امیدوارم حالتون خوب باشه،
قضیه این سوپرایز اینکه امشب، شب تولد رادوین جان و ما یه جشن کوچیک براش
ترتیب دادیم، الانم منتظریم که بیان!

تا همه وارد لایو هیجانی امشب بشن، رادوینم میاد.

درضمن امشب سوپرایز های زیادی داریم، پس تا اخر لایو با ما همراه باشید.

به اون پسره پذیرش گفتم بره و ببینه رادوین و طوفان کجان و وقتی نزدیک شدن بهم
مون خبر بده.

اونم با کله قبول کرد و پرید بیرون از رستوران.

فاطمه همین جور داشت، فیلم برداری می کرد، انگار دست اش درد گرفته باشه چون دستاش کمی می لرزید.

تا آمدم بهش بگم بده من خسته شدی.

یهو سر و کله جناب کارگردان مثل یک جنتمن پیدا شد و گفت: انگاری دستتون خسته شد، می خواین من بقیه رو بگیرم؟

فاطمه با اخم گفت: خیر، خودم می گیرم.

کارگردان یکم به فاطمه و اخم اش نگاه کرد و گفت: شما همیشه عادت دارین اخم کنین؟ فاطمه با همون اخم به طرف اش برگشت و گفت: خیر تا طرفم کی باشه.

حالا چه چوس کلاسی ام می ذاره، نکه اولین و بهترین خواستگارش هی دلش می خواد کلاس بزاره، سیاست نداره دیگه چون دفعه اولشه ناشی رفتار میکنه.

کارگردان ام انگار خیلی تا حالا مخ زنی کرده بود و راه مخ زنی و قشنگ بلد بود، آروم فاطمه رو هل داد و گوشی و از دست اش گرفت.

فاطمه شوکه شده از اینکه چجوری گوشی از دست اش با یک هل در آمد و به دست کارگردان افتاد، داشت به کارگردان نگاه می کرد، که اونم یه لبخند قشنگ زد و گفت: نوبتی، وقتی دسته من خسته شد، نوبت شماست!

فاطمه بدبخت خیلی شوکه بود.

آروم توی گوشش گفتم: ضایع بازی در نیار!

خودش منظورم و فهمید و آمد کنارم ایستاد.

همون لحظه پسره پذیرش آمد و با هیجان گفت: آمدن.

همه گروه فیلم برداری ایستادن کنار ما جلوی در منتظر رادوین.

زندگی فانتزی

بعد چند دقیقه بعد، اول آتنا، و بعدش رادوین آمد داخل و در آخرم طوفان.

هرسه داشتن با تعجب به ما نگاه می کردن.

با هیجان همه باهم گفتیم:

Dear Radwin, Happy Birthday

(رادوین عزیز تولدت مبارک)

و شروع کردیم به دست زدن.

رادوین شوکه شده داشت به همه مون نگاه می کرد، به طرف اش رفتم و با خنده گفتم:
تولدت مبارک و آروم روی نوک پام بلند شدم تا قدم به رادوین برسه و آروم گونه اش و
بوسیده ام.

که همه با جیغ و سوت این لحظه رو همراهی کردن.

دستم و گذاشتم پشت کمرش و گفتم: بریم به سمت جایگاه ات.

rrrrrooommmaann@

part87#

دستم و گذاشتم پشت کمرش و گفتم: بریم به سمت جایگاه ات.

توی همین چند دقیقه سنگینی نگاه طوفان و قشنگ می تونستم حس کنم ولی اصلا به روی خودم نمی یاوردم.

رادوین به سمت میزی که برایش درست کرده بودیم رفت و نشست روی صندلی اش و گفت: خب، کو شمع اش؟

توی دلم گفتم: فعلا شمع اش آتنا ست چون داره از اینکه نتونسته رادوین و خوشحال کنه می سوزه.

- گارسون لطفا شمع و بیارین!

گارسون با ده، پانزده تا شمع سفید که بیشتر برای حاجت گرفتن ازش استفاده می کردن، یا برای اینکه یه موقع برق رفت روشن اش کنن آمد.

با آوردن شمع ها همه شروع کردن به خندیدن.

رادوین مبهوت شمع ها شد و با یک لحن با مزه ای گفت: آمدین جشن تولد یا برای حاجت گرفتن!...شایدم برق رفته!

که باعث بیشتر شدن خنده جمع شد.

- اینجا شمع نداشتن به غیر اینا، حالا اینا رو تو فوت کن، تولدت توی تهران جبران می کنم.

رادوین: پس بزارین یکی اش و برای نمونه فوت کنم، بقیه باشه به کارشون میاد.

- هر جور دوست داری!

یک شمع و برایش روی میز روشن کردیم، رادوین چشماش و بست و توی دلش آرزو کرد و شمع ها رو فوت کرد.

همه برایش دست زدیم، بعدش چاقو و آوردن، که یک پسره از گروه فیلم برداری گفت: تولد بی اهنگ ام مگه میشه، گارسون اهنگ بزار.

گارسون هم آهنگ قرص قمر ۲- بهنام بانی و پلی کرد. و این پسرا و دخترای گروه فیلم برداری یکی یکی با چاقو شروع کردن به رقصیدن.

گوشی و از فاطمه گرفتم و به سمت رادوین بردم و گفتم: چه احساسی داری؟

رادوین یه لبخند زد و گفت: خیلی احساس خوب!

- یه دست تکون بده.

رادوین دست اش و تکون داد و ازش فاصله گرفتم و رفتم یه گوشه و گفتم: خب عزیزان اینم از سوپرایز امروز، تا سوپرایز های دیگه خداحافظ و لایو و قطع کردم.

چشم گردوندم توی جمع تا آتنا رو ببینم، دیدم نیست، طوفانم همون لحظه از در ورودی رستوران خارج شد.

به اطراف نگاه کردم، همه حواس شون به رقص شون بود، رادوین ام وسط بود و داشت خیلی مردونه می رقصید.

از فرصت استفاده کردم و منم زدم بیرون.

آروم در و بستم و تا آمدم برم بگردم دنبال آتنا و طوفان، دیدم صدای گریه کردن ظریفی میاد.

آروم به سمت منبع صدا حرکت کردم.

با دیدن طوفان که پشت به من ایستاده بود و دست های ظریفی دور کمرش حلقه شده بود، فهمیدم آتنا و طوفان هستند.

آروم پشت دیوار تکیه دادم و به حرف های طوفان که سعی بر آروم کردن آتنا داشت گوش می کردم.

- عزیزم ناراحت نباش، حالا کاری که شد...می دونم دوست داشتی رادوین و سوپرایز کنی، حالا که نشد...حالا گریه نکن...عشقم.

part88#

آب دهنم و قورت کردم تا گریه نکنم، چون من وقتی گریه می کردم، خیلی ضایع می شود.
هرکاری می کنم که به چشم طوفان پیام ولی هیچی به هیچی، اون بیشتر و بیشتر نزدیک
به طوفان میشه، و منم هی دور تر و دور تر میشم.
وارد رستوران شدم.

فاطمه موشکافانه پرسید: کجا بودی؟

- رفتم بیرون.

- چیزی شده؟

- نه!

یکم نگاه ام کرد و دستم و گرفت و باهم رفتیم سر میز کنار رادوین نشستیم.

انگار همه تخلیه انرژی کردن و منتظر کیک و شام هستن.

رادوین یکم بهم نگاه کرد و گفت: از آتنا و طوفان خبری نداری؟

دلم می خواست داد بزنم و بگم چرا انقدر آتنا برای شما مهم، مگه اون چی داره که من ندارم، اونم مثل من یه دختر دیگه، چرا حال خاله ات برات مهم نیست، چرا من و نمی بینی، چرا همه اش آتنا و چرا های دیگه.

رادوین با اخم گفت: کجا سیر می کنی؟

- فردا برمی گردیم تهران!

- چه یهویی؟

- ما دانشگا داریم، بیکار که نیستیم!... تازه یک روزم نرفتیم!

رادوین در سکوت بهم نگاه کرد و چیزی نگفت، شاید بخاطر تولدش.

خط های بی سر و ته روی میز با انگشتم می کشیدم.

چرا من مثل حشره کش هستم.

هر کسی می خواد نزدیکم بشه، میمیره، اونی که جون سالم به در بیره قیدم و می زنه.

مثل کیان، اونم مثل طوفان از یکی دیگه خوشش آمد و رفت.

اصلانم من براش اهمیت نداشتم.

با حرص بیشتر خط می نداختم، آخه چرا همیشه من.

با نشستن دست فاطمه، سرم و بالا کردم و به صورت نگران اش نگاه کردم.

چشماش پر سوال بود، چشمام و به معنی چیزی نیست باز و بسته کردم.

رادوین با اخم: نه به اون که توی کویر سوپرایز کردی، نه به الان؟(دستش و گذاشت زیر
چونه اش و ادامه داد) نکنه چون قرار شد برام کادو بخری اینجوری می کنی؟...آخه تو
کجای دنیا وقتی کسی و سوپرایز می کنند، صاحب تولد باید پول کیک و شام کل اون
رستوران و بده!

- مهم اینکه من به یادت بودم!

_ تا حالا کسی بهت گفته بود که خیلی پرویی؟

- نه، ممنون از اطلاع رسانیت!

رادوین با اخم گفت: من لوکیشن و برات میفرستم دوست داشتی بیا و رفت.

همین جور داشتم کانال های ماهواره رو زیر رو رو می کردم، همه اش تبلیغ.

با حرص گفتم: بمونم خونه که چی. که اون آتنا باز بیاد و قاپ طوفان و به دزد، هی من و دور تر از طوفان بکنه. حالا دختر مالی ام نیست. با اون چشماش، لنز می ذاره که ببین، مثل رادوین که واقعی نیست، آبی خوشگل و شفاف. اصلا اگه من نرم رادوین ناراحت میشه، بالاخره خاله اشم، این همه التماس کرد، آره بمونم خونه که چی میرم و اوضاع و مدیریت می کنم، که کسی نگه بازیگر محبوب شهر رادوین شریفی خانواده ای نداره. آره من باید برم.

گوشیم و زود چنگ زدم و به فاطمه زنگ زدم بعد دو بوق فاطمه با صدای خابالودی جواب داد.

- الو فاطمه پاشو لنگ بعد از ظهر پاشو امشب تولد رادوین رضایت نامه ات و از مامانت بگیر و بیا، راس ساعت ۵:۴۵ دقیقه جلوی خونه رادوین باش، خیلی ام به خودت برس که امشب باید نصف مرد های اون جمع و تور کنیم، بای و قطع کردم.

به ساعت نگاه کردم، خب الان ساعت ۴ بعد از ظهر، رادوین گفت، مهمون ها برای ساعت ۶ باید انجا باشن، خودشم زود رفت که به کارها برسه.

ردوشام و برداشتم و پریدم توی حموم بعد یکساعت کیسه کشیدن بخاطر اینکه قشنگ سفید بشم از حموم آمدم بیرون.

در کمد و باز کردم، وای من هیچی لباس مجلسی ندارم، با فکری که به سرم زد، زود به طرف اتاق مخصوص رادوین که پر لباس بود رفتم.

اثر انگشت و زدم و وارد اتاق شدم.

دنبال لباس مجلسی می گشتم که دیدم، بله رادوین یه عالمه لباس مجلسی داشت با سایز های متفاوت و طرح ها و رنگ های مختلف، فقط بدی شون این بود که همه لباس هاش

باز بود، انقدر لباس هاش و زیر و رو کردم تا یه کت و شلوار مشکی پیدا کردم، زود یه کفش پاشنه بلند مشکی و کیف مشکی ام برداشتم و رفتم به اتاق و تنم کردم.

کت تا روی رانم بود و تنگ تنگ بود و وقتی به کمرش می رسیدی بزرگ تر می شد، و جای آستین هاش یه چاک داشت و دور چاک هاش مروارید های طلایی کار شده بود، از داخل ام یک پارچه طلایی جلوی دیده شدن سینه هام و می گرفت، شلوارشم مثل لباس اش چاک داشت تا نزدیک زانو اش و مروارید طلایی کار شده بود.

کفش ها هم مشکی بود و پاشنه هاش طلایی بود.

زود کرم زدم و بعدش ریمل زدم و یک خط چشم نازک ام کشیدم و یه رژ لب قهوه ای تیره ام زدم، زود ناخن مصنوعی های طلایی ام و برداشتم و چسب هاش و کندم و زدم به ناخن هام، یه دستبند ظریف نقره با انگشتر نقره ست اش دستم کردم و پابندم به پام بستم و توی کیف دستی مشکی طلایی ام گوشی و دستمال کاغذی و رژ لب ام و گذاشتم و روسری مشکی با رگه های طلایی ام و برداشتم و مدل دار بستم و یه مانتو اور سائز طوسی تنم کردم و منتظر فاطمه شدم.

با تک زنگ فاطمه، زود بی معطلی رفتم پایین.

فاطمه یه نگاه به آدرس کرد وگفت: رسیدیم.

- آره!...یه بوق بزن!

فاطمه دو تا بوق زد. در خونه ویلایی باز شد.

اوه مای گاد، لامصب هنوز واردش نشده بودیم باعث شده بود من و فاطمه از اون همه زیبایی و شکوه دهن مون باز بمونه.

- اینجا واقعی؟

- گمونم!

فاطمه تا آمد ماشین و ببر داخل، یک مردی که کت و شلوار مشکی تن اش بود، زد به شیشه فاطمه

شیشه رو داد پایین

مرد: کارت دعوت تون؟

-کارت دعوت! (فاطمه به من نگاه کرد و گفت) کارت دعوت مون؟

-ما کارت دعوت لازم نداریم!...من خاله رادوین جان هستم!

مرد یه پوزخند زد و گفت: منم دوست دخترش هستم!

با اخم گفتم: اگه باور نداری الان بهش زنگ می زنم!

مرد: باشه منتظرم.

زود گوشیم و روشن کردم و شماره رادوین و گرفتم.

هر چقدر بوق می خورد، من بد تر نا امید می شدم.

با اخم یه نیم نگاهی به فاطمه و اون مرد کردم و گفتم: حتما صدای آهنگ بلند، صدای گوشیش و نمی شنوه!

مرد یه پوزخند زد و گفت: هر وقت صدای گوشیش و شنید بیاین!

مردک پرو حالا خوبه این خونه مال تو نیست.

فاطمه دنده عقب گرفت و کنار خیابون ماشین و پارک کرد.

فاطمه با اخم به طرف من برگشت و گفت: همه اش تقصیر توئه؟

با تعجب به طرف اش برگشتم.

ادامه داد: اینجوری نگاه نکن!...آخه این لباس تو پوشیدی؟...هر کی تو رو با این لباس ببینه فکر میکنه نیازمندی پول می خوای!

با چشمای گرد گفتم: اولاً کدوم نیازمندی میاد جشن تولد، اونم تولد بازیگر محبوب شهر، دوماً لباس من خیلیم خوبه کجاش شبیه نیازمند هاست؟...سوماً حتماً اون بادیگارد فکر کرده ما خبر نگاری یا هواداری چیزی هستیم می خوایم به زور بریم جشن،...به جای اینکه از من ایراد بگیری فکر کن بین چطوری می تونیم بریم جشن تولد!

فاطمه همین جور در حال فکر کردن بود که یهو با هیجان گفت: آتنا!...توی کویر من شماره آتنا رو گرفتم، اگه رادوین جوابت و نمیده شاید آتنا جواب من و بده!

- تا حالا بهش زنگ زدی؟

فاطمه یکم به من نگاه کرد و گفت: نه به جون تو دفعه اول!

- یه سوال کردم، چرا از جون من مایه می ذاری؟

انگار رفتارم خیلی ضایع بود، که حتی فاطمه ام فهمید!

_ الو، سلام آتنا جون!، حالت خوبه عزیزم؟

عق، از جون من مایه می داره، به بقیه میگه جون، وای چرا همه از این دختر خوششون میاد، نکنه مهره مار داره! باید یکی برای خودم بخرم، خیلی کار بردی!

part91#

نمی دونم آتنا چی گفت به این بادبگارد چون خیلی محترمانه با یه عالمه عذرخواهی ما رو داخل ویلا فرستاد.

ماشین از روی یه عالمه سنگ ریز داشت رد می شود، من محو درخت های سر به فلک کشیده باغ بودم.

بالاخره بعد چند دقیقه بعد رسیدیم به عمارت با شکوه جلوی روی مون، یه عمارت مجلل و بزرگ با نمای سفید مرمر، ۱۵ یا ۱۶ تا پله می خورد و بعد از اینکه رفتی بالا به یک تراس بزرگ می رسیدی و بعد اون میشود وارد ویلا بشی.

هنوز نرفته بودیم داخل از زیبایی نماش به وجد آمده بودیم.

آروم زدم به شونه فاطمه و گفتم: فک ات افتاد؟

_ نکه مال خودت سرجاش!

باهم از روی سنگ ریزها رد شدیم و از پله‌ها بالا رفتیم و داخل ویلا شدیم.

صدای موزیک لایتی تمام فضا رو گرفته بود.

خدمتکار جلوی در مانتو هامون گرفت.

من و فاطمه با روسری راحت تر بودیم.

خدمتکار به پاکت توی دستم اشاره کرد و گفت: هدیه تون و بزارین روی میز (و به یک میز

که یکم اون ور تر بود اشاره کرد)

- باشه.

هدیه اش و گذاشتم روی میز و با فاطمه به طرف تنها صندلی خالی که یک لاوست بود نشستیم، نه خبری از آتنا بود نه طوفان و نه رادوین.

به ساعت بزرگ روی دیوار نگاه کردم ساعت ۷ شب و نشون می داد.

پس بخاطر همون که نصف سالن پر جمعیت.

_ اینا کجان؟

- من چه بدونم!

یه دور به اطرافم نگاه کردم.

یه سالن بزرگ که حدود میشه گفت ۲۰۰ متر باید باشه، دور تا دور سالن و صندلی های

سلطنتی و کاناپه و لاوست چیده بودن، جلوی هر میز هم یه دیس پر میوه و دیس

شیرینی بود.

خدمتکار برامون شربت آورد که من برنداشتم.

فاطمه بعد از اینکه بوش کرد یک جرعه ازش خورد.

سمت چپ خونه پله های مارپیچ بود که به طبقه بالا راه داشت، و میشه گفت که ویلا دوبرکس بود.

روی دیوار نقاشی های بزرگ و کوچک با طرح های نا مفهوم آویزون بود.

یک تلویزیون حدود ۷۵ اینچ روی دیوار نصب بود.

یک میز ام سلف سرویس اون طرف بود که اگه شیرینی ها و میوه های روی میز عسلی جلوتون باب میل تون نبود و یا کم بود، می تونید از آنجا برای خودتون بردارید.

یک میزم برای رادوین درست شده بود که یه عالمه کادو روی میز بود.

به طرف فاطمه برگشتم که دیدم دو لویی درحال خوردن شیرینی خامه ای.

rrrrrooommmaaann@

part92#

با صدای سوت و دست جمعیت به طرف رادوین و آتنا که دست تو دست هم داشتن می آمدن و پشت سرشون طوفان می آمد نگاه کردم.

محو اون همه زیبایی آتنا شدم، انگار یه آدم دیگه است.

یه آرایش لایت کرده بود، موهاش مدل جمع بسته شده بودن، و کمی از موهاش به صورت فر جلوی صورت اش بود.

یه لباس آبی روشن تن اش بود، لباس اش دنباله داشت، خیلی بهش می آمد.

فقط اینجا یه چیزی درست نیست، چرا آتنا دست تو دست رادوین!

الان اصلا برام طوفان مهم نبود، فقط رادوین.

شاید اگه طوفان و آتنا رو اینجوری می دیدم سخته رو می زدم، ولی اینم که آتنا و رادوین دست تو دست هم بیان چیز غیر عادی بود.

امیدوارم فکری که توی سرم همه اش اشتباه باشه.

چند تا نفس عمیق کشیدم تا از خشم ام فرو کش کنه.

جایی که ما نشسته بودیم دقیقا جلوی میز رادوین بود، ولی سالن بخاطر ورود رادوین تاریک بود و فقط رقص نور بود که یکم به اون سالن نور میداد، و همچنین اون نور سفیدی که روی رادوین بود.

رادوین با آتنا پشت میز ایستاد و رو به جمعیت لبخندی زد.

توی ذهنم هزار تا سوال بود و جواب همه اش و هم باید رادوین می داد.

خدمتکار آمد و شمع ۲۵ سالگی و براش روشن کرد و رفت، رادوین با یک لبخند به چشم های آتنا نگاه کرد و آرزو کرد، میشد حدس زد که آرزوش چی بود.

آتنا برگشت به جمع یه نگاه انداخت و نگاه اش زوم نگاه من شد.

این نگاه یعنی چی؟

چی میخواد بگه!

اون که می دونست ما قرار بیایم پس چرا باید این شو رو راه بندازه، شایدم می خواد یه چیزی و به من بفهمونه.

بعد از اینکه رادوین شمع و فوت کرد، چاقو رو براش آوردن و برعکس رستوران توی کویر هیچکی با چاقو نرقصید که البته حق داشتن همه با کت و شلوار مارک و لباس های مجلسی مارک به اینجا آمدن براشون بد که برقص ان، وقتی رادوین کیک و برید دی جی براش یه آهنگ ملایم گذاشت و همه شروع کردن به دست زدن و در آخر رادوین با لبخند پت و پهنی رو کرد به طرف آتنا و گفت: مرسی عزیزم، لازم نبود این همه زحمت بکشی! انگار داشت همه چی کم کم روشن میشد.

فقط باز جویی از رادوین باقی بود.

با اعصابی خراب از روی لاوست بلند شدم و دست فاطمه رو هم گرفتم و از بین اون همه جمعیت زدیم بیرون.

دلم می خواست تا می شد رادوین و کتک می زدم ولی نه زورم بهش می رسید نه قدم! بخاطر همین باید از راه دیگه وارد عمل میشدم.

داشتم فاطمه رو که روی سنگ ریزه ها قل می خورد، دنبال خودم با عصبانیت می کشیدم که دست اش و محکم از دستم جدا کرد و با عصبانیت گفت: چته دستم و کندی؟ و با خونسردی گفت: حالا انگار چیشده؟

یک چشم غره بهش رفتم و گفتم: دیگه می خواستی چی بشه؟ رادوین بدون اطلاع ما ازدواج کرده! حیف که امشب مهمونی و گرنه براش داشتم!

- واقعا تو از کی عزیزم، به این نتیجه رسیدی، (بعد به طور نمایشی شروع کرد به دست زدن برام و ادامه داد) تو با این هوش باید می رفتی دانشگاه انتظامی!

- الکی من و مسخره نکن!، من از یک چیز مهم به این نتیجه رسیدم!

- اولاً اینکه رادوین با هیچ دختری دوست نبود، البته تا حالا و رابطه ای انقدر صمیمی نداشته، دوما اون موقعی که شما داشتی دو لویی دانمارکی و جا می دادی توی دهنش حواست به رادوین و آتنا نبود که دست تو دست هم داشتن از روی پله ها می آمدن، سوماً چرا باید دو تا دوست انقدر صمیمی باشن که دست تو دست هم از پله ها پایین بیان، مثل این فیلم ها و بهم عزیزم بگن!

فاطمه شونه هاش و بالا انداخت و گفت: چمدونم والا.

حالا زود باش بریم که برای این رادوین خان دارم...

part93#

با عصبانیت منتظرم رادوین بوم، به ساعت نگاه کردم، ساعت ۳ نصف شب و نشون می داد.

به چاقوی آشپزخونه نگاهی کردم و گفتم، حق شه با همین چاقو مثل این فیلم ها تیکه تیکه اش کنم، ولی خوب ارزشش و نداره.

باید یه فکر دیگه بکنم، وقتی آمد با چاقو برم جلو و بگم چطور تونستی؟ هان؟ تو یک جنایت کاری!

نه نه این خوب نیست، چه جنایتی کرده رفته زن گرفته دیگه، قتل که نکرد.

باز توی فکر رفتم، وقتی آمد با چاقو برم جلو و با گریه بگم خیانت کار!

نه نه، مگه من زن اش بودم که به من خیانت کرده باشه.

نه باید یه فکری بکنم که به خاله بیشتر بخوره، مثلا وقتی آمد بهش بگم تو با اجازه چه کسی رفتی زن گرفتی؟

خوب اونم مسلما میگه به تو چه با اجازه خودم!

ابریشم درست فکر کن دیگه، خوب این چی، وقتی آمد بهش بگم که پدر و مادرت تو رو دست من سپردند و تو بدون اجازه من رفتی زن گرفتی؟

این باز یکم بهتر، پس همین و آمد بهش میگم، حالا چاقو رو هم به یه جاش فرو میکنم تا درس عبرتی بشه برای آیندگان که بدون اجازه خاله شون ازدواج نکنن.

باریک به تو ابریشم، اسطوره قرن ۲۱.

با صدای چرخ اش کلید توی در و پدیدار شدن رادوین بهش نگاه کردم.

اون حواس اش به من نبود، چون داشت کلید اش و که گیر کرده بود توی در، در می آورد.

بلند شدم و با اخم به سمت اش رفتم و با حالت طلبکارانه گفتم: چه عجب آقا رادوین، خیلی خوش آمدین!

رادوین همین جور که درگیر در بود نیم نگاهی به من انداخت و گفت: تو هنوز نخوابیدی!

- نه، بیشتر منتظر تو بودم.

رادوین محکم دست کلید و از در جدا کرد و نفس آسوده ای کشید و در و بست.

با لبخند به طرفم برگشت تا حرفی و بزنه که با دیدن چاقو آشپزخونه با تعجب بهم نگاه کرد و گفت: این چاقو برای چیه؟

- برای رادوین کُشون!

رادوین با چشمای گرد گفت: چ...ی؟

- البته اگه پسر خوبی باشی بهت این امید و میدم که این چاقو بهت هیچ کاری نداره!

رادوین با چشمانی که ترس در آن موج می زد گفت: چی می خوای بهت بگم؟

- تو بدون اجازه پدر و مادرت ازدواج کردی؟

اولش تعجب کرد بعد خودش و زد به اون راه و گفت: نه!

چاقو رو به سمت اش گرفتم و گفتم: نه!

رادوین اب دهن اش و قورت داد و گفت: بله.

- انوقت چرا قایمکی؟... فکر کردی ازدواج کردن قایم با شک؟

- لازم نیست تو این چیز ها رو به من بگی، خودم می دونم.

یه پوزخند زدم و گفتم: اگه میدونستی که قایمکی ازدواج نمی کردی!

- می خواستم بهتون بگم ولی بیماری آقاجون (بابام) مانع شد.

یه نفس عمیق کشیدم و گفتم: می دونه که اینجوری میشی؟

- آره.

با مهربونی به چشم های آبی خوش رنگ اش نگاه کردم و گفتم: رادوین ما خانواده ات هستیم، منم خاله ات هستم، اگه راز دیگه ای داری که نگفتی بگو، (وبه شوخی گفتم) حوصله کشف راز هات و ندارم.

رادوین با اطمینان گفت: نترس دیگه رازی نیست، حالا بریم بخوابیم من خیلی خسته ام

- باشه

part94#

به چشم های مشکی قشنگ طوفان نگاه کردم و گفتم: من من ...خیلی دوستت دارم!
طوفان: منم.

از بس مغرور فقط گفت منم، اخم کردم و گفتم: چرا حس واقعی تو نمی گی، فقط میگی
منم!

بهم انقدر نزدیک شد که نفس های داغ و ملتهب اش روی لب های داغ ام می خورد،
ضربان قلبم از این همه نزدیکی نامنظم می کوبید ولی داشتم از این نزدیکی غرق لذت
می شدم که یهو یکی گفت: آهای مردم طوفان مرادی خواننده مشهور!

یهو در عرض یک ثانیه یه عالمه مرد و زن آمدن دور مون و هی من از طوفان دور و دور تر می‌شدم، صدای همهمه جمعیت توی سرم می پیچید تا اینکه از خواب پریدم.

با اخم روی تخت ام نشستم، دستم و کشیدم روی صورتم صدا از بیرون می آمد.

هووف، خودم و دوباره روی تخت انداختم و دستم و گذاشتم روی قلبم داشت نامنظم می کوبید، اب دهنم و قورت دادم این چه خوابی بود که من دیدم، بیشتر شبیه کابوس بود.

آخه با عقل جور در میاد من به طوفان بگم دوستت دارم و اونم بگه منم!

همه خواب عشق شون و می بینن، من خواب عزرائیل و می بینم.

از روی تخت بلند شدم و به سمت دستشویی رفتم.

وقتی از دستشویی برگشتم دیگه سر و صدایی از بیرون نمی آمد.

فقط قصد شون این بود که ما نتونیم همو ببوسیم.

به طرف میز آرایش ام رفتم و موهام و شانه کردم و دم اسبی محکم بستم.

از اتاق زدم بیرون، خونه غرق سکوت بود، فکر کنم رادوین رفته سرکار.

به سمت آشپزخونه حرکت کردم که دیدم یه عالمه کادو ریز و درشت توی حال بود.

پس سر و صدا برای این بود، کادو های رادوین خان و آوردن.

وارد آشپزخونه خونه شدم و کتری برقی و آب کردم و زدم به برق و خودم رفتم سر وقت کادو ها.

با هیجان روی زمین نشستم و اولین کادو رو برداشتم، توی یک جعبه شیک گذاشته شده بود، جعبه اش خیلی خوشگل بود، وزن اش سنگین بود، بازش کردم که دیدم ساعت، چه خوشگل حیف پسر نیستم و گرنه برای خودم بر می داشتم، حالا اگه رادوین نخواست برای شوهر آینده ام بر میدارم.

کادوی دیگه رو برداشتم، وزن اش از قبلی سبک تر بود، پس ساعت نیست، بازش کردم که دیدم عطر، بوش کردم، به به چه خوش بو، اینم بر میدارم، البته برای خودم چون اگه به عکسی کادو عطر هدیه بدی توی رابطه سردی میاره و همین شد که دیدم کل کادو های رادوین و بازشون کردم، یکی از یکی خوشگل تر، بیشترم براش عطر و ساعت و کفش و کمر بند آورده بودن، که همه شونم قشنگ بود، من بین این همه عطر و ساعت همون ساعت اولی و با همون عطر اولی و یک عطر دیگه رو برداشتم، بقیه اش مال خود رادوین البته باید بیاد بینم جناب خسیس اینا رو بهم میده یا نه.

با بوی دود با سرفه از روی زمین پاشدم و تند به طرف آشپزخونه رفتم.

آمدم کتری برقی و از برق بکشم که چون از بس به برق بود، سیم هاش اتصالی کرده بودن و سوخت بود، من و برق گرفت، بدنم شروع کرد به لرزیدن یه جیغ کشیدم، خیلی شوکه شده بودم، چون قادر به انجام هیچ کاری نبودم و اگر می خواستم نمی شود، حس کردم دارم می میرم و عزرائیل واقعا دیگه آمده سر وقتم، هیچ کاری نمی تونستم انجام بدم به غیر لرزیدن، چشمام داشت بسته می شود و بدنم با شدت بیشتری می لرزید تا اینکه نمی دونم چی افتاد روی زمین که بدنم آرام شد، احساس کردم روح از بدنم جدا شد و توی یک سیاهی عمیقی فرو رفت.

🌸🌸 درضمن روز دختر مبارک 🌸🌸

rrrrrooommmaann@

part95#

چشمام و به زور از هم باز کردم، همه جا رو تار می دیدم، دوباره چشمام و بستم.

آخ من کجام، تمام تنم درد می کرد انگار تریلی از روم رد شده باشه، حتی نمی تونستم دستم و تکون بدم.

یکبار دیگه چشمام و باز کردم، دور و اطراف و نگاه کردم، یک جایی که اصلا برام آشنا نبود.

اتاقی سفید با یک تخت به سرم توی دستم که نگاه کردم، انگار فهمیدم اینجا کجاست. اما چرا من اینجا.

با به یاد آوردن اتفاقی که برام افتاد، تازه فهمیدم چرا من اینجا.

پس هنوز نمردم یک لبخند نیم جون روی صورتم نقش بست، پس هنوز می تونم اینجا باشم و زندگی کنم، گرچه زندگی کردن اینجا زجر آور تر از اون دنیاست، جهنم شاید آتشش سخت باشه، اما این دنیا سخت تر، با از دست دادن عزیزت، با مشکلاتی که توی زندگی داری، خود به خود توی این زندگی می سوزی دیگه لازم به آتیش جهنم نیست.

با باز شدن در اتاق به طرف در نیم نگاهی انداختم، که دیدم خانمی با رو پوش سفیدی وارد اتاق شد.

با تمام توانم گفتم: دکتر من خوب میشم؟

دکتر، با شنیدن صدای من لبخندی قشنگ زد و گفت: چه عجب بیمار ما بیدار شد!

به طرفم آمد و چراغ اش و انداخت توی چشم هام و بعد نبضم و گرفت.

- زنده می مونم.

دکتر خندید و گفت: فعلا که توی این دو روز بی هوشی زنده موندی، تا بقیه اش و خدا چی بخواد.

- کی من و آورد؟

- من که ندیدمش ولی پرستاری که تو رو ازش تحویل گرفت، گفت: خیلی عجله داشت و موهاشم یک تیکه اش رنگ شده بود.

ما توی فامیل پسری نداشتیم که خودش و شبیه دخترها بکنه، پس این کیه.

دکتر داشت توی دفتر جلوی تخت ام چیزی می نوشت.

- کی مرخص میشم؟

سرش و بالا کرد و گفت: امروز مهمان ما هستی، اگه حالت خوب بود، مرخصی.

- آها، ممنون.

دکتر دفتر رو گذاشت سر جاش و گفت: خواهش میکنم... فعلا.

و به سمت در رفت و از اتاق خارج شد.

یعنی کی من و آورد اینجا.

شاید رادوین آورده، حتما چیزی و جا گذاشته بود، آمده خونه برداره که من و دیده.

آخه رادوین همیشه حواس اش جمع هیچی و جا نمی زاره، بعدم موهای رادوین که رنگ کرده نیست.

شاید طوفان آورده چون اونم کلید خونه رو داره، ولی اون چرا باید بیاد خونه رادوین، فقط برای نجات من.

بعدم اونم موهاش رنگی نیست.

آها شاید دزد آمد و خواسته چیزی بدزد که من و دیده و من و نجات داده، ولی دزد چرا باید صاحب خونه رو نجات بده.

نه اینم نیست، اصلا من چرا باید الکی فسفر هدر بدم معلوم میشه که کی من و در نهایت آورده دیگه.

دمش گرم من و از مرگ نجات داد، جونم و بهش مدیونم.

part96#

بی حال جلوی تلویزیون نشسته بودم و فکر های جور و جور می کردم.

با صدای زنگ آیفون، داد زدم و گفتم: رادوین! رادوین!...آیفون.

رادوین از آشپزخونه آمد بیرون و به طرف آیفون رفت و بازش کرد.

- کی بود؟

- بچه ها!

بچه ها دیگه کیه، الکی برای من مهمون دعوت می کنه.

- حالا این بچه ها پسران یا دختر؟

- هردوش.

حالا کی حال داره، بره شال سرش کنه.

به زور از روی مبل پاشدم و به طرف اتاقم رفتم، یه تیشرت صورتی آستین بلند تنم کردم با شلوار جین روشن، و یه شال ترکیبی آبی - صورتی.

صندل صورتی ام پام کردم، که همون لحظه صدای زنگ خونه آمد.

- من باز می کنم.

به طرف در رفتم و بازش کردم.

با دیدن چهره طوفان و آتنا، هم خوشحال شدم هم ناراحت.

آتنا با مهربونی: الهی عزیزم تو چرا در و باز کردی؟

به تو چه.

یه لبخند نصف و نیمه زدم و گفتم: اولاً سلام، خیلی خوش آمدین بفرمایید.

طوفان: سلام دادیم ولی انگار شما از وقتی برق گرفت تون زیاد صدا ها رو نمی شنوین!

نگاه کن بخاطر یک دختر غریبه به من چی میگه.

بعد حرف اش یه تنه به من که جلوی در بودم زد و وارد خونه شود.

آتنام یه لبخند کج و کوله زد و وارد شد و من همون جا با اخمی شدید ایستاده بودم.

خودت کری، جد و آبادات همه کرن، پسری... در و آرام بستم چند تا نفس عمیق کشیدم

و به سمت مبل تک نفر حرکت کردم، ابریشم انگار نه انگار که حرفی زده باشه، خونسرد

باش تا خودش ضایع بشه.

آتنا نبود، به اطراف که نگاه کردم دیدم توی آشپزخونه است و داره با رادوین حرف می زنه.

به طوفان که با اخم داشت به سریال ترکی توی تلویزیون نگاه می کرد، نگاه کردم، عصا قورت داده و توی دلم براش زبون در آوردم.

دست به سینه به تلویزیون نگاه می کردم، دیروز که من این سریال و نگاه می کردم دختر و پسر داستان سر به موضوع چرت باهم دعوا کردن ولی الان پسره داشت، معذرت خواهی می کرد، حالا دختر راضی نمی شود، تا اینکه پسر به سمت کار های +18 روی آورد.

آمدم کنترل و بردارم تا این مفاصد کره زمین و رد کنم که دیدم به به آقا طوفان دو تا چشم داشت ده تا دیگه ام قرض گرفته بود و داشت نگاه می کرد، یه پوزخند بهش زدم که همون لحظه رادوین و آتنا آمدن، و توی دست آتنا هم سینی چای بود به سمت طوفان رفت و چند بار صداش زد، رادوین با دیدن اینکه طوفان محو تلویزیون و داره با اخم بهش نگاه می کنه، کنترل و برداشت و زد شبکه دیگه.

طوفان انگار به خودش آمد و هول قندون به جای استکان چای برداشت، یه پوزخند به این حال اش زدم.

آتنا گفت: حواست کجاست؟

و سینی و گذاشت روی میز عسلی.

به کنایه گفتم: ایشون انگار خیلی از صحنه های +18 خوش شون میاد، بخاطر همون گوش هاشون نمی شنید.

با اخم بهم نگاه کرد، یه لبخند بهش زدم که قشنگ سوخت.

با اخم بهم نگاه کرد، یه لبخند بهش زدم که قشنگ سوخت.

آنچه که عوض داره گله نداره.

در ادامه لبخندم گفتم: رادوین جان، چرا برای دوستت آستین بالا نزدی ایشون خیلی حشرات شون زیاد، حتما باید ازدواج کنن.

طوفان دست اش و مشت کرده بود، مطمئن بودم دل اش الان می خواست من و تا میشه کتک بزنه، ولی به احترام رادوین کارد میزدی خون اش در نمی آمد.

_ ما رو به زندگی بقیه چه، حالا چای تون و بخورید سرد شد بعدشم میریم تراس بساط بار بی کیو و کباب و راه می ندازیم.

آتنام به تأیید حرف رادوین با خوشحالی دست هاش و زد بهم و گفت: اخ جون، من عاشق کباب های طوفان و رادوین ام.

مثلا می خواست جو مسخره رو عوض کنه که نشد.

توی تراس نشسته بودیم، هوا سرد شده بود، من دور خودم ملحفه پیچیده بودم.

آتنا همینطور که داشت میوه رو پوست می کند و منم محو دانه های ریز و درشت برف شدم.

این برف و دانه هاش، من و به یاد قدیم انداخت.

با خنده گفتم: اگه می تونی، من و بگیر و قهقهه ام به هوا رفت.

– پدر صلواتی... وایسا، بعدم با نفس نفس ایستاد و دست اش و گذاشت روی سینه اش.

با نگرانی به طرف اش رفتم و گفتم: بابا، بابا خوبی؟

جوابم و نداد.

بهش نزدیک شدم و آرام شونه اش و گرفتم که من و سفت بغل ام کرد و گفت: دیدی گرفتم ات وروجک! و خندید.

با غیض گفتم: عه، قبول نیست!

لپ ام و آرام بوسید و گفت: بریم بالا، برف بازی بسه، الان که بریم (ادای مامانم و در آورد و گفت) فرهاد آقا (بابام) شما مگه بچه ای که با این بچه بازی میکنی؟... مثلا سنی ازتون گذشته؟... مواظب قلب اتم باش، به یک باتری بنده!

با خنده حرف اش و ادامه دادم و گفتم: این اگه سرما بخوره که به درک، شما سالم باشی.

بابام خندید و گفت: پدر سوخته، حالا من ادا زخم و در میارم توی وروجک اداش و در نیار...

با صدای آتنا از گذشته پرت شدم به زمان حال، بی رمق به آتنا نگاه کردم، با نگرانی گفتم: خوبی؟

♡Fantasy Life Novel♡

با صدای آتنا از گذشته پرت شدم به زمان حال، بی رمق به آتنا نگاه کردم، با نگرانی گفتم:
خوبی؟

سرم و تکون دادم.

رادوین به طرفم آمد و گفت: اگه خوبی پس چرا گریه کردی؟

گریه!

من حتی حس اش نکردم.

سرد به چشم های رادوین نگاه کردم و گفتم:

آخه دلم خیلی برای بابام تنگ شده.

و محکم بغل اش کردم و زدم زیر گریه، الان اصلا برام مهم نبود که آتنا و طوفان اینجا هستند، فقط دلم می خواست گریه کنم تا کمی سبک تر بشم، سبک مثل یک پر.

نمی دونم چند دقیقه توی بغل رادوین زار زدم، ولی این و می دونم که حتی از یک پرم سبک تر شدم.

رادوین به شوخی گفت: کارخونه آب غوره سازی انقدر آب غوره تولید نمی کنند.

سرم و از آغوش اش بیرون کشیدم، حالا انگار نگاه طوفان و آتنا برام مهم شده بود چون از خجالت صورتم سرخ شود، من هیچ وقت جلوی کسی عادت نداشتم گریه کنم، فقط توی آغوش بابام، که الانم رادوین.

- برو صورتت و بشور، میزم بچین که شام آخر هاش.

با صدایی خش دار گفتم: باشه و زود از آنجا خارج شدم.

به طرف روشویی رفتم و صورتم و شستم و با حوله خشک کردم.

خیلی نگران بودم و آخه هرچی به خواهرم زنگ می زدم، جواب نمی داد، حالا درسته قبلا هم جواب نمی داد ولی فرداش زنگ می زد، ولی الان هیچی به هیچی، خیلی نگرانم کرده.

رادوینم که صداس و انداخته بود روی سرش و داشت با خودش جنگ می کرد، معلوم نیست این باز چشه!

با عصبانیت به طرف اتاق اش رفتم و بازش کردم و گفتم: چته صدات و انداختی روی سرت؟

- خودت چته؟... چرا انقدر عصبانی؟... والا به نظرم برو خودت و یه دکتر نشون بده، اون از پری روز که زدی زیر گریه، این از الان که عصبانی هستی!

- می فهمی نگرانی یعنی چی یا حالیت کنم؟

رادوین برگه های توی دست اش و گذاشت روی میز عسلی کنار تخت اش و آمد به سمت منم و هدایت کرد به سمت تخت، روی تخت نشستم.

_ اتفاقی افتاده؟... به من بگو!

- هر چقدر به مامانت زنگ می زنی جوابم و نمیده!

_ هوف، گفتم پیشدا!

با اخم بهش نگاه کردم و گفتم: برای تویی که احوالی از پدر بزرگ ات نمی گیری و (تن صدام رفت بالا) برات اصلا اهمیت نداره خانواده، بایدم اصلا چیزی مهمی نباشه!

رادوین با اخم بهم نگاه کرد و گفت: اتفاقا برای من خانواده اولویت و اهمیت داره ولی...

یه پوزخند زدم و با خشم گفتم: ولی چی؟... قبلا ازت خبر نداشتم و می گفتم، خب خیلی سرش شلوغ، اما الان که همخونه ات هستم، می بینم نه، اینجوری نیست، تو کلا نسبت به همه ما بی تفاوت هستی، بی تفاوت که چی بگم، کلا ما رو جز خانواده ات حساب نمی کنی!

رادوین سرش و پایین انداخته بود حرفی نمی زد.

البته حرفی نداشت که بزنه، جز سکوت.

به طرف در اتاق حرکت کردم که گفت: من همه شما رو خیلی دوست دارم ولی... ولی...

♡Fantasy Life Novel♡

به طرف در اتاق حرکت کردم که گفتم: من همه شما رو خیلی دوست دارم ولی... ولی...
به سمت اش برگشتم و گفتم: دوست داشتن گفتن اش آسون!

_ بزار اینجوری بگم، من چند سال پیش یه اسنادی و نیاز داشتم، خلاصه رفتم خونه و داشتم بین اسنادی که اون جا بود، دنبال اسنادی که می خواستم می گشتم که یک برگه رو پیدا کردم، وقتی دیدم اش و خوندم اش، خیلی تعجب کردم، اصلا باورم نمی شود، کاغذ و به همراه بقیه اسناد برداشتم، فکرم و خیلی درگیر کرده بود، همه اش می گفتم دروغ تا اینکه به طوفان گفتم، اونم یک آشنا داشت که توی ثبت احوال کار می کرد، بعد چند روز به زور از زیر زبون طوفان حرفی رو کشیدم که برام تحمل اش غیر قابل تحمل بود، اونم به همین خاطر بهم نمی گفت، وقتی این موضوع و فهمیدم کم کم از کسایی که فکر می کردم یه عمر خانواده ام هستن جدا شدم، ولی وقتی فکر کردم که اونها با اینکه پدر و مادر من نبودن ولی من و بزرگ کردن، خیلی بخاطرم زحمت کشیدن، سعی کردم فراموش کنم که منم... (چند تا نفس عمیق کشید و ادامه داد) یتیم هستم یا پدر و مادری داشتم و توانایی بزرگ کردنم و ندارن.

وقتی تو گفتی، چرا بدون اجازه پدر و مادرت ازدواج کردی می خواستم بگم دلیل اش و ولی (با خنده گفت) دوست داشتم بعدا خودت کشف کنی مثل همه راز هام ولی این بار مجبور شدم بهت بگم، حالا فهمیدی چرا بدون اجازه پدر و مادرم ازدواج کردم؟

خیلی شوکه شدم، اصلاً نمی‌دونستم الان باید چی به رادوین بگم، فقط سرم و به معنای تأیید حرف اش تکون دادم.

لب ام و خیس کردم و گفتم: یعنی تو الان از صد تا غریبه برای من غریبه تری؟
رادوین خندید و گفت: آره.

با اخم و با صدایی که رگه های عصبانیت توش موج می‌زد گفتم: کوفت، نخند، من تا همین الان اشم پر گناه ام توام به گناه هام اضافه شدی!

رادوین: اوو، تو به این چیز هام توجه می‌کردی؟

- مگه هویج ام که برام مهم نباشه!

- آخه جالب بیرون خیلی راحتی؟

- من و خدا توافق کردیم من و توی جهنم فقط از جلوی موهام آویزون کنه تو با این کارت باعث شدی، همه موهام توی خطر بیوفتن!

رادوین سری به معنای تأسف تکون داد و نوچ نوچی کرد.

و بعد به شوخی گفت: حالا از هر جا جلوی ضرر و بگیری منفعت (و با چشم هاش به موهام اشاره کرد)

زود از اتاق اش پریدم بیرون، حالا از فردا مجبورم آواره کوچه و خیابان بشم، واقعا الان موقع اش بود!

چمدونم و داشتم دنبال خودم می کشیدم و با ناراحتی به جای جای خونه نگاه کردم، خیلی دلم برای اینجا تنگ میشه.

در واحد و تا باز کردم با چهره آتنا مواجه شدم که دست اش روی هوا خشک بود و انگار می خواست زنگ بزنه که من زود در و باز کردم.

آتنا زود تر به خودش آمد و یه لبخند زد و گفت: سلام عزیزم.

-سلام (با حرص ادامه دادم) شما کار و زندگی نداری؟ همین پری روز خونه ما بودی؟

- چرا عزیزم ولی گفتم پیام یه عیادت از تو بکنم که می بینم حالت بهتر شده، و هم با رادوین کار دارم.

- خوب دیدی که حال من خیلی خوب شده، اینم از عیادت می تونی بری!

- تو رو دیدم، ولی هنوز رادوین و که ندیدم.

یه سرفه مصلحتی کردم و گفتم: رادوین مگه بهت نگفت؟ (بعد جوری که مثلا با خودمم گفتم) از بس این بچه سر به هواست، یادش رفته بهت بگه که... بگه که، امروز یه جا دعوت!

آتنا با تعجب به ساعت اش نگاه کرد و گفت: باشه، پس من...

که با صدای رادوین که گفت: ابری کجایی؟

سرم و پایین انداختم و پیشونی ام و خاروندم و گفتم: انگاری هنوز نرفته.

با این حرف من آتنا زود پرید داخل خونه.

وای، رادوین تو نمی شود دو دقیقه اون دهنه و ببندی! دست راستم و از حرص زیاد مشهت کردم و وارد خونه شدم و در و بستم.

رادوین و آتنا داشتن درمورد فیلم نامه هایی که به رادوین پیشنهاد شده بود صحبت می کردند، آتنا داشت براش خلاصه داستان هر فیلمنامه رو می گفت.

یه سرفه کردم و آتنا رو مخاطب خودم قرار دادم: عزیزم تو کارت چیه، دقیقا؟

- من منشی اختصاصی و مدیر برنامه رادوین هستم، البته مدیر برنامه طوفان هم هستم.

- چه جالب!

بعد یعنی کارت اینکه فیلم نامه بخونی و بیای داستان اون و برای رادوین تعریف کنی؟

سرش و به معنای تأیید حرف تکون داد: بخشی از کارم اینه.

- آها... پس یعنی خیلی کارت طول می کشه؟

آتنا با گیجی گفت: حدودا.

رادوین و مخاطب قرار دادم و گفتم: خوب چون کارت خیلی طول می کشه، (پشت چشم برای آتنا نازک کردم و ادامه دادم) با اینکه اصلا دوست نداشتم الان بگم ولی می ترسم دیر

بشه میگم... به دلیل اینکه ما دیگه بهم محرم نیستیم من اینجا دیگه راحت نیستم،
بخاطر همین (به اتنا نگاه کردم تا ببینم عکس العمل اش چیه) میرم هتل.

از جام پاشدم و چمدونم و که کنار مبل بود و برداشتم.

چشم های آتنا برق زد توی سرم منم هزار تا فکر خاک برسری جرقه زد.

به رادوین که مثل ماست داشت بهم نگاه می کرد گفتم: من دارم میرم!

همچنان داشت بهم نگاه می کرد، با حرص گفتم: واقعا که، خجالت بکش، مثلا یه مدتی
خاله ات بودم، کجاست اون غیرتت هان؟!... والا سیب زمینی رگ داره تو نداری، بخاطر این
کار زشتت من هیچ جا نمی رم، نشستم دوباره سرجام و گفتم: تو برو خونه دوستت
طوفان، بعدم اگه شود یه سری به من بزن، حالا هم برو خونه دوستت هم صله رحم هم
موضوعات کاریت (با ابرو به آتنا اشاره کردم) رو هم با خودت ببر.

رادوین با چشمای گرد داشت بهم نگاه می کرد.

با اخم گفتم؛ پاشو دیگه من می خوام راحت باشم، زود باش.

حالا برات دارم آقا رادوین!

به حامد پسر خاله ام زنگ زدم، بعد دو بوق جواب دادم.

- سلام.

- به به ببین کی افتخار داده به من زنگ زده ابریشم!

- نکه تو خیلی به فکر من بودی!

- تو با اون خواهر زاده و لایو ها و استوری هایی که می ذاری دیگه نباید ما به چشم بیایم!

- گمرو، حالا هم که بهت زنگ زدم فقط بابت کار بوده، هوا برت نداره!

- کم نیاری یه وقت، خوب حالا چیکار داری آبجی؟

- یادم که با آروشا، یه مدت دوست بودی!

- خوب؟

- خوب که شماره اش و می خوام.

با یک پوزخند صدا داری گفت: دختر عمه توئه، یعنی باور کنم که شماره اش و نداری؟

- حالا که شد!

- اوکی، شماره اش و برات می فرستم، فقط به یک شرطی!

- اصلاً نخواستم، میرم از یکی دیگه می گیرم!

_ باشه هر جور دوست داری...بای.

هنوز قطع نکرده بود، یعنی منتظر من بود، می دونست که کارم بهش گیره.

- خیل خوب، شرط ات چیه؟

_ باید فکر کنم!

- پس تو تا به شرط ات فکر میکنی شماره آروشا رو به من برسون خیلی کارم گیر!

_ باشه.

بعد چند دقیقه پیامک آمد، باز کردم شماره آروشا بود.

زود به طرف آشپزخونه رفتم و پیازی رو که آماده کرده بودم و برداشتم و گذاشتم کنار دستم.

ابریشم به همه غم های عالم فکر کن، به کودک های فلسطینی فکر کن که آواره شدن، به بچه های کار، به جنگ زده ها، به بچه های گرسنه آفریقایی.

اشک توی چشم هام جمع شود.

شمارش و کپی کردم و روی صفحه کلید تماس زدم و تماس و برقرار کردم.

بعد سه بوق صدای تو دماغی آروشا توی گوشم پیچید: الو.

با بغض گفتم: الو، آروشا جون، عزیزم، فدات بشم (خدانکنه تو فدام بشی)، کجایی؟

بعد پیاز و نزدیک چشمم آوردم، الکی صدای هق هق در آوردم.

آروشا با نگرانی گفت: ابریشم تویی؟

- آره، بین چقدر از هم دور بودیم که صدای دختر دایی عزیزت و نمی شناسی!

زندگی فانتزی
یه هق هق ام زدم.

_ چیشد مگه؟

- مگه تو عاشق رادوین نبودی!

آروشا هول شود گفت: نه... کی گفته؟

- همه می دونن، خواهرم حتی می گفت، آروشا جون عروس گلم!

(آره جون عمه ام که مادرش باشه)

_ واقعا!

- بله، حالا کجایی عروس جان، کجایی که قاپ رادوین و دزدیدن!

اخ خدا

صدای فین کردن در آوردم.

- چه جوری به خواهرم بگم، بگم عروس ات از آروشا تغییر داده شود به آتنا!

_ اسمش آتنا ست؟

- آره، ایکبیری!

_ حالا من چیکار کنم؟

- من خودم بهت کمک می کنم، آدرس خونه این فضا رو بهت میدم برو حق ات و ازش

بگیر، البته فعلا صلاح که تعقیب اش کنی تا حجومی حمله کنی!

_ باشه... فقط رادوین...

نذاشتم ادامه بده گفتم: رادوین همین چند روز پیش گفت، عاشق آروشام نمی دونم این

دختر سحرش کرده، جادوش کرده، چیشد یهو این همه نظرش تغییر کرد.

– باشه، حالا که مطمئن شدم حتما میرم حساب اون دختر رو کف دست اش می ذارم) بعد با عصبانیت گفت) تو فقط آدرس و بفرست.

- باشه، ممنون گلم، فقط هر چی شود به من خبر بده!

– باشه، کار نداری بای.

- بای.

زود قطع کردم.

یس، یس، عجب مخی تو ابریشم، شروع کردم به رقصیدن، حالا که توی خونه نمی تونم کنترل ات کنم با آروشا کنترل ات می کنم.

♡Fantasy Life Novel♡

part102#

♡Fantasy Life Novel♡

الان چهار روز که تنهای تنهام، فاز غم ناله ام دارم شدید، رادوینم که آروشا سفت و سخت داره کنترل اش می کنه و هی پیام میده، البته اونا جایی نمی رن این هی فاز میده، هر دو ساعت می نویسه هیچ خبری نشد، توی همون خونه هستند!

دلم می خواد برم کتک اش بزnm، آدم ام انقدر خنگ!

فاطمه که چند روز هی بهش پیام میدم جواب نمیده، یا اگه بده دیر جواب میده، فقط ام صبح ها جواب میده اونم چون کلاس هامون صبح برگزار میشه، کرونام آمد نمیشه بریم دانشگاه تا می خوره کتک اش بزnm.

کلا در حال حاضر فاطمه اینکه هر کسی و که میشه یه فصل کتک بزnm.

از بس تنها بودم و تنهایی خیلی روم تاثیر گذاشته بود، انقدر گشتم تا یک پروفایل قشنگ با یک استوری درمورد تنهایی پیدا کردم،

پروفایل ام " تنهایی جواب همه خوبیهامه... که هر جا میرم باهامه "

استوری " و تنهایی تقدیر آدم هایی است

کا در قلبشان قبرستانی از حرف های ناگفته دارند... "

هر دوتاش انقدر قشنگ بود، انگار حرف دل من و زده بودند.

اشک توی چشم هام جمع شود، چرا من انقدر تنهام.

زدم توی نت آهنگ های طوفان مرادی، یه عالمه آهنگ اش آمد.

یکی و پلی کردم. (آهنگ حامد اصغری، تنهایی)

خودم و انداختم روی تخت و دست هام گذاشتم زیر سرم و غرق شدم توی آهنگ و اولین قطره اشکم چکید

زندگی فانتزی

"تنهایی" به یادت ، پرسه میزنم باز

بی اراده

بی مقصد

تو دل هر خیابون دوباره ،

بی چتر تک و تنها

راه میرم روی برگا

خیس میشم زیر بارون

بهترین دنیا نیستی ولی واسم بهترینی گره خورده خاطراتم با تو ای عشق قدیمی اگه غم کشیدم از تو اگه شکوه دارم از تو اما باز دلم نمیداد لحظه ای به غم بشینی برگرد ،

(شدت گریه ام بیشتر شد، آخ بابای گلم کجایی چرا پیشم نیستی، خوب شو و برگرد، برگرد تا دستاتو و بگیرم، واست جون بدم)

تا دستاتو بگیرم بزم ،

از عشقت جون بگیرم نباشی ،

من بدون تو می میرم کاره دله منطق نداره دنیا مته ما دوتا نداره

(این جا رو که طوفان گفت، انگار درد دل من و گفت، به حق افتادم)

زندگی فانتزی

قلبم فقط واسه تو بی قراره پر از تنهایی مزمن شده دنیام

بدون تو همیشه باورم رفتی نمی تونم به جون تو هنوز جا داری تو قلبم هنوز خیلی دوست دارم به شوق دیدنت زندهم به انتظاره دیدارم برگرد ،

تا دستاتو بگیرم بزم ،

از عشقت جون بگیرم نباشی ،

من بدون تو می میرم کاره دله منطق نداره دنیا مته ما دوتا نداره قلبم فقط واسه تو بی قراره

♡Fantasy Life Novel♡

part103#

♡Fantasy Life Novel♡

بعد از اون همه گریه خوابم برد، و وقتی بیدار شدم با گیجی به ساعت نگاه کردم، ساعت ۸، شب و نشون می داد.

به زور روی تخت ام نشستم و دستم و گذاشتم روی چشمم، چون خیلی درد می کرد، پا شدم و بی حال با طرف دستشویی رفتم.

چند مشت آب سرد زدم به صورتم تا پف چشم هام کمتر بشه.

از دستشویی آمدم بیرون و به طرف کمد لباس هام رفتم.

شلوار لوله تفنگی مخمل مشکی پام کردم، با کاپشن قهوه ای رنگ ام، یه شال مشکی سرم کردم، با کلاه قهوه ای بافتنی و شال اش، چکمه های مشکی ام و پام کردم و از خونه زدم بیرون.

داشت برف می بارید، دو کوچه اون ور تر یه فست فودی بود که پری شب پیداش کردم، پیتزای که خوردم خیلی خوشمزه بود، بخاطر همون به سمت همون فست فودی رفتم.

آنقدر سرگرم مناظر اطراف شدم تا اینکه به فست فودی رسیدم.

وارد فست فودی شدم، با تماس هوای گرم اونجا به پوستم حس خیلی خوبی بهم دست داد.

فست فودی خیلی شلوغ بود، به طرف گارسون رفتم.

- سلام، خسته نباشید.

- سلام، ممنون، چی میل دارین؟

- یه هات داگ دو نونه با نوشابه مشکی و سیب زمینی.

- سفارشتون و ثبت کردم، اینم شماره تون.

- ممنون.

شماره رو گرفتم و رفتم روی یک میز خالی نشستم.

به شماره ام نگاه کردم، ۲۰۲، خیلی باید منتظر بمونم، شماره رو توی جیبم گذاشتم و گوشیم و در آوردم و رفتم توی اینستا، در حال دیدن میکاپ های جور و جور بودم و همچنین شنیون عروس ها، اگه از چیزی خوشم می آمد برای فاطمه ام می فرستادم.

صندلی جلوی میزم کشیده شود، با تعجب سرم و بالا کردم، که با پسر همسایه رو به رو شدم.

این همون مردم آزار بی شعور بود.

یه پوزخند زدم و گفتم: مردم قبلا یه اجازه می گرفتن!

_ من که مردم نیستم، بعد با پوزخند گفتم: یک اصل مهم این و میگه که همسایه از رگ گردن به آدم نزدیک تر.

- انوقت کی این اصل و میگه؟

_ همه!... منم از اصل های شما استفاده کردم.

پسره پرو من و مسخره می کنی.

تا آدم جواب اش و بدم.

گارسون گفت: شماره ۲۰۲، سفارشتون حاضر.

با عصبانیت از جام بلند شدم و به طرف گارسون رفتم و سینی غذام و گرفتم.

به طرف میزم رفتم و سرجام نشستم و بدون تعارف به همسایه بی شعور.

کاغذ هات داگ و زدم کنار ساندویچ با آدم حرف می زد.

یه گاز بزرگ از ساندویچ ام زدم و یه سیب زمینی گذاشتم توی دهنم.

نگاه خیره پسره روی مخم بود ولی اصلا مهم نبود.

وقتی دید تحویل اش نمی گیرم، گفتم: قبلا به تعارفی می زدن!

لقمه ام و قورت دادم و با پوزخند مثل خودش گفتم: به اصل مهم می‌گه که وقتی گشنه هستی لازم نیست به بقیه تعارف کنی، چون دو دقیقه دیگه غذای اون طرف هم حاضر میشه!

پس صبر هم مهم، و بعد به لبخند حرص درآر زدم.

♡Fantasy Life Novel♡

part104#

♡Fantasy Life Novel♡

یه گاز دیگه به ساندویچ ام زدم، اونم همچنان به من نگاه می کرد.

دست به سینه نشسته بود و گفتم: خوشمزه است؟

سرم و تکون دادم و گفتم: خیلی و یک سیب زمینی گذاشتم توی دهنم.

بعد از چند دقیقه بعد شماره ۲۴۰ و صدا زدن که انگار شماره همسایه بود که پا شد و رفت، و با سینی غذا برگشت، یه نگاه گذرا به سینی اش کردم، دو تا همبرگر با سیب زمینی و سالاد و نوشابه زرد اونم شروع کرد به خوردن.

منم با ولع بیشتر شروع کردم به خوردن غذام

زیر لب یه چیزی زمزمه کرد که نفهمیدم و برامم مهم نبود که بفهمم.

آخرین لقمه ساندویچ ام و خوردم و روشم یه قلوپ نوشابه خوردم.

سیب زمینی های باقی مونده رو هم خوردم و نوشابه رو هم تموم کردم.

یه چند دقیقه به خودم و معده ام استراحت دادم.

دیدم پسره خیلی شیک شبیه به دخترا یه تیکه کوچولو از همبرگرش خورد، سالادم که خورده بود، با چنگال یه دونه سیب زمینی برداشت و خورد.

همین جور مشغول خوردن بود و منم از بیکاری داشتم بهش نگاه می کردم.

که سرش و بالا آورد و به سینی خال ام نگاه کرد و گفت: چیه، منتظری من برات حساب کنم؟ و آخرش یه پوزخند زد.

منم رو هوا پیشنهادش و زدم و گفتم: فکر نمی کردم آدم جنتلمنی باشی!...حالا که خودت اسرار می کنی منم حرفی ندارم.

همین جور موند، شوکه شده بود، توقع نداشت.

یه پوزخند بهش زدم و به طرف صندوق رفتم و گفتم: سلام) با دستم پسره همسایه رو نشون دادم و گفتم) ایشون پول منم حساب می کنن!

گارسون: آها، باشه.

با خوشحالی از فست فودی خارج شدم.

فکر نمی کردن دوری از آدم ها و حرص دادن شون انقدر مزه داشته باشه.

شدت برف بیشتر شده بود، هوا هم سرد تر شده بود، اما من دوست داشتم کمی آرام تر حرکت کنم و برم خونه.

به نزدیک خونه رسیدم، این طرف ها غیر تیر چراغ برق دیگه منبع روشنایی نداشت و همه جا تاریک تاریک بود، آب دهنم و قورت دادم، همه جا هم ساکت، ساکت.

این بالا شهرم اصلا به درد نمی خوره، پایین شهر یکم جنب و جوشش بیشتر، حداقل برای کسی اتفاقی بیوفته همسایه، همسایه رو می شناسه نه مثل اینجا، هیچکی هیچکی و نمی شناسه.

ابریشم ولش انقدر فکر و خیال الکی نکن، یکم دیگه خونه رادوین.

با صدای بوق ماشین از فکر و خیال آمدم بیرون، به طرف منبع صدا برگشتم که دو تا پسر ژینگول و دیدم.

یکم ترس ورم داشت، ولی انگار نه انگار به روی خودم نیاوردم و حرکت کردم.

دوباره صدای بوق آمد و یکی گفت: آهای خانم خوشگله در خدمت باشیم!

خدمت جد و آبادات باش.

قدم هام و تند تر کردم، ضربان قلبم زیاد شده بود، آب دهنم خشک شده بود.

وارد کوچه خونه رادوین شدم.

انقدر تاریک بود که چشم چشم و اصلا نمی دید.

ترسم بیشتر شده بود، منتظر این بودم که یکی هر آن بیاد و از پشت بگیرتم.

با خوردن دستی روی شونه ام یه جیغ بنفش کشیدم.

♡Fantasy Life Novel♡

rrrrrooommmaaann@

part104#

♡Fantasy Life Novel♡

با خوردن دستی روی شونه ام یه جیغ بنفش کشیدم.

که دستی جلوی دهنم قرار گرفت و دستی که روی شونم بود رفت زیر گلوم و من و دنبال خودش کشید.

نفس ام بند آمد بود، ضربان قلبم روی هزار می زد.

زود دست اش و که روی دهنم بود و گاز گرفتم، ول کن نبود، بخاطر همین بیشتر فشار دادم جوری که انگار می خوام گوشت اش و بکنم.

دست اش و از روی دهنم برداشت.

چند تا نفس کشیدم تا یکم نفسم جا بیاد و داد زدم، کمک

با چکی که زد توی گوشم، احساس کردم برق از سرم پرید.

گیج شدم، ابریشم تو نباید اینجوری وا بدی، به جنگ... به جنگ.

از کوچه تاریک رسیدیم به روشنایی، باعث شود که چشمام و بیندم، من و به سمت ماشین می کشوند.

دست و پا می زدم تا مثل یک ماهی از زیر دست این دیو صفت بیرون بیام ولی تلاش هام بی نتیجه بود.

ناخن هام و فرو کردم توی دست اش و فشار دادم تا بره توی دست اش و ولم کنه.

برای آخرین بار یه جیغ از ته قلبم کشیدم، که گلوم سوخت.

به دوست اش رسید،

با صدای خشنی گفت: در و باز کن.

صدای مردونه ای گفت: گرفتیش؟... بابا ایول داری، بدو، بیا.

با صدای آخ و شل شدن گره دست هاش از گردنم، فهمیدم یک اتفاقی افتاد، چون اون دوست اش که توی ماشین بود، داد زد: هوی چیکار می کنی، و اونم پایین شود.

انگار فرشته نجات ام رسیده بود.

ابریشم، بدو... بدو.

زود با تمام توانم دویدم تا از اونجا دور بشم.

یکم که دویدم با یاد اون فردی که نجاتم داد، عذاب وجدان گرفتم و تصمیم گرفتم که برگردم و نجات اش بدم، همون جور که اون من و نجات داد.

زود عقب گرد کردم و دوباره به همون محل دویدم.

زیاد دور نشده بودم، وقتی برگشتم هیچکی نبود، انگار هیچ اتفاقی نیوفتاده باشه، و این خیلی عجیب بود.

یه ویشگون از خودم گرفتم تا ببینم خواب نیستم و وقتی فهمیدم واقعا خواب نیستم به طرف خونه رادوین به راه افتادم.

♡Fantasy Life Novel♡

part105#

♡Fantasy Life Novel♡

بی حوصله داشتم به لب تاپ نگاه می کردم، آخه استاد، چرا انقدر تو حرف می زنی.
سرم درد می کرد، پاشدم لب تاپ و با خودم به طرف آشپزخونه بردم، یکم برای خودم آب پرتغال ریختم، نشستم روی صندلی آشپزخونه و آب میوه ام و یکم ازش خوردم.

سرم خیلی درد می کرد، هضم اتفاق دیشب خیلی برام سخت بود، تازه نتونسته بودم این و برای کسی ام تعریف کنم دیگه انگار یه غده توی گلوم.

مثلا با فاطمه ام قهرم، البته قهر که نه، یکم سر سنگین و دلخورم، چون اصلا محل نمیده.

با صدای استاد که گفت: خانم شریفی، شما یک نمونه از خلاقیت سیالی یا روانی رو تایپ کنید.

هول شدم و با دو به طرف اتاق رفتم و کتاب ام و به زور از بین بقیه کتاب ها پیدا کردم و دنبال همچین چیزی توش می گشتم.

زود روی صندلی نشستم، جوری که کم مونده بود، بیوفتم، زود شروع کردم به تایپ کردن. یه نمونه از خلاقیت سیالی یا روانی مثل اینکه در ۲ دقیقه ما کاربرد های کاغذ رو نام ببریم.

سند اش کردم، وقتی به استاد رسید گفتم: بله درست، برای سیالی یا روانی ما باید پاسخ های فراوان به یک موضوع بدیم.

هووف، خداروشکر.

چه پودمان مسخره‌ای آخ سرم.

گوشیم زنگ خورد، اسم رادوین نمایان شود، با اخم بهش نگاه کردم.

زود جواب دادم: الو.

رادوین: سلام خاله قلبی!

- کوفت و خاله قلبی، درد و خاله، مردم برای خاله هاشون چیکار که نمی کنن، حالا مگه فرقی ام میکنه که قلبی باشه یا اصل، بعد با حالت گریه گفتم: نبودى که ببینی، دیشب داشتن می دزدیدنم.

رادوین با تعجب: تورو، و بعد زد زیر خنده.

با عصبانیت گفتم: مگه من چم؟... ماشالله قد بلند، پوست سفید مثل برف، چشم های آهو ی، موهای فرفری، چشم و ابرو مشکی، خوش استایل، خوشگل، همه جور برای دزدیدن محیا هستم.

- چه اعتماد به سقفی داری تو، سقف خونه ام و مواظب باش.

- هستم... حالا چیه؟... چرا زنگ زدی؟

- حالا خوبه من بهت زنگ زدم که اینجوری طلبکاری!

- آدم توقع داره.

- از فردا دیگه اونجا هستم.

- چرا؟

- چون دلم برای خونه ام تنگ شده، و اینکه میرم سرکار برای سریال شب عیدم، فقط برای خواب میام اونجا.

- حالا چه کاری نیا!

- ولی من میام، بای.

آدم اعتراض کنم که قطع کرد.

پرو.

با حرص بقیه آب پرتغال ام و خوردم.

با صدای زنگ واحد به طرف در رفتم و بازش کردم، خوب خودت بازش کن، حالا خوبه کلید
داره خودش.

با حرص در و باز کردم و گفتم: مگه خودت... که با دیدن چهره آتنا تعجب کردم.

- تو؟... اینجا؟

آتنا با لبخند: عزیزم اول سلام و رفت داخل.

اداش و در آوردم.

دختر مسخره.

وارد خونه شدم و در و بستم.

- رادوین کو؟

- خودش که گفت، دیر وقت میاد ساعت های ۵، اینا.

- بعد اون وقت میشه بگی تو چرا آمدی؟

- چون تو تنها نمونی!

الان چیکار از دست تو بر میاد.

به طرف آشپزخونه رفتم و گفتم: دست هات و بشور و بیا باهم شام درست کنیم.

- عه، حالا چی درست کنیم؟

- مگه تو به غیر املت و نیمرو و تخم مرغ مخلوط و ساده، چیز دیگه ای هم بلدی؟

- آفرین بهت چقدر آشپزی بلدی!

با پوزخند گفتم: شما که بلدی به منم یاد بده.

آتنا دست هاش و شست و مانتوش و در آورد و گفت: بیا باهم لازانیا درست کنیم، دوست داری؟

- چی و؟

- لازانیا رو دیگه.

- آها باشه... فقط شاید بغضی مواد اش و نداشته باشیم.

- اشکال نداره... همون چیز هایی و که داری رو بیار، من قول میدم خوشمزه درست کنم.

سرم و به معنای تایید تکون دادم.

به طرف یخچال رفتم و از توش، کنسرو ذرت، کنسرو نخود فرنگی، قارچ، کالباس، سوسیس، رب، هویج، فلفل دلمه و در آوردم. به طرف کابینت رفتم و پاستای مخصوص لازانیا رو به همراه نمک و فلفل در آوردم، پیاز و سیب زمینی رو هم برداشتم و گذاشتم روی میز.

آتنا با پوزخند گفت: حالا خوبه که هیچی توی خونه نداشتین!

- یادم رفته بود که دیروز رفتم خرید.

- آها... خیل خوب بیا درست کنیم.

- باشه.

- تو قارچ و سوسیسی و هویج و فلفل دلمه رو ریز کن.

- انوقت تو چیکار میکنی؟

- نترس منم کمک ات می کنم.

هویج و فلفل دلمه و قارچ و برداشتم و به طرف سینک دستشویی بردم و شستم.

و شروع کردم به خورد کردن.

آتنا یک چاقو برداشت و آمد نشست جلوی من و شروع کرد به خورد کردن هویج ها.

وقتی خورد کردن مواد تمام شود، آتنا یه قابله برداشت و همه مواد و ریخت و شروع کرد به تفت دادن شون.

- بیا حواست به اینا باشه و یک همی بزن من برم سس اش و درست کنم.

- باشه، به طرف اجاق گاز رفتم و شروع کردم به هم زدن مواد.

سس اش و که درست کرد، یه قابلمه آب گذاشت.

وقتی آب جوش آمد، پاستا ها رو توش گذاشت.

- فر و آماده کن.

بشقاب مخصوص لازانیا رو از کابینت بیرون کردم و گذاشتم روی میز.

بعد از اینکه پاستا نیم پز شد، یکم ته بشقاب و چرب کرد و بعد لایه لایه پاستا رو چید و مواد اش و با سس اش ریخت توش و پنیر پیتزا رو هم ریخت و گذاشت توی فر.

آتنا با لبخند گفت: اینم از غذای امشب.

♡Fantasy Life Novel♡

rrrrrooommmaaann@

part107#

♡Fantasy Life Novel♡

با چاقو یک تیکه از لازانیا رو برش دادم و یک تیکه اش و گذاشتم توی دهنم.

خیلی خوشمزه شده بود.

ولی بخاطر اینکه آتنا پرو نشه، به روی خودم نیاوردم.

آتنا: چطور؟

- بد نیست.

همینطور داشتم با آرامش غذا می خوردم، که آتنا با شک و دو دلی پرسید: ... می خواستم یک سوالی ازت بپرسم!

- بپرس.

معلوم نیست می خواد در مورد چی بپرسه، اگه چرت و پرت پرسید اصلا جواب اش و نمی دم.

مردد به چشم هام نگاه کرد و گفت: تو می دونی مریضی رادوین چیه؟

یه پوزخند زدم، هوف گفتم چی می خواد ازم بپرس.

- یعنی می خوای بگی تو نمی دونی؟

- یه چیز هایی درموردش برام گفت، اما آمدم اینجا از تو درموردش بپرسم.

- آها، پس قصدت کلا از آمدن به اینجا تنهایی من نبود، فضولی و زیر زبون کشی بود!

- نه... نه... یعنی یک قسمتی اش این که تو میگی، همه اش این نیست.

- دیدی خودت اعتراف کردی!

- خیل خوب... حالا میشه بگی، بهم.

توی چشم هاش نگاه کردم و خیلی رُک گفتم: نه!

با اخم گفت: چرا؟

چنگال و قاشق ام و گذاشتم توی بشقاب ام و گفتم: چون اگه می خواست بهت می گفت.

با مظلومیت به چشم هام نگاه کرد و گفت: لطفا... بعد با بغض گفت: من رادوین و خیلی دوست دارم، لطفا بهم بگو چه مریضی داره، لاعقل بتونم براش کاری بکنم.

- هیچ کس برای رادوین نمی تونه کاری کنه، خوب... حالا هم شام ات و بخور.

مشغول خوردن شدم که شروع کرد به گریه کردن و هق هق کردن.

سعی می کردم اصلا تحت تاثیر اش قرار نگیرم ولی خیلی مظلومانه گریه می کرد، دلم آدم ریش ریش می شود.

با حرص یه تیکه لازانیا رو گذاشتم توی دهنم، تند تند مشغول جویدن لازانیا بودم.

صدای گریه اش داشت بیشتر و بیشتر می شود.

چشم هام و توی کاسه اش چر خوندم و قاشق و چنگال و گذاشتم توی بشقاب و با عصبانیت گفتم: خیل خوب!... بسه، اینم بخاطر این بهت میگم که من خیلی مهربونم و صدات خیلی روی مخ!

آتنا با لبخند گفت: خودم می دونم.

یه نفس عمیق کشیدم و دوباره مشغول خوردن شدم.

منتظر داشت نگاه ام می کرد.

سرم و بالا آوردم و بهش نگاه کردم و گفتم: من گشمنه، تا سیر نشم خون به مغزم نمی رسه، در نتیجه نمی تونم چیزی و تعریف کنم.

_ باشه، باشه.

- در ضمن ماشین ظرفشویی خراب شود، ظرف هام مال تو.

_ باشه.

البته ماشین ظرفشویی خراب نبود ولی الکی ام نمی شود به بقیه اطلاعات داد، دختر پرو توی چشم های من نگاه می کنه میگه، آمدم برای تخلیه اطلاعات.

rrrrrooommmaann@

part108#

♡Fantasy Life Novel♡

وقتی شام خوردنمون تمام شود باهم میز و جمع کردیم.
رفتم و توی سالن و روی مبل تک نفره نشستم و آتنا هم آمد رو به روم نشست.
آتنا با استرس داشت با ناخن کنار انگشت اش ور می رفت.

با استرس گفت: خوب؟

- خوب که خوب!

با حرص گفت: میشه، بریم سر اصل ماجرا؟

- آره، میشه... ولی من تا چای نخورم بعد شام خون به مغزم نمی رسه!

آتنا با حرص: نمیشه بعدا بخوری؟

- پس الکی نگو که عجله داری!

با حرص پا شد و به طرف آشپزخونه رفت و کتری برقی و زد به برق و آمد نشست و گفت:
کتری و زدم، تا تو ماجرا رو تعریف کنی، اونم جوش میاد.

- چون خیلی اصرار می کنی باشه.

لبم و خیس کردم و گفتم: از کجا شروع کنم؟

- از هر جا که مهم تر.

- باشه... منم مثل تو از کار های رادوین البته بیشترش بی خبر بودم، نامزدی با تو،
بیماریش، و غیر...

منم از وقتی فهمیدم خیلی شوکه شدم چون اصلا باورم نمی شود، چون خیلی عجیب و
غریب، شاید الان بهت بگم اصلا باورت نشه ولی خوب این حقیقت داره، در واقع رادوین
حال اش از من و توام خوب تر، در اصل رادوین مریض نیست در گیر سحر و جادو شود!

آتنا چند تا پلک زد و با تعجب گفت: در گیر چیشد؟

- درگیر یه چیز عجیب و غریب، که اصلا نمی تونی تصور کنی، انگار یک جادوگر رادوین و
جادو کرده باشه و تا سحر جادوگر باطل نشه، رادوین درگیر این ماجراست.

آتنا آب دهنش و با صدا قورت داد و گفت: یعنی چه جوری جادوش کرده؟

- به این صورت که هر ماه هفت روزش و شبیه یک آدم دیگه میشه!

- یعنی چطور، یکم بیشتر توضیح بده!

یکم فکر کردم، آره خودش

- بزار واضح تر و با مثال بهت بگم، مثال اش میشه مثل ما دخترا که هفت روز هفته رو
پریود می شیم، رادوینم هفت روزش و شبیه یکی دیگه میشه!

- وای نه، و غش کرد.

راروین حق داشت به این نمی گفت.

رفتم برایش آب قند درست کردم، یکم اش و هم ریختم توی صورت اش تا به هوش بیاد، و یکم اش و به زور ریختم توی حلق اش.

آتنا بی حالی گفت: بسه!

آب قند و گذاشتم روی میز عسلی.

دستم و گرفت و توی چشم هام نگاه کرد و گفت: باور کنم که حقیقت داره.

دست های سردش و فشردم و گفتم: آره.

_ از کی؟... چند سال؟... چرا به من نگفته؟

و شروع کرد به گریه کردن.

با اینکه اصلا دوست نداشتم ولی بغل اش کردم و گفتم: حتما می دونسته که حال ات بد میشه و تحمل اش و نداری و بهت نگفته، بعدم (از خودم جداش کردم و با تندی گفتم) نری به رادوین بگی که من بهت گفتم ها!

_ نه... خیال ات راحت.

خیالم که راحت نیست، ولی مجبورم.

part109#

♡Fantasy Life Novel♡

_ نه... خیالت راحت.

خیالم که راحت نیست، ولی مجبورم.

_ آب قند و بهم میدی؟

حال اش خوب نیست واقعا، آب قند و از روی میز عسلی برداشتم و بهش دادم.

لا جرعه سرکشید.

- می خوای الان چیکار کنی؟

_ تو دیگه حقیقت و گفتی؟

با عصبانیت گفتم: چرا دوست داری، بگی من دروغ گو هستم؟

آره، الان که فکر می کنم، تو راست میگی، من دروغ گو هستم، از جام پاشدم و گفتم: پس

لطفا دیگه از من دروغ گو سوالی نکن!

دستم و گرفت و با زاری گفت: بشین.

زندگی فانتزی
- نمی خوام.

با عصبانیت گفت: بشین!

- خیل خوب بابا، تو حالت اصلا خوب نیست.

نشستم کنارش.

آتنا توی چشم هام نگاه کرد و گفت: می تونی یک کاری برام انجام بدی؟

- رُک بهت بگم، اگه سخت باشه، نه!

_ نه، سخت نیست... در واقع ازت می خوام که اون هفته ای که رادوین شبیه یکی دیگه
میشه.

- خوب.

_ تو به من خبر بدی!

- باشه، ولی یک مسئله ای هست اینکه، رادوین اگه برفرض شبیه یکی دیگه ام بشه!

تو که باور نمی کنی، تو مگه رادوین و با اون سر و شکل می شناسی؟

_ خوب نه.

- خوب من نمی تونم کاری بکنم.

_ حتما یک راهی داره.

- پس تا تو به راه های مسئله فکر میکنی من برم دستشویی.

آتنا سرش و به معنای تأیید تکون داد.

بعد از اتمام کار هام برگشتم و کنار آتنا روی مبل نشستم.

- چیشد؟

- من یکی از دوست هام یک رمال و فالگیر خوب میشناسه!

- خوب.

- خوب که خوب، فردا من به دوست میگم یک وقت بگیره که با هم بریم پیش فالگیر دیگه.

- با هم؟

- آره دیگه.

- باشه پس، برای دیر وقت بزار چون من کلاس دارم.

- باشه، به ساعت روی دیوار نگاه کرد و مثل فنر بلند شود و گفت: من باید برم خونه، دیرم شده!

- باشه

- شب بخیر، خداحافظ.

- شب خوش، بای.

تا دم در خونه بدرقه اش کردم و در و بستم.

حالا فردا رو چیکار کنم... باید یه چیزی جور کنم که نرم.

rrrrrooommmaaann@

part110#

♡Fantasy Life Novel♡

با صدای زنگ گوشیم از خواب پریدم، وای نکنه باز خواب موندم، فاطمه من و بیدار کرده.
نه بابا، فاطمه که محل نمیده.

پس این کیه.

گوشی و برداشتم، شماره ناشناس بود.

نکنه خود استاد شخصا بهم زنگ زده.

صدام و صاف کردم و گفتم: الو.

که با صدای آتنا تمام شور و اشتیاق ام پرید.

زندگی فانتزی
آتنا: سلام عزیزم، منم.

با بی میلی گفتم: سلام، می دونم کی هستی، حالا شماره من و از کجا گیر آوردی؟
- حالا!... الان اینا مهم نیست، من یک وقت گرفتم.

یه پوزخند صدا داری زدم و گفتم: از دکتر می ترسی؟... یا اجازه می خوای بهت بدم که بری
دکتر؟

- هیچ کدوم اش!

- پس چی؟

- یادت نیست قرار بود من یک وقت از فالگیر بگیرم و با هم بریم پیش فالگیر.

- من برای چی، خودت برو دیگه.

- حالا خوب دیشب حرف زدیم!

- آخه ساعت کلاس هام تغییر کرده، بخاطر همون.

- ساعت کلاس عصر از چند تا چند؟

- خوب امروز از ساعت ۴ تا ۶.

- خوب دیگه، من وقتی که گرفتم برای ساعت ۷.

این فالگیر کار و زندگی نداره.

- حالا این یعنی چی؟... باهام نمی یای؟... نکنه از فالگیر می ترسی؟

- من؟... عمرا، من از این چیزا نمی ترسم.

- پس خوبه، ساعت ۱۹ میام دنبالت.

- باشه.

- بای.

عجبا، ابریشم تو همیشه لال شی و الکی نگی از رمال و فالگیر نمی ترسی.
اه، توف به این شانس.

از روی تخت پاشدم برم به طرف دستشویی که گوشیم زنگ خورد.

ای بابا چه خبر، انقدر من مهم شدم، خودم خبر ندارم.

این شماره ام ناشناس که.

- الو.

صدای طوفان پیچید توی گوشم تند تند گفت: رادوین تبدیل شده، هر چه زودتر خودت و
برسون به این آدرسی که پیامک می کنم، فقط با خودت یه کیسه خواب، یک چمدون
پارچه ای بیارا! و قطع کرد.

اینم از ادب این، نه سلامی نه علیکی، نه خداحافظی نه بای، یهو زنگ زد، یهو گفت، یهو
قطع کرد.

برای گوشی سری از روی تاسف تکون دادم.

تربیت خانوادگی ام نداری.

پیامک برای گوشیم آمد، آدرس اش زیاد دور نبود.

به طرف اتاق مخصوص رادوین رفتم و توی یکی از کمد هاش یه کیسه خواب بزرگ پیدا
کردم، اون و گذاشتم توی یک چمدون و زنگ زدم به آژانس که بیاد دنبالم، و شروع کردم
به پوشیدن لباس، چون برف سنگین باریده بود، هوا سرد شده بود، یه پالتو مشکی با شلوار
چین آبی روشن پام کردم.

زندگی فانتزی

یه شال ترکیبی مشکی، آبی سرم کردم.

یه بوت مشکی دخترانه کوتاه پام کردم وگوشیم و کیف پولم و گذاشتم توی جیب پالتوم و
عطر سردم و روی خودم خالی کردم و ماسک مشکی ایتم و زدم.

همون لحظه آژانس آمد و تند از خونه زدم بیرون و قفل اش کردم و سوار آسانسور شدم.

♡Fantasy Life Novel♡

rrrrrooommmaann@

part111#

♡Fantasy Life Novel♡

به آدرسی که طوفان گفته بود، رسیدم.

چمدون و دنبال خودم داشتم می کشیدم.

به پلاک ها داشتم نگاه می کردم، به خونه بود که دم درش به عالمه آدم ایستاده بودند، نکنه اینجا چیزی می دن، که انقدر شلوغ، ولش کن ابریشم الان رادوین مهم تر، همین جور داشتم به پلاک ها نگاه می کردم، همچین پلاکی و من ندیدم، پلاک های قبل و بعد اش بود ولی پلاک ۵۶ اصلا نبود.

گوشیم و از مانتوم در آوردم و به شماره طوفان زنگ زدم.

بعد از دو بوق جواب داد.

- الو من رسیدم، ولی همچین پلاکی توی این کوچه نیست.

- یعنی چی؟... به دقیقه صبر کن... نگاه کن من رفتم پشت پنجره، دم در این خونه خیلی شلوغ بیا اونجا.

- باشه.

و قطع کردم به طرف همون خونه که شلوغ بود رفتم.

به پلاک اش که نگاه کردم دقیقا پلاک ۵۶ بود.

چمدون و توی بغل ام گرفتم و خودم و با چمدون به زور توی جمیعت جا کردم، آخ، به زور ویشگون از بقیه زدم جلو، تا خواستم به طرف در خونه برم.

یک دختر گفت: آهای کجا؟... مگه ما رو نمی بینی که منتظر ایستادیم؟

- میرم تو(چمدونم و گذاشتم روی زمین).

به طرف در رفتم و زنگ زدم که کسی در و باز نکرد.

صدای پوزخندی آمد و گفت: در و باز نمی کنن!... حالا هم بیا برو ته صف.

یک لحظه صبر کنید، اگه نرفتم تو انوقت کلا از اینجا میرم.

شماره طوفان و گرفتم و بعد یک بوق برداشت، گفتم: من دم در هستم در و بگو باز کن!

با غرور منتظر شدم که در باز شود و یک نفر آمد بیرون و گفت: خانم شریفی؟

- من هستم.

- بفرمایید.

برای بقیه دست تکون دادم و گفتم: خداحافظ دوستان و رفتم داخل.

- دنبالم بیاید، به دنبال اش رفتم که رسیدیم به یک اتاق، اون رفت و من در زدم.

- کیه؟

- منم!

با صدای چرخ کلید توی در، در آروم باز شود.

آروم رفتم داخل.

- سلام.

- سلام.

- رادوین کو؟

- طوفان در و دوباره قفل کرد و گفت: رادوین رفته دستشویی و به در داخل اتاق اشاره کرد.

سرم و به معنای تأیید تکون دادم.

رفتم روی تخت نشستم، طوفان ام رفت و روی صندلی میز آرایش نشست، همینجور منتظر رادوین بودیم، که در دستشویی باز شود.

زندگی فانتزی

با چشمای که داشت از حدقه بیرون می زد به پسری که از دستشویی آمد بیرون نگاه کردم.

با تته پته گفتم: این... این... رادوین!

_ آره.

♡Fantasy Life Novel♡

rrrrrooommmaaann@

part112#

♡Fantasy Life Novel♡

با تته و پته گفتم: این... این... رادوین!

طوفان: آره.

با ترس گفتم: چرا این شکلی شوده؟

- گفت، که تبدیل میشه پس ممکن که تبدیل به یک مرد سیاه پوست هم بشه!
- این دیگه اصلا باور کردنی نیست!
- الان وقت این حرف ها نیست بیا از اینجا ببریم اش.
- چطوری؟
- کیسه خواب و بده.
- در چمدون و باز کردم و از توی اون کیسه خواب و بیرون آوردم.
- می خوای چیکار کنی؟
- می خوام رادوین و توی این کیسه خواب کنم و ببرم اش بیرون.
- با حرص گفتم: خودت فکر کردی یا کسی دیگه کمک گرفتی؟
- تو اگه نظر دیگه داری بگو.
- بله که دارم،... (یکم فکر کردم) الان کسی رادوین و نمی شناسه!
- خوب
- اگر عوامل گفتن این کیه، تو میگی رادوین، منم گریمر هستم و گریم اش کردم!
- نه خوشم آمد.
- رو کردم به سمت رادوین و گفتم: خیل خوب بریم. و به سمت طوفان برگشتم و گفتم: توام چمدون و بیار.
- رادوین همین جور داشت به من نگاه می کرد و رفت روی تخت نشست بیخیال.
- این چرا اینطوری؟
- طوفان ابروش و کمی خاروند و گفت: فارسی نمی فهمه!

زندگی فانتزی
با تعجب گفتم: چی؟

- داد نزن!... (صداش و کمی آورد پایین و گفت) تبدیل شدن اش دیگه این در دسر ها رو هم داره!

- وای!... تو می تونی باهاش صحبت کنی؟

- آره.

- چه خوب، پس تو توی این هفت روزی که رادوین شبیه به یکی دیگه شوده، میای خونه ما!

- من کار و زندگی دارم!

- پس رادوین و با خودت ببر!

طوفان کمی فکر کرد و گفت: باشه.

- من فقط قبل اش نکات لازم و بگم... کلا اگه توی اخبار و مجله ها و تلوزیون ببینی همه سیاه پوست ها شکم و هستند، رادوین ام یکی از اونا شوده پس فاتحه یخچال و غذا ها و مواد توش و بخون، این یک، توصیه دومم اینکه رادوین که لباس نداره! به جز همین لباسی که تن اش کردین (به خودش اشاره کردم) سایز رادوین که در حال ات عادی با تو فرق می کرد چه برسه به الان که بزرگتر شوده، و لباس های تو رو هم اگه بپوشه که نمی تونه صد در صد پاره می کنه! اگه بری بخری یه خرجی می ذاره توی دستت چون خودش از اینجور لباس ها یه عالمه توی کمد اش داره! رمز اون اتاق ام فقط با دست مبارک من باز میشه، منم تا رادوین نیاد توی خونه ام به علاوه تو اصلا در اون اتاق و باز نمی کنم!... حالا من توصیه هام و کردم خود دانی!

طوفان کمی فکر کرد و گفت: خیل خوب، من این هفت روز و میام اونجا، فقط من قانون های خاص خودم و دارم!

- باشه بابا، نشنیده همه اش قبول... حرفی دیگه نداری؟

زندگی فانتزی

– نه، بریم.

♡Fantasy Life Novel♡

rrrrooommmaann@

part113#

♡Fantasy Life Novel♡

-حالا باید از کجا بریم؟

– از در دیگه!

- امروز احساس میکنم که ببخشید انقدر صمیمی می گم ها ولی چت کردی؟

– چطور؟

- تمام فکر هات و جمع کنن همیشه باهاتش یه پفک خرید!

زندگی فانتزی
- یکم فکرم درگیر!

- این اصلاً خوب نیست!... حالا بزار من فکر کنم ببینم از کجا باید در بریم.

از اونجایی که دم در پر از خبرنگار و هوا دار، این خونه باید یک در دیگه ام داشته باشه؟

- نه اینجا به غیر این یک در دیگه دری وجود نداره!

- ماسک داری؟

- آره، ولی چرا؟

- چون کرونا آمد و وزیر بهداشت گفته که میشه ماسک زد!

- اگه این تنها راه حل باشه.

- آخرین راه حل... حالا بریم؟

- بریم.

ماسک من که به صورتم بود، طوفان از اتاق رفت بیرون تا برای خودش ماسک جور کنه، بعد از چند دقیقه بعد با ماسک وارد اتاق شوه.

- فقط تونستم یک ماسک گیر بیارم!

- اشکالی نداره، کسی رادوین و این شکلی نمیشناسه!

به ساعت نگاه کردم و گفتم: فقط زود بریم کلاس من ساعت ۱۲ تا ۲ شروع میشه، من باید برسم خونه!

طوفان سرش و به معنای تأیید حرف ام تگون داد.

چمدون و به سمت طوفان گرفتم و خودمم دست رادوین و گرفتم و از اتاق خارج شدیم و به طرف در خروجی حرکت کردیم.

از در خارج شدیم، همه چشم‌ها به ما دوخته شوده بود.

یه دختر با بی حالی که بخاطر گرما و آفتاب بود گفت: کسی جواب گوی ما نیست؟

تا آمدم بگم نمی دونم، نا خودآگاه یک عطسه زدم،

یک دختر با جیغ گفت: کرونا!

و همه فرار کردند، من و رادوین و طوفانم به سمت ماشین طوفان‌ها بدون سر خر حرکت کردیم.

- خوب کدوم ماشین مال توئه؟

- ای بابا من اصلا یادم نبود من ماشینم و داخل حیاط خونه پارک کردم چون خشی روش نیوفته!

- این و الان باید بگی؟... دستم روی شقیقه هام گذاشتم و گفتم: برو ماشین تو بیار.

طوفان به طرف خونه حرکت کرد.

به رادوین نگاه کردم، آخه الان من به آتنا چی بگم، بگم این رادوین، این بار سخته می کنه دیگه.

اصلا چرا به آتنا بگم، فقط بعدازظهر باهش میرم پیش اون جادوگر که یک وردی چیزی بده همین.

♡Fantasy Life Novel♡

rrrrrooommmaann@

حاضر و آماده منتظر آتنا نشسته بودم و هی به ساعت نگاه می کردم.

طوفان همینطور که داشت با حوله سرش و خشک می کرد، آمد توی حال و گفت: چایی داریم؟

- آره.

حوله رو برداشت که با دیدن من گفت: جایی میخوای بری؟

- آره.

- قرص آره مصرف کردی؟

- آره.

- حالا کجا می خوای بری؟

- یک جایی؟

- خوب من بهت گفتم، که من قوانین خودم و دارم!... حتما باید از قبل به من بگی که کجا می خوای بری!

- مگه اینجا شرکت که من ریز کار هام و به تو اطلاع بدم!

- می خواستی نشنیده قبول نکنی، حالا هم اگه می خوامی بری برو، منم میرم، اونم بدون رادوین!... بعدم مهمون که دعوت می کنی (با دست اش به خودش اشاره کرد) نباید بری!

- والا تو که دیگه مهمون نیستی، صاحب خونه ای!

- به حاشیه نبر موضوع رو!

با حرص لبم و جویدم و گفتم: با آتنا می خوام برم جایی!

- جالب شود، آمد روی صندلی تک نفر جلوم نشست و گفت: کی تو با آتنا انقدر صمیمی شودی؟

چقدر رفتارت آخه ضایع بود ابریشم که این خنگ خدا هم فهمید.

- نه من و آتنا صمیمی بودیم کی گفته، رابطه ما بد بود!

- رفتارت که یک چیز دیگه می گفت!

- یکم بخاطر اینکه بدون اطلاع من و سر خود با رادوین نامزد کرد از دست اش ناراحت بودم ولی یکم ناراحت بودم که اونم خوب شود.

همون لحظه گوشیم زنگ خورد.

جواب دادم: الو، سلام آتنا جون، عزیزم دلم الان میام پایین.

آتنا با تعجب یک باشه ای گفت.

و منم زود بلند شدم و گفتم: اجازه است برم!

- چون با آتنا می خوامی بری اشکال نداره!

با حرص چکمه هام و پام کرد و از در خونه زدم بیرون.

آخه به تو چه پسره فضول، اسم دخترا بد در رفته.

با حرص دکمه آسانسور و فشار دادم که در واحد رو به رو ای باز شود.

خدایا حوصله این و دیگه ندارم.

تا آسانسور آمد پریدم توش و دکمه اش و زدم، اونم تا این حرکت من و دید، با یک کفش
توی دست پرید توی آسانسور.

با حرص لبم و جویدم.

همینطور که خم بود و داشت بند کفش اش و می بست گفت: والا همسایه به نظرم شما
به یک عینک احتیاج دارین، نگران نباشین من یک عینک فروشی آشنا سراغ دارم! بند
کفش و محکم بست و ایستاد.

با حرص گفتم: عینک فروشی به در عمه تون می خوره!

و با ایستادن آسانسور توی طبقه سوم به دختری که می خواست سوار بشه تنه زدم و با
حرص پله رو آمدم پایین.

♡Fantasy Life Novel♡

rrrrrooommmaaann@

part115#

با نفس نفس از لابی خارج شدم وای، اگه بخاطر اون همسایه بیشعور نبود من الان مجبور نبودم این همه پله رو بیام پایین، فقط خوب توی این سرما یکم گرم شدم. گوشیم و از توی کیفم برداشتم و یه زنگ به آتنا زدم: الو کجایی؟... من جلوی ساختمان هستم.

_ ماشین من مرس...

که قطع شود.

ای وای به گوشیم نگاه کردم خوب خوبه شارژ پولی اش انگار تموم شود، نه شارژ باتری اش، هوف الکی ترسیدی ابریشم ها.

توی ایرانسل من رفتم و همینطور با گوشیم مشغول بودم که با صدای بوق ماشینی، موهای تنم سیخ شود، به یاد اون اتفاق وحشتناک چند شب گذشته.

با استرس سرم و آروم آروم بالا بردم، که پنجره ماشین آمد پایین و آتنا نمایان شد.

وای خداروشکر یه نفس راحت کشیدم و سوار ماشین آتنا شدم.

- سلام.

پنجره ماشین بسته شود و آتنا همینطور که نگاه اش به رو به رو بود و آدامس می جوید و دنده رو همزمان عوض می کرد گفت: سلام عزیزم، خوبی؟

- قربونت تو خوبی؟

آتنا همینطور که حواس اش به رو به رو بود گفت: مرسی.

- ماشینت بخاری نداره؟

- چرا گلم، یک دکمه رو زد و گفت: بخاری صندلی تو روشن کردم، زیاد که منتظرم نبودی؟

- نه!

تا حالا آتنا رو انقدر جدی ندیده بودم، متمرکز به جلو داشت نگاه می کرد.

- خونه این رمال دور؟

- نه!

چند دقیقه بعد به خونه رمال رسیدیم و از ماشین پیاده شدیم.

آتنا به طرف یه ساختمان آجر سفالی رفت و زنگ اش و زد.

خانمی برداشت و گفت: شما؟

چه جالب که این خانم جمله کلیشه ای کیه رو نگفت!

- اکبری هستم، وقت گرفته بودم.

- بله بفرمایید.

در باز شود و ما وارد خونه شدیم و من در و بستم.

آسانسور ام و نبود مجبور شدیم از پله ها بریم.

دو طبقه رو رفتیم بالا و در خونه رو باز گذاشته بودن، آتنا در و آروم هول داد و با هم رفتیم

داخل.

تصورم از خونه رمال ها این بود که الان با یک خونه پر از مجسمه های عجیب و غریب مواجه می شم ولی اینطوری نبود.

یک خونه کوچیک و ساده، تا وارد خونه شدیم با میز منشی مواجه شدیم. (چهره منشی معلوم نبود چون ماسک داشت)

منشی: سلام (به مبل های راحتی آبی که رو به روی میز اش بود اشاره کرد و گفت) بفرمایید بشینید.

هر دو رفتیم و کنار هم روی مبل دو نفره نشستیم.

منشی از کشوی میز اش یه جعبه بیرون آورد و آمد به سمت مون: بفرمایید.

- این چیه؟

منشی: متاسفانه بخاطر کرونا آقای جمالی بدون ماسک کسی و توی اتاق شون راه نمی دن!

- آها، یک ماسک برداشتم و با لبخند گفتم: ممنون.

آتنام یک ماسک برداشت و هر دو ماسک زدیم.

♡Fantasy Life Novel♡

rrrrrooommmaaann@

♡Fantasy Life Novel♡

یک پسره از اتاق خارج شود، یک نگاه گذرا به ما کرد و رو به منشی گفت: قرار بعدی و بهت زنگ می زنی و به چشمک ام زد.

منشی ام به عشوه نصف کاره بخاطر حضور ما گفت: منتظرم.

آتنا: ما می تونیم بریم؟

_ بله.

هر دو بلند شدیم که باهم بریم به اتاق آقای جمالی که پسره رفت و منشی انگار حواس اش سر جاش آمده باسه چون گفت: عزیزم!

هر دو به سمت اش برگشتیم.

_ با منی؟

_ نه! (با دست اش به من اشاره کرد)

- جان؟

_ فقط آقای جمالی یک نفر و می بینن!

- خیل خوب پس من میرم.

با ناراحتی روی مبل دوباره نشستم و آتنا با زدن در وارد اتاق شود.

از بیکاری در حال آنالیز کردن خانه شدم، یه اتاق بود که سمت راست اش یه در بزرگ بود که آتنا رفت داخل اش، سمت چپ ام یه آشپزخونه بود و دو طرف آشپزخونه دو تا در بود.

با صدای زنگ گوشیم، گوشیم و از توی کیف ام در آوردم.

با دیدن شماره ناشناسی که از سر صبح شوده سوهان روح ام.

تماس و برقرار کردم: بله!

طوفان: کی میای؟

- بیست دقیقه همیشه من از خونه آمدم بیرون ها!

- هر چند دقیقه که بشه! بعدم من نگران آتنا شوده بودم، بهش زنگ زدم جواب نداد، بخاطر همین مجبور شدم به تو زنگ بزنم!

- من و آتنا حالمون خوب با پوزخند صدا داری گفتم: یعنی توی بیست دقیقه هیچ اتفاقی نه می افته!

- اوکی، بای

- بای

منشی با کنجکاوی گفت: نامزدت!

خدانکنه.

- بله.

- انگار خیلی روت حساس.

- آره، آخه ما دوتا عاشق هم هستیم و برای هم جون می دیم!
آره ارواح خودم.

- منم خیلی عاشق دارم ولی دوست ندارم ازدواج کنم!

- چه جالب چطور؟

- جونم برات بگه که من ۲۳ تا دوست پسر داشتم همه شوئم پولدار، ولی مدت دوستی ما ۲ تا ۵ روز بیشتر نبود!

با تعجب گفتم: وا... چرا؟

- آخه با پسر هایی که خسیس و پولدار بودن بیشتر از ۲ روز مدارا نمیشه!

- منم موافقم، از شوهر خسیس بدم میاد، همین طوفان من عاشق دست و دلبازی و لارج بودن اش شدم.

آره جون خودم.

- آفرین منم... اما با پسر هایی که دست و دلباز بودن ۵ روز دوستی می کردم، به بهانه های مختلف از شون پول می گرفتم.

- آفرین... مثلا چی گرفتی از شون؟

- این ساعتی که توی دستم، (به ساعت اش نگاه می کردم معلوم بود گرون) رو دوست پسر پنجمم برام خرید به بهانه تولد نوه عمه ام!

با تعجب گفتم: اونم خرید!... آخه نوه عمه که از خود عمه دور تر!

- آره بابا، پولدار بود دیگه سه تا کارخانه داشت، یه ساعت برای تولد نوه عمه به من هدیه بده کمترین چیز بود.

خدا شانس بده

♡Fantasy Life Novel♡

rrrrrooommmaann@

part117#

♡Fantasy Life Novel♡

منشی به مانتو اش اشاره کرد و گفت: این مانتو رو از دوست پسر هفتمم کادو گرفتم به
مناسبت سالگرد ازدواج مامان و بابام.

با چشمای گرد گفتم: اونا ازدواج کردن به شما ها که ربطی نداشته!

_ اشتباه تو اینجاست دیگه اگه عاشق ات باشه بخاطر سالگرد ازدواج مامان و بابات به
عشق اش کادو میده!

چه حرفا آدم شاخ در میاره، بعدم مانتو اش ساده، بود و صورتی رنگ بود، فقط یه چند تا گل روی مانتوش کار شده بود، فکر نکنم زیاد گرون باشه.

کفش هاش و نشون داد و گفت: اینا رو می بینی؟

- خوب؟

- دوست پسر بیست و یکمم گاو داری داشتن بخاطر روز دختر یک گاو اش و کشت و برای من از پوست چرم گاو دو تا چکمه درست کرد، البته با کیف و کمر بند اش.

با تعجب گفتم: این الان اصل؟

- آره.

کفشاش چکمه بود، چرم مشکی و پاشنه بلند یه پاپیون روی کفش بود که باعث زیبایی اش می شود.

به انگشترش اشاره کرد و گفت: این انگشتر و می بینی؟

- خوب؟

- این انگشتر طلای سفید و حدود ۵ گرم وزن اش.

- ولی خیلی شبیه بدل!

- می خوای درش بیارم شماره اش و بینی!

- نه نمی خواد.

داشت به زور از دست اش در می آورد.

- نمی خواد!

معنقه اش و درست کرد و گفت: خودت نخواستی.

انگشترش سفید بود و پهن وسط انگشتر یه نگین سفید کار شوده بود که به انگشتر زیبایی داده بود.

- خوب بقیه چی دادن؟

- یکی ماشین بهم هدیه داد، یکی عطر، یکی دستبند طلا، یکی ست جواهرات، دیگه خیلی توی این پنج روزی که باهاشون طرح دوستی می ریختم به اندازه پنج سال سر کیسه شون می کردم.

- بابا ایول داری تو.

- ما اینم دیگه.

با فکر به پسره ای که داشت می رفت و عشوه ای که آمد رو بهش گفتم: با این پسره که از اتاق آقای جمالی آمدم... آره؟

- پس چی؟... اینجا خیلی مشتری داره، بیشتر پسر هاش توی تور من هستند.

خندیدم و گفتم: عجب!

- برای تو قیافه و مدرک تحصیلی ملاک نیست.

خندید و گفت: مگه می خوام ازدواج کنم... چرا اگه ازدواج بخوام بکنم یه روزی اینا مهم ولی من فقط و فقط بخاطر پول و خوش گذرونی باهاشون دوست میشم، نه ازدواج!

با صدای در اتاق به آتنا نگاه کردم.

- بریم؟

- آره.

- گفت و گوی خوبی بود.

پاشدم، منشی ام پا شد و گفت: همچنین.

زندگی فانتزی
- خداحافظ.

_ خداحافظ.

آتنام خداحافظی کرد و از اونجا خارج شدیم.

♡Fantasy Life Novel♡

rrrrrooommmaann@

part118#

♡Fantasy Life Novel♡

آتنا جلوی خونه پارک کرد.

- منم باهات میام، یک بسته از توی کیف اش در آورد و گفت: رمال گفت این و باید بخوره
تا خوب بشه، فقط زمانی که شبیه به موجودی نشوده باشه!

- پس خداحافظ.

- یعنی رادوین تبدیل شده!

- آره.

- پس می خوام ببینم اش!

تا آمد پیاده بشه گفتم: نه!

برگشت به سمتم، اگه بری و ببینی اش حتما سخته می کنی!

- پس من از کجا بدونم که تو راست میگی؟

- واقعا که... طوفان و که قبول داری؟

- خوب؟

- بخاطر اینکه من زبون رادوین و نمی فهمم آمد خونه رادوین، من الان بهش زنگ می
زنم، جلوی خودت ازش سوال می پرسم اگه گفت، تبدیل شده، میری؟

یکم فکر کرد و گفت: آره!

گوشیم برداشتم که همون لحظه طوفان زنگ زد.

تماس و بر قرار کردم و زدم روی بلندگو.

- الو، سلام.

- سلام، قرار بود یک ساعت بری بیرون، همین الان بیا خونه!

یه جوری صحبت میکنه انگار چیکار من، ابریشم آروم باش، خودت و بخاطر همچین آدم بیشعوری که تو نباید عصبانی کنی، پس چند تا نفس عمیق بکش.

- باشه، من الان نزدیک های خونه ام، فقط... به سمت آتنا برگشتم و گفتم: یه سوال ازت داشتم.

- زود سوال ات و بپرس که کار دارم.

- رادوین چند روز که تبدیل شده!

- حالت خوب؟... همین امروز صبح رادوین تبدیل شود.

- آها چقدر این روز ها دیر می گذره!

خوب من نزدیک های خونه ام بای.

- بای.

گوشیم گذاشتم توی کیف ام و گفتم : حالا باورت شود؟

- آره.

- پس جدا خداحافظ.

- خداحافظ.

از ماشین پیاده شدم تا در و بستم ماشین از جا کنده شود.

روانی

به طرف ساختمان رفتم و زنگ خونه رو زدم.

در باز شود و سوار آسانسور شدم.

من باید توی این یک هفته چطوری آخه این طوفان و تحمل کنم.

زندگی فانتزی

خدایا کمکم کن... دمت گرم که همیشه حواست بهم هست، حالا که حواست بهم هست
حال بابام زودتر خوب بشه این بیماری ام زود تموم بشه، مرسی.

♡Fantasy Life Novel♡

rrrrrooommmaaann@

part119#

♡Fantasy Life Novel♡

از آسانسور پیاده شدم و به سمت خونه رفتم، از توی کیف کلید واحد و در آوردم که در باز
شود.

و با چهره طوفان رو به رو شدم.

آروم و با احتیاط از کنارش رد شدم و وارد خونه شدم.

رادوین نشسته بود جلوی تلویزیون و داشت فوتبال نگاه می کرد و تند و تند تخمه می شکست.

به طرف اتاقم رفتم و لباس هام و عوض کردم و یک راست به طرف آشپزخونه رفتم.

به طرف قابلمه روی گاز رفتم و درش و برداشتم به به چه بویی، به این میگن قرمه سبزی، در قابلمه دیگه رو برداشتم، اینا چیه. هویج و کلم بروکلی و کلم برگ و قارچ و گوجه و کدو و فلفل دلمه و بادمجان بود که داشت آب پز می شود.

آی بابا این غذای کیه.

در قابلمه دیگه رو برداشتم پلو بود.

پس امشب قرمه سبزی داریم، ایول، چند وقت بود نخورده بودم.

خیلی خسته بودم به طوفان گفتم من میرم استراحت کنم .

لباسامو عوض کردم و روی تخت دراز کشیدم. تا اومدم حس بگیرم که بخوابم گوشیم زنگ خورد.

به صفحه گوشی نگاه کردم بادیدن اسم فاطمه اخمام توهم رفت.

گوشی رو سایلنت گذاشتم، حس جواب دادن نداشتم.

لای چشم هام باز کردم ببینم هنوز زنگ می زنه که دیدم یک شماره ناشناس داره زنگ می زنه، ای بابا امروز چرا همه ناشناس های آشنا با من کار دارن.

زندگی فانتزی
- سلام خوبی؟

با شنیدن صدای فاطمه آمدم قطع کنم که گفت: خواهش می‌کنم قطع نکن، لاعقل

با عروس خانم اینجوری رفتار نکن!

-چی داری میگی؟...کو عروس خانم؟

-من دارم عروس میشم!

-فاطمه اصلا شوخی جالبی نیست ها!

-ابریشم مگه من باتو شوخی دارم؟

از هیجان و شوک نشستم روی تخت و گفتم: چه یهویی؟

- آره، حالا داستان اش مفصل فقط فردا میخوام عقد کنم حتما بیا خوشحال میشم!

مغزم اصلا کار نمی‌کرد فقط گفتم: باشه.

-فردا پس میای؟

- باید فکرام و بکنم، شاید بیایم شاید هم نیام.

-چرا اینجوری می‌کنی، بیا خوب؟

-راستی نگفتی کی هست؟... اسمش چیه؟... چکاره است؟

- عه بزار سوپرایز باشه!

- پس من می‌شناسم اش!

- حالا!

با صدای طوفان که می‌گفت: ابریشم بیا شام.

زندگی فانتزی

رو به فاطمه گفتم: من برم شام.

- باشه پس لوکیشن و برات می فرستم، بای.

- بای.

وای فاطمه روانی چرا یهویی خبر دادی من فردا چی بپوشم.

♡Fantasy Life Novel♡

rrrrrooommmaaann@

part120#

♡Fantasy Life Novel♡

صبح با صدای آهنگ گوش خراشی از خواب بیدار شدم.

ای هوار این مزاحم کیه که خواب نازم و خراب کرد.

بالشت و از زیر سرم برداشتم و گذاشتم روی سرم.

یکم صدا کمتر شود، ولی یهو شدت اش بیشتر شود.

بالشت و برداشتم و یک طرف اش و گذاشتم زیر گوش چپ ام و یک طرف دیگه اش و گذاشتم روی گوش راست ام.

صدا به قوت خودش موند.

ملافه رو برداشتم و گذاشتم روی سرم، بعد از چند دقیقه داشتم از گرما پخته می شادم.

هرکاری که به ذهنم آمد انجام دادم ولی صدا کمتر نشد.

با اخم روی تختم نشستم و به طرف دستشویی رفتم و بعد از انجام کارها، یه شال از توی کمد برداشتم و روی موهای فرم انداختم.

موهام چون تا کمرم بود، شال فقط پس سرم و پوشونده بود، مثلا من حجاب کرده بودم.

به طرف سالن رفتم، دیدم طوفان پرده پنجره رو زده کنار و داره برای پنجره گیتار می زنه و می خونه.

خدایا یه عقلی به این بنده هات بده.

رفتم و روی مبل تک نفره نشستم، پام هام و توی بغل ام گرفتم و به صداش گوش دادم.

صداش یه بغض عجیبی داشت.

(اهنگ دل دل نکن- امیر علی)

تو نمیدونی الان اونکه جلو چشماته یه بیماره که خیلی دوست داره

تو نمیدونی چه حالی داره و هیچوقت نمیفهمی چه احساسی بهت داره

عاشق دیوونگی هاته تا تو رو میبینه میلزه

با خودت لچ میکنی یا من عشق من بی حدو بی مرزه

دل دل نکن این دلی که عاشقته ول نکن

خودتو عشقم بی میل نکن آره دل دل نکن

دل دل نکن این دلی که عاشقته ول نکن

خودتو عشقم بی میل نکن آره دل دل نکن

کارمو بیشتر از این مشکل نکن

روزای خوبمونو باطل نکن

عاشقتم دل دل نکن

دل دل نکن این دلی که عاشقته ول نکن

خودتو عشقم بی میل نکن آره دل دل نکن

دل دل نکن این دلی که عاشقته ول نکن

خودتو عشقم بی میل نکن آره دل دل نکن

کارمو بیشتر از این مشکل نکن

روزای خوبمونو باطل نکن

عاشقتم دل دل نکن

آنقدر با سوز آهنگ می خوند که دل آدم کباب می شود، منم اصلا نفهمیدم چطوری گریه کردم.

♡Fantasy Life Novel♡

rrrrrooommmaaann@

part121#

♡Fantasy Life Novel♡

آنقدر با سوز آهنگ می خوند که دل آدم کباب می شود، منم اصلا نفهمیدم چطوری گریه کردم.

دماغم و بالا کشیدم که طوفان ام به خودش آمد، معلوم نیست به یاد کی افتاد که اونم داشت مثل من گریه می کرد، تا صدای دماغ ام و شنیدم زود اشک هاش و پاک کرد، منم تند اشک هام و پاک کردم.

هر دو بی حرف بهم نگاه کردیم، مثلا می خواستیم بگیم که چیزی نشده ولی چشم هامون حال مون و بیان می کردن.

آب دهنم و قورت دادم و برای عوض کردن فضا، گفتم: خوب با در و دیوار حال می کنی (با دستم به پنجره اشاره کردم)

و بعد اش خندیدم که یک قطره اشک سمج از چشمم افتاد و زود پاک اش کردم.

طوفان ام لبخندی زد و گفت: هر صبح اینکار می کنم.

- چه جالب... حالا برای کی خوندی؟

- برای پدرم!

با این حرف اش قلب منم فشرده شده.

سرم و تکون دادم و گفتم: درک می کنم.

طوفان همینجور که داشت به رو به روش نگاه می کرد گفت: خیلی بد از دست اش دادم.

- خدایا پامرزد!

- زنده است!

زنده است، اگه زنده است پس چرا میگه از دست اش دادم.

با صدای قار و قور شکمم با خجالت گفتم: من میرم صبحانه رو آماده کنم.

طوفان سرش و تکون داد و گفت: منم میرم رادوین و از خواب بیدار کنم، زیاد خوب نیست بخوابه و زود هر دو رفتیم.

من از خجالت شکمم فرار کردم که جلوی غریبه ها سر و صدا می کنه، اونم از گفتن حقیقت رابطه اش با پدرش فرار کرد.

میز و آماده کردم با صدای بلند گفتم: آقا طوفان، رادوین بیاین صبحانه حاضر!

طوفان آمد و روی صندلی نشست و رادوینم آمد و با حیرت گفت: A quelle table variée. (به به چه میز پر تنوعی)

زندگی فانتزی
- چی گفت؟

- رادوین میگه که شما اگه دوست داری حجاب داشته باش ولی نه اینجوری!

با عصبانیت گفتم: چه پرو، بهش بگو به تو چه!

طوفان رو به رادوین گفت: Reconnaissant (ممنون)

- همین!

- آره.

- تو مطمئنی که داری درست معنی می کنی؟

- آره.

- تو اصلا کجا زبان یاد گرفتی؟

- من بخاطر اینکه به شهر های مختلف برای کنسرت هام سفر می کنم زبان های مختلفی

رو بلدم، اینکه فرانسه است!

- آها.

♡Fantasy Life Novel♡

rrrrrooommmaann@

♡Fantasy Life Novel♡

همینطور که داشتم با وسواس زیاد لاک می زدم.

طوفان وارد اتاقم شد.

- قبلا یه دری می زدن، یه فوت روی لاک انگشت ام کردم.

- از بوی لاک ات دارم سردرد می گیرم.

به ماسک روی صورت اش اشاره کردم و گفتم: ماسک صورت چرا زدی؟

- می خوام برم جایی!

- نه!

- آره.

- آخه منم می خوام برم جایی، پس رادوین با تو میادا!

- عمرا.

- چرا؟!... تو زبان های زیادی و بلدی، از جمله فرانسه، پس رادوین با تو میادا!

- من نمی تونم رادوین و ببرم، بعدم چه چیزی مهم تر از خواهر زاده ات هست که باید

بری!

- همون دوستم که با هم آمدم کویر، سرش و به معنای تأیید حرفم تکون داد) اسم اش فاطمه بود، عقد اون، من حتما باید باشم!

در ضمن رادوین دوست توام هست چه چیزی از دوست ات مهم‌تر!

طوفان همینطور که تکیه اش به دیوار بود، گفت: منم به عقد دوستم دعوت شدم.

ابروهام پرید بالا، مگه طوفان با این اخلاق اش، به غیر رادوین و آتنا دیگه دوستی می تونه داشته باشه.

- چه خوب، هردو به عقد دوست هامون میرم فقط با این تفاوت که تو با رادوین میری عقد دوستت!

_ باشه، اشکالی نداره و رفت بیرون.

رادوین از توی اتاق اش لباس پیدا کرد و پوشید، طوفان ام هر چی بهش گفتم همین جا لباس بیوش و برو، گفت نه، من فقط لباس های خودم و می پوشم، فکر کنم وسواسم داره، لباس لباس دیگه، اونا رفتن خونه طوفان تا طوفان لباس های خودش و بیوش، منم توی اتاق رادوین رفتم و دنبال یه مانتو خوشگل می گشتم.

آخرش یه مانتو ساحلی سفید- آبی کاربنی انتخاب کردم.

قسمت سینه اش رنگ اش سفید بود و دامن اش آبی کاربنی بود، یه جلیقه بلند سفید داشت که روی اون پوشیده می شود به رنگ سفید، یه شال آبی کاربنی برداشتم، یه ساعت آبی کاربنی و کفش اسلیپان سفید و شلوار جین مام فیت، و یه گردنبند رو مانتویی که توی اون بته جقه کار شده بود و رنگ اش آبی بود.

لبخند رضایت روی لبم بود، توی آینه به خودم یه چشمک زدم و گفتم: جیگر کی بودی تو!... ابریشم چه کردی، خیلی جذاب شدی.

یه تیپ شیک و ساده زده بودم، ولی خیلی بهم می آمد.

زندگی فانتزی

به طرف میز آرایش اتاقم رفتم و یه کش موی آبی برداشتم و موهام و محکم بالای سرم بستم و فرق باز کردم و یک قسمتی از موهای فرم و به پشت گوشم هدایت کردم و شال آبی ام و روی سرم فیکس کردم.

یکم کرم زدم و یه ریمل و خط چشم آبی و یه برق لب قهوه ای کمرنگ زدم.

عطر کاپیتان بلک ام رو روی خودم خالی کردم و گوشیم و گذاشتم توی کیف دستی سفیدم و کفش هام و برداشتم و دم در پام کردم و در خونه رو قفل کردم.

پیش به سوی تور کردن.

♡Fantasy Life Novel♡

rrrrrooommmaaann@

part123#

♡Fantasy Life Novel♡

بالاخره با اون همه ترافیک و شلوغی رسیدم به محضر، آسانسور ام که اصلا نداشت مجبور شدم پله ها رو دو تا یکی بالا برم، طبقه پایین بوی غذا می آمد فکر کنم طبقه پایین آشپزخونه ای چیزی بود، تا رسیدم به طبقه بالا نفس نفس می زدم، یک چند لحظه صبر کردم تا نفسم قشنگ جا بیاد، بعد برم.

به طرف در رفتم و زنگ اش و زدم، بعد از چند دقیقه بعد در باز شود.

رفتم داخل با دیدن خواهر فاطمه، زهرا یه لبخند زدم و گفتم: سلام عزیزم، مبارک باشه.

_ سلام گلم، مرسی.

به طرف مامان فاطمه رفتم و بعد احوال پرسیدم سر یک میز و نشستیم.

یه سالن بزرگ بود، وسط اش سفره عقد بود و جایگاه عروس و داماد که نبودن و دور و ورشون میزهای ۶ نفره دایره ای شکل بود که فعلا نصف اش پر بود.

آینه ام و از توی کیفم در آوردم و یه نگاهی به خودم انداختم، همینطور داشتم شال ام و مرتب می کردم که تصور طوفان و رادوین توی آینه مشخص شود.

چمد تا پلک زدم تا نکنه من دارم اشتباه می گیرم، ولی نه خودشون هستن.

اینا اینجا چی می خوان، نکنه طوفان به بهانه لباس عوض کردن، منتظر مونده و من و دنبال کرده.

آخه تو چرا انقدر فضولی.

با اخم از جام پاشدم و به طرف طوفان حرکت کردم دیدم داره با یک مرد میان سال صحبت می کنه.

مرد به سمتی اشاره کرد، با دو قدم دیگه خودم و بهشون رسوندم.

طوفان با جدیدت و اخم گفت: شما؟

ماسک ام و دادم پایین و گفتم: منم، ابریشم رضایی، خاله رادوین شریفی!

- تو اینجا چیکار می کنی؟... نکنه آمدی خودت و معرفی کنی و بری!

- من!... خودت و بگو که من و دنبال کردی تا سر از کارم درآوری!

- من!... آخه مگه تو کی هستی که حالا من تو رو دنبال ات هم بکنم، یه چند روز همخونه باهم شدیم هوا ورت داشته!

- درست صحبت کن!

صدای پسری از پشت سرم آمد که گفت: به به طوفان جان! پارسال دوست امسال آشنا.

پسر کنار من ایستاد و طوفان رو به پسر گفت: پویا تو این عادت زشت تو ترک نکردی!

- ترک عادت موجب مرض!

پویا رو کرد به سمت طوفان و با ابرو به من اشاره کرد و با لبخند جذابی برای مخ زنی گفت: معرفی نمی کنی؟

- ایشون ابریشم هستن... خواهر زاده ام.

یه پوزخند زدم و گفتم: دایی جان، من سر اون میز هستم حرف زدن تون تموم شود بیاین سر اون میز.

پویا سریع گفت: چرا ایستاده صحبت کنیم، بریم همه مون سر میز بشینیم.

با هم رفتیم و دور میز نشستیم.

ساکت بودیم تا اینکه پویا سر صحبت و باز کرد، خطاب به من گفت: به مادرتون بگین که برای این خان دایی تون آستین بالا بزنه!

یه پوزخند زدم و گفتم: همه بهشون میگن که پیر پسر شودی ولی ایشون زیر بار نمی
رن!... شما که دوست شون هستین یه کاری بکنین.

- من خیلی به فکرش هستم، ولی خودش زیر بار نمیره خیلی بهش کیس نشون دادم،
ولی میگه نه!

رو کردم به سمت طوفان و گفتم: آره دایی جون، چرا ازدواج نمی کنی، نکنه می خوای
دخترها بیان خواستگاریت!

پویا از این حرف من به خنده افتاد.

طوفان با اخم غلیظی گفت: ممنون که به فکرم هستین، ولی خودم به فکرش هستم.

با این حرف احساس می کردم که عصبانی ام، ناراحت ام یا شایدم شاکی، ولی از چی و
نمی دونستم، بخاطر همین از جام پاشدم و رو به پویا گفتم: دستشویی کجاست؟

- حالتون بده!

- مگه هرکسی که که حال اش بده میره دستشویی؟... بعدم بقیه برای چی میرن، منم برای
همون میرم.

یه لبخند زد و گفت: شما خیلی شوخ هستید، به یک در گوشه سالن اشاره کرد و گفت:
دستشویی اونجاست.

- ممنون.

سریع خودم و به دستشویی رسوندم.

یه راه رو کوچیک با روشویی و دو تا دستشویی داشت.

خودم و توی آینه نگاه کردم، ابریشم یهو چت شود، مگه خوب نیست، یه عروسی دیگه
افتادی، اولین قطره اشکم راه خودش و پیدا کرد.

آخه من به شوخی گفتم که ازدواج کنه، اون چرا جدی شود، من چرا اینطوری شوم.
یه حس حسادت یا نفرت توی دلم نشست نسبت به طوفان و اون زنی که می خواد بگیر.

♡Fantasy Life Novel♡

rrrrrooommmaann@

part124#

♡Fantasy Life Novel♡

حال ام که جا آمد، بیرون آمدم از دستشویی.
به طرف میزمون حرکت کردم که باعث تعجب ام بود.
یکی روی صندلی من دقیقا کنار طوفان نشسته بود.

نکنه این دختر همونی که طوفان گفت، چقدر تو بی چشم و رویی.

با اخم به طرف شون حرکت کردم.

بهشون که رسیدم، آروم دستم و گذاشتم روی شونه دختر که وقتی دختر برگشت باعث تعجب ام شود.

- آتنا!

- سلام گلم.

- سلام، صندلی و کشیدم و نشستم و گفتم: تو؟ اینجا؟

آتنا خندید و گفت: چرا انقدر تعجب کردی، بالاخره منم دوست فاطمه بودم دیگه... البته بگم ها من هم از طرف عروس دعوتم، هم از طرف داماد.

- چطور؟

- مگه نمی دونی، داماد همون کارگردانی که توی کویر باهامون بود.

سرم و به معنی تأیید تکون دادم و گفتم: آها، همون جواد امامی؟

- آره!... حالا رادوین کجاست؟

- رادوین، به طوفان نگاه کردم و گفتم: مگه بهش نگفتی؟

- چرا گفتم بهت که رادوین رفته سفر نتونست بیاد.

آتنا موشکافانه گفت: من می بینمش؟

- شاید.

- پس اینجاست؟

- آره.

- همونی که من فکر می‌کنم!

- شاید.

طوفان با اخم گفت: بیست سوالی؟

آتنا: اگه خودت می‌گفتی لازم نبود من بیست سوالی اش کنم!

- باز چی و؟

- منظورم دوستت!

- ای بابا گفتم که از خارج آمد، برای کار ایران!

- پس چرا فارسی نمی‌تونه صحبت کنه؟... اصلا مگه توی کشور خودشون کار نبود که آمد اینجا!

- آخه دو رگه است.

- اسمش چیه؟

اوه اوه این کار بیخ داره، آتنا تا ته این قضیه رو نفهم دست بر نمی‌داره.

- آتنا جان عزیزم، آمدیم خوش بگذرونیم حالا وقت برای باز جویی هست.

- فقط بخاطر تو.

همون لحظه خبر دادن که عروس و داماد آمدن.

عروس و داماد وارد شدن.

زهرا گفت: به افتخار عروس و داماد دست بزنید.

همه شروع کردیم به دست زدن.

فاطمه با همون یه ذره آرایش و اصلاح و لباس سفید، خیلی زیبا شوده بود، دامادم که خیلی به خودش رسیده بود، هر دو بهم می آمدن، با عشق به افتخار هر دو تا شون دست می زدم، خیلی برای فاطمه خوشحال بودم، از ته قلبم برای خوشبخت اش دعا کردم.

♡Fantasy Life Novel♡

rrrrrooommmaaann@

part125#

♡Fantasy Life Novel♡

وقتی عروس و داماد توی جایگاه شون نشستن، از جام پاشدم و به سمت شون رفتم.
بعد از احوال پرسی با عروس و داماد.

به طرف زهرا رفتم و گفتم: اون قند ها رو بده به من!

_ همیشه، آخه من می خوام این کار و انجام بدم.

با اخم گفتم: تو هنوز دهننت بوی شیر میده، زود برات شوهر کنی، اون کسی که از وقت شوهر کردن اش گذشته منم!

ابرو هاش و انداخت بالا و گفت؛ نوچ، رزو شود!

- برو پارچه رو بگیر، قند و بده به من!

_ شما پارچه رو بگیر، می ترسم همونم بهت نرسه!

والا این فاطمه خیلی خواهر پرو و بی ادبی داره، حیف که این زهرا خواهر من نیست و گرنه حالی اش می کردم، با فکری که به سرم زد، گفتم: اشکالی نداره، مال خودت کوچولو. عاقد از طبقه پایین آمد بالا و رفت روی میز مخصوص اش نشست.

منم کنار میز مادر فاطمه ایستاده بودم، مواظب پارچه بودم، زهرام مواظب قند.

عاقد: خوب شناسنامه عروس و داماد و بیارین.

بعد از اینکه شناسنامه ها رو دادن.

مادر فاطمه: برین.

زهرا زود تر از من به طرف عروس و داماد رفت.

از کنار من داشت می گذشت که پام و آروم جلوش بردم که تعادل اش بهم خورد و کم مونده بود با کله بخوره به زمین.

با عجله به سمت اش رفتم و گفتم: الهی عزیزم، چیشد؟

عاقد به شوخی گفت: مواظب باشین که زود تر از اینکه بخت تون باز بشه، خدایی نکرده خودتون بخت تون و بسته نکنین!

مامان اش با اخم آمد و زیر لب گفت: پاشو که آبرومون رفت!... آخه کی گفته که تو قند بسابی!

مادر اش رو کرد به سمت من و گفت: ابریشم جان،(قند ها رو به دستم داد) شما زحمت اش و بکش!

زهرا رو کارد می زدی خون اش در نمی آمد، خیلی عصبانی بود.

لبخند زدم و گفتم: حتما خاله جون، شما یکی و پیدا کنید که سر پارچه رو بگیر.

مامان فاطمه: باشه. زیر بغل زهرا رو گرفت و به طرف میز شون برد.

یک نفر دیگه برای پارچه پیدا شود.

عاقده: اول از همه برای سلامتی عروس و داماد و خوشبختی شون صلوات.

همه صلوات فرستادن و عاقده شروع کرد به خوندن عقد.

منم قند می سابیدم.

یعنی میشه چند ماه دیگه منم عروس بشم، بابام برگرده، رادوینم حال اش خوب بشه، زندگی مون دوباره مثل قبل بشه.

عاقده: برای بار سوم می گویم، عروس خانم، دوشیزه فاطمه رفائی، آیا وکیلیم شما را به عقد دائم ماه داماد جناب آقای جواد امامی با مهریه ۱۱۴ تا سکه تمام بهار آزادی و یک جلد کلام و آله مجید و یک آئینه و شمع دادن در بیاورم؟... بنده وکیلیم!

زهرا: عروس زیر لفظی می خواد. (چون نتونست قند بسابه به جاش این کار و می کرد)

مادر داماد یه جعبه قرمز رنگ به عروس داد.

فاطمه: با اجازه پدر و مادرم و خواهر گلم و (با زانوم به شونه اش زدم) دوست گلم و تمام بزرگتر های مجلس... بله.

زندگی فانتزی
شروع کردم به کل کشیدن.

بقیه ام با دست و سوت همراهی می کردن.

عاقد از دامادم پرسید که گفت: با اجازه همه بزرگتر ها... بله.

مادر داماد شروع کرد به نقل پاشیدم که بیشتر اش هم رفت تو چشم و چال من.

♡Fantasy Life Novel♡

rrrrrooommmaaann@

part126#

♡Fantasy Life Novel♡

– امیدوارم باهم خوشبخت بشین، خداحافظ.

فاطمه با لبخند: مرسی عزیزم.

آتنا و طوفان و رادوینم خداحافظی کردن و زدیم بیرون.

آتنا با لبخند گفت: خداحافظ.

- خداحافظ گلم.

طوفان: خداحافظ عزیزم.

به طرف ماشین طوفان حرکت کردم.

ماشین طوفان پورشه بود و دو نفره.

با خنده گفتم: رادوین کجا می خواد بشین؟

طوفان با اخم گفت: صندلی شاگرد.

با تعجب گفتم: بعد اون وقت من کجا بشینم؟

– توقع که نداری دوست خودم و ول کنم و خاله دوستم و بچسب ام!

با چشم های گرد گفتم: یعنی چی؟

طوفان سوار ماشین شود، رادوینم که از قبل سوار شده بود.

طوفان شیشه ماشین اش و داد پایین و گفت: با همون چیزی که آمدی با همونم برو و گازش و گرفت و رفت.

با اخم به ماشین اش نگاه کردم که هر لحظه داشت دور و دور تر می شود.

خیلی نفهمی، بی شخصیت.

گوشیم و در آوردم و از مجبوری رفتم کنار خیابون نشستم.

منتظر اسنپ بودم تا یکی پیدا بشه و در خواست من و قبول کنه، همینجور منتظر بودم که، با بوق ماشینی ترسیدم ام و دستم و گذاشتم روی قلبم و یاد اون حادثه تلخ افتادم. با صدای آشنایی از جام پاشدم، با دیدن پویا گل از گلم شگفت.

- ا، شما هستین؟

پویا با لبخند گفت: با دایی تون نرفتین؟

دایی، یکم که فکر کردم با یادآوری طوفان.

گفتم: آها، دایی جان، یکم من دیر کردم، ایشونم که سر تایم و دقیقه خیلی حساس هستن و از آنجایی که منم یه حرفی زدم که بهشون برخورد، در مورد ازدواج و اینا، ایشون منتظر من نمودن، منم منتظر اسنپ هستم.

- خوب بیاین سوار شین، من می رسونم تون.

- نه ممنون، الان اسنپ پیدا میشه، منم میرم.

- حالا تا اسنپ پیدا بشه، بیاین.

- ممنون، مزاحم شما نمیشم.

با اخم گفت: مزاحم چیه، بفرمایید.

- بیخشید ها.

آروم در عقب ماشین و باز کردم و سوار شدم.

یه پسر دیگه ام جلو روی صندلی شاگرد نشسته بود و با اخم به بیرون زل زده بود، انگار از اینکه من سوار ماشین شون شده باشم ناراحت بود.

درخواست ام و لغو کردم.

همین طور به بیرون نگاه می کردم و توی فکر و خیال بودم که پویا گفت: آدرس خونه تون کجاست؟

- کامرانیه...-

- چه جالب خونه تون نزدیک خونه خواهرم.

- ا، چه حسن تصادفی.

- واقعا چه جالب.

بعد از چند دقیقه بعد، دم در خونه رادوین نگه داشت.

با لبخند گفتم: واقعا دست تون درد نکنه، شب بخیر، خداحافظ.

پویا با لبخند گفت: شب خوش، خداحافظ.

حتی پسره کناری اش یه خداحافظ خشک و خالی ام نگفت.

♡Fantasy Life Novel♡

rrrrrooommmaann@

part127#

صبح با سر و صدای آهنگ طوفان از خواب بیدار شدم.

ای خدا، این چه وضعی الان سه روز که خواب درست و حسابی ندارم.

روز اول که آتنا زنگ زد بخاطر رمال من و از خواب بیدار کرد بعدم که ماجرای آوردن رادوین بود، روز دومم که آقا طوفان زحمت کشیدن خروس خوان من و از خواب بیدار کردن، امروز که روز سوم و دوباره طوفان در حال آواز خوندن، این خواب نداره، همه اش بیدار، تازه اون کار دیشب اش رو هم فراموش نکردم، حتما یه تلافی تپل می خواد.

یک نفس عمیق کشیدم و دوباره آماده خواب شدم که طوفان ریتم آهنگ اش و بالاتر کرد.

روی تخت ام نشستم، خدایا من غلط کردم که به طوفان اجازه دادم بیاد خونه رادوین.

بعد از انجام دادن کار هام و صبحانه خوردن، رفتم و روی مبل نشستم و شروع کردم به خوندن کتاب.

که یهو توی فضا یه عطر تلخ و سرد، با بوی عجیب و غریب پیچید.

یه نفس عمیق کشیدم و تمام این عطر خوش بود رو توی شش هام فرستادم.

بعد از چند دقیقه بعد طوفان از اتاق رادوین خارج شود.

یه کت آبی کاربنی تا بالای زانو تن اش بود، با شلوار جین راسته، یه ژاکت یقه اسکی مشکی ام ریز کت پوشیده بود.

به طرف در رفت و بوت هاش و روی زمین گذاشت و جلوی آینه دم در در حال مرتب کردن موهاش بود.

با اخم از جام پاشدم و گفتم: صبح زود جایی میری؟

دست از مرتب کردن موهاش برداشت و نیم نگاهی به من کرد و گفت: میرم تا جایی! دوباره مشغول درست کردن موهاش شود.

- انوقت کارت خیلی طول می کشه؟

- شاید.

به سمت اش رفتم و جلوی در ایستادم و گفتم: انوقت من اجازه دادم که بری؟

با پوزخند صدا داری گفت: مگه تو باید اجازه بدی؟

- اینجا خونه من، و منم برای خونه ام قوانینی رو دارم!

با اخم برگشت به طرفم و گفت: تو اجازه نداری برای من قوانین بزاری.

- واقعا!

آروم به سمت اش حرکت کردم و گفتم: انوقت کی این و تعیین کرد؟

- من!

بهش رسیدم و دستم و گذاشتم دو طرف اش و گفتم: اینجا خونه من، و چون داری من و با یک آدم زبون نفهم تنها می ذاری (با دستم روی یقه اش خط های نا معلوم می کشیدم) ما هم میایم، مزاحم توام نمی شیم، میرم اون طرف تر می شینیم.

(قلب اش تند تند می زد)

زندگی فانتزی
توی این فاصله عطرش بیشتر احساس می شود.

- اسم عطر چیه، خیلی خوش بوی؟

_ L'Homme Ultime .

شونه هام و محکم گرفت و من و پس زد و کفش هاش و حمله کرد و رفت.

این تازه اول اش طوفان خان!

♡Fantasy Life Novel♡

rrrrrooommmaann@

part128#

♡Fantasy Life Novel♡

داشتم چی پی اس و نگاه می کردم، پیدات کردم طوفان خان.

راننده رو خطاب قرار دادم و گفتم: آقا لطفا برین به رستوران(....)، بلدین که؟

_ بله خانم.

بعد از چند دقیقه بعد، جلوی رستوران نگه داشت.

- ممنون چقدر شد؟

_ قابل نداره... سی و پنج تومان.

از توی کیف ام یه پنجاهی در آوردم و بهش دادم.

با رادوین از ماشین پیاده شدیم.

بقیه پول ام و گرفتم و ماشین رفت.

رادوین هی می گفت: OÙ allons-nous?

(کجا داریم میریم)

- من حرفات و متوجه نمیشم، وقتی رسیدیم به طوفان اونجا اینجوری حرف بزن، تا

رسیدن به اونجا... ساکت!

Quelle_?(چی)

- میگم ساکت، می خوام برای من وسط خیابون کل بکشی؟(تلفظ چی به فرانسوی

میشه کل)

یه روز بردیمش عقد کنون برای من کل کشیدن و یاد گرفت!

دست اش و گرفتم و از خیابون رد شدیم.

به طوفان نگاه کردم که رو به روی یه کسی نشسته بود که از اینجا اصلا معلوم نمی شود.

وای به حالت طوفان که کسی که رو به روی تو نشسته دختر باشه و گرنه ابروت رفته.

همینطور که دست رادوین توی دست من بود تا آمدیم وارد رستوران بشیم.

رادوین دست اش و کشید.

با اخم گفتم: داری چیکار می کنی؟

_ je ne viens pas (من نمیام)

- بیا بریم!

_ je ne viendrai pas (نمیام)

- می خوایم بریم، پیش طوفان.

با دستم به داخل و چهره طوفان اشاره کردم.

وقتی طوفان و دید، راضی شود که بیاد.

رستوران زیاد شلوغ نبود، دو تا دختر سر میز طوفان ایستاده بودند و با لبخند چیز هایی می گفتند.

به سمت شون حرکت کردیم.

یک دختر با ناز و عشوه گفت: آقای مرادی من و خانواده ام همه از طرفدار های شما هستیم، من خودم به شخص عاشق آهنگ دل دل نکن شما هستم.

بعد دوست دختر ام گفت: صدا تون یه غم عجیبی داره که آدم و هوایی می کنه و یه نگاه عاشقانه به طوفان کرد.

دختر ایکبیری، انگار خودش خواهر و مادر نداره.

به میز طوفان رسیدیم.

دختر خطاب به کسی که رو به روی طوفان نشسته بود گفت: میشه از ما (با دست اش به خودش و دوست اش و طوفان اشاره کرد) عکس بگیرین؟

صدای مردونه ای گفت: باشه و بلند شود از سر جاش.

یه نفس عمیق کشیدم، خداروشکر.

طوفان خیلی شانس آوردی که با دختر قرار نداشتی.

دست رادوین و گرفتم و سریع به طرف یه میز که دور تر از طوفان اینا بود رفتیم و نشستیم.

زود از سر جام پاشدم و برای گارسون یه بشکن زدم.

طوفان حواس اش پی عکس گرفتن بود.

رو به گارسون گفت: حواست به پسرم باشه (حواسم یکسره پیش طوفان بود)

گارسون با تعجب گفت: باشه.

- مرسی.

زود کیف ام و برداشتم و رفتم دست شویی.

موهام و کامل دادم داخل، یه رژلب قهوه ای سوخته زدم، یه خط چشم کلفت مشکی کشیدم.

عینک آستیگماتیسم که شیشه هاش آبی بود و زدم به چشمم.

ایول خیلی تغییر کردم.

به سمت میز مون رفتم و نشستم.

گارسون: خانم اینجا جای کسی دیگه است.

- جای خودم دیگه!

- ممنون که مراقب اش بودین.

گارسون داشت با تعجب بهم نگاه می کرد.

- منو رو میشه بدین؟

گارسون با تته پته گفت: بل.. ه، حتما!

گارسون یک منو به من داد و یکی به رادوین.

- من یک مرغ سوخاری می خورم. (رادوین و خطاب قرار دادم) رادوین تو چی می خوری؟

_ Pâtes Mutuchini (پاستا متوچینی)

و با دست اش به عکس غذا اشاره کرد.

گارسون: d'accord (باشه)

با تعجب به گارسون نگاه کردم و گفتم: شما فرانسه بلدین؟

_ بله.

- پس اگه رادوین چیزی گفت، من شما رو صدا می کنم تا برام ترجمه کنید.

- باشه، ولی چرا از نرم افزار ترجمه استفاده نمی کنید؟

- منکه بلد نیستم فرانسه بنویسم.

_ اینجوری نیست که، میرین توی نرم افزار و وقتی فرانسه گفت براتون ترجمه می کنه، و

حتی شما به فارسی می تونید بگید و اون برای ایشون فرانسه ترجمه می کنه.

- چه عالی، میشه اگه نرم افزار اش و دارین برام بلوتوث کنید.

_ البته.

♡Fantasy Life Novel♡

rrrrrooommmaann@

part129#

♡Fantasy Life Novel♡

نرم افزار رو گارسون بلوتوث کرد.
ناهارمونم آوردن و مشغول خوردن ناهار شدیم.
از دور به طور نامحسوس طوفان و می پایدم.
طوفان و اون مرد از جاشون بلند شدن و به سمت در حرکت کردن.
گارسون و صدا کردم.
- اون میز(به میز طوفان اشاره کردم) پول اش و حساب کرد؟

_ حرف هایی می زنید، نه!

با تعجب گفتم: نه!... پس چرا می زارید بره؟

_ چون آقای مرادی صاحب رستوران هستن!

چه جالب پس اینجا رستوران طوفان، عمرا اگه یک قرون بدم.

- خیل خوب، منم از آشنا های طوفان خان هستم، پس ما هم میریم، دست رادوین گرفتم
که گارسون با اخم گفت: کجا؟... تا پول میز تون و حساب نکنید همیشه برید!

- باور نداری؟

_ نه، همیشه هرکسی که بگه من آشنای آقای مرادی هستم، ما پول میز و نگیریم!

- این (به رادوین اشاره کردم) اگه بگه آشنای طوفان باور می کنی؟

_ نه!

- من که زبان این و بلد که نیستم باهاش توانی کنم، حالا خوبه خودت بهم گفتم نرم افزار
بریز و فلان!... حالا چی؟

گارسون کمی فکر کرد و گفت: خیل خوب.

گوشیم و در آوردم و رفتم توی نرم افزار، بلند گو گوشی و نزدیک دهنم گرفتم و گفتم:
رادوین، طوفان (اشاره کردم به میز اش و گفتم) چیکارت؟

مترجم: Radwin, c'est quoi la tempête?

_ mon amie

مترجم: دوستم.

- بیا، دیدی گفت دوست اش.

- به هر حال من باید با آقای مرادی یک تماس داشته باشم.

- باور نداری، باشه.

از نرم افزار آمدم بیرون و وارد مخاطبین شدم و روی ف.خ (مخفف فضول خان) زدم و تماس برقرار شود.

صدا رو هم زدم روی بلندگو، بعد از دو بوق طوفان جواب داد.

- سلام دایی جان!

- با منی؟

- مگه من دایی به غیر از شما دارم؟

- حالت خوبه؟

- قربان شما، شما خوبین؟... قرض از مزاحمت

دایی جان من و رادوین آمدیم رستوران تون، انوقت به این گارسون تون که می گم، من خواهر زاده ی شما هستم و آشنا هستیم، زیر بار نمیره، زنگ زدم خودتون بهش بگین!

گوشی و به سمت گارسون گرفتم، رنگ گارسون پرید: سلام قربان!

- حبیب، یکبار دیگه ام بهت گفتم، مواظب رفتارت باش!

- ببخشید قربان.

- حالا من با تو کار دارم، ولی استثنأً از اینا پول بگیر (بعد خطاب به من گفتم) تا تو باشی من و دنبال کنی؟

با عصبانیت گفتم: یعنی چی؟، طوفان من پول نیاوردم!

قطع کرد، صدای بوق های مکرر روی اعصابم بود.

لبم و با زبونم خیس کردم و گفتم: پول همراه ام نیست.

– پس همراه من بیاین.

به سمت آشپزخانه رفتم.

آخ خدا، آی هوار، دستام درد میکنه، اصلا حس ندارم، یعنی یه جوری از مون کار کشیدن که نا دیگه نداشتیم، آخه یکی نیست به من بگه، ابریشم بیشعور تو رو به رستوران های گرون چه، اصلا چرا دنبال طوفان آمدی، حالا که آمدی چرا رفتی داخل، همون بیرون خبرت، حواست بهش می بود، دیگه، آخه یه پاستا با یکم مرغ و سس پونصد هزار تومن، آخه یک مرغ سوخاری ششصد هزار تومان، والا یک دونه مرغ تنها میشه پنجاه هزار تومن، مگه تو چیکارش کردی.

تا وارد خونه شدیم، هر دو به سمت اتاق هامون رفتیم و از بس خسته شدیم، دیگه افتادیم.

♡Fantasy Life Novel♡

با صدای زنگ گوشی از خواب بیدار شدم، ولی چون دیشب مثل چی ازم کار کشیده بودن و دست هام خیلی درد می کرد، حوصله برداشتن گوشی و نداشتم. بعد از چند دقیقه زنگ زدن، ساکت شدم و منم دوباره خوابیدم.

با بی حالی از خواب بیدار شدم، یه نگاه به ساعت کردم، ساعت ۲ ظهر و نشون می داد. با گیجی از جام پا شدم و به طرف دستشویی رفتم و بعد از انجام دادن کار هام به طرف آشپزخونه رفتم و تلفن و برداشتم و به فست فودی زنگ زدم.

- الو سلام فست فودی سامان؟

- بله بفرمایید.

- سه تا پیتزا با یک نوشابه خانواده و دو تا ماست موسیر.

- دیگه امری ندارین؟

- فقط خیلی سریع بیارید، هزینه اش و پرداخت می کنم.

- چشم، اشتراک تون؟

توی برگه دنبال شماره می گشتم، پشت برگه نوشته بود، ۱۸۸.

- صد و هشتاد و هشت.

_ ده دقیقه دیگه دم خونه تون.

- ممنون، خداحافظ.

گوشی و قطع کردم.

به طرف یخچال رفتم، خیلی گرسنه ام بود.

شیر برداشتم و از توی کابینت بیسکویت ها رو برداشتم.

یکم خوردم تا یکم صدای قار و قور شکمم کم بشه.

وقتی یک ذره سیر شادم، به طرف اتاق رادوین رفتم.

چند تقه به در زدم و گفتم: رادوین، بیدار شو.

به طرف اتاقم رفتم یه شال با مانتو جلیقه ای بلند ام و برداشتم انداختم روی مبل و کیف

پولم و برداشتم و گذاشتم کنار میز عسلی کنار میز.

آدمم گوشیم و از روی میز آرایشم بردارم که صدای زنگ واحد بلند شود.

بی حرف در و زدم و زود شال و مانتو رو تنم کردم و کیف پولم و برداشتم و در و یک ذره

باز کردم که وقتی آمد زود پول و حساب کنم، از لای در به آسانسور نگاه می کردم.

بعد از چند دقیقه بعد در آسانسور باز شود و چهره آروشا نمایان شود.

زود در و بستم.

زندگی فانتزی
این اینجا چیکار می کنه.

زود به طرف اتاقم رفتم و از توی کمدم یه لباس آستین بلند قرمز برداشتم و تند تنم کردم (همون لحظه صدای زنگ واحد بلند شود) زود یه شلوار قد نود کتان مشکی رو چنگ زدم و پام کردم و یه رژلب صورتی زدم و (باز صدای زنگ بلند شود) یه ریمل سریع زدم، مو هام و تند تند شونه کردم، اونم فقط جلوش، زود با کش دم اسبی بستم (دست اش و گذاشت روی زنگ و ول نکرد) و یه شال قرمز مشکی برداشتم و سرم کردم.

دختر یک دو دقیقه صبر نداره.

صدای زنگ قطع شود.

در گیر موج های شالم بودم که با صدای جیغ آروشا زود به طرف در حرکت کردم. رادوین لخت دم در بود.

البته یه حوله کوچیک دورش بود.

زود به طرف در رفتم و آروشا رو کشیدم داخل و رادوینم زود به طرف اتاق اش بردم. وای خدا حالا این آروشا رو چیکار کنم.

دست رادوین و ول کردم و با دستم به کمد اتاق اش اشاره کردم و گفتم: لباس بیوش! به طرف آشپزخونه رفتم و یه آب قند درست کردم و به طرف آروشا رفتم.

لیوان و به دهن اش نزدیک کردم، یکم خورد.

با ترس داشت به رو به رو که اتاق رادوین بود، نگاه می کرد.

- آب قند ات و بخور.

با دست اش به اتاق اشاره کرد و گفت: او... اون... کیه؟

- اصلا نترس این، یعنی اون... نظافت چی رادوین!

آب قند اش و لاجرعه سر کشید و گفت: دروغ نگو، پس چرا لخت بود... نکنه... نکنه!

با اخم گفتم: حق نداری در مورد من فکر های مضخرف بکنی!... بعدم حوله که داشت، رفته بود حمام!... راستی تو برای چی آمده بودی؟

- امروز ولنتاین، آمدم به رادوین کادو بدم، به جعبه بزرگ قلبی اشاره کرد.

- !... ولی خوب رادوین نیست.

با اخم گفت: کجاست؟

- رفته سفر کاری، فکر کنم، قشم، یا کیش، یا تنب بزرگ، یا تنب کوچک، خلاصه یک جزیره ای بود.

از جاش بلند شود که همزمان زنگ زد.

آیفون و برداشتم: کیه؟

- فست فودی سامان.

- بفرمایید بالا واحد آخر.

آروشا بلند شود و جعبه رو هم برداشت.

- حالا می بودی؟

- نه کار دارم.

با چشم و ابرو به جعبه اشاره کردم: این و کجا می بری، رادوین که آمد بهش میگم این و تو آوردی!

جعبه رو به طرفم گرفت.

جعبه رو گرفتم و گذاشتم روی میز و پشت سر آروشا یه سمت در رفتم.

زندگی فانتزی
- خداحافظ.

_ خدا نگهدار.

rrrrrooommmaann@

part131#

♡Fantasy Life Novel♡

بعد از خوردن ناهار، رادوین تلویزیون و روشن کرد و منم گوشیم برداشتم.
چند تا تماس صوتی بی پاسخ داشتم از آرام.
وای نکنه اون کسی که زنگ زد و من و از خواب بیدار کرد، آرام بود، خیلی استرس گرفتم.
دو تا ویسم گذاشته بود.
زود بازش کردم.

زندگی فانتزی
- سلام، آبجی جونم خوبی؟

همین.

ویس دوم و باز کردم: می خوام یک خبری رو بهت بگم، سکوت کرد.
ضربان قلبم شروع کرد به نامنظم زدن.
یعنی چیشد.

بعد با بغض ادامه داد: ابریشم، بابا... بابا حال اش خیلی بد!
و صدای هق هق اش بلند شود.

ادامه داد: خیلی زود خودت و برسون آلمان بابا می خواد، برای... برای آخرین بار ببینت!
گریه اجازه بیشتر حرف زدن بهش نداد.
ویس تموم شود.

ولی من مات و مبهوت به گوشی نگاه می کردم.

بابام حال اش خوب نیست.

می خواد من و ببینه.

مغزم اصلا کار نمی کرد.

نفس هام به شماره افتاده بود، انگار نفس کشیدن برام سخت شده باشه.

دستم و گذاشتم روی سینه ام، نفس نمی تونستم بکشم.

سعی کردم داد بزنم ولی نمی شود.

دستم و داز کردم و آباژور کنار تخت و با دستم هل دادم تا سر و صدایی بشه، تا رادوین
بفهمه و بیاد.

نفس کشیدن برام خیلی سخت شوده بود.

دوباره با دستم لیوان آب کنار میز عسلی و هل دادم.

چنگ انداختم به گلوم.

ای بابا زبان من و که نمی فهمی حالا کر ام شودی.

چند تقه به در خورد.

دلم می خواست تا می خورد به زخم اش.

پارچ و با حرص هل دادم که صدای وحشتناکی داد، و رادوین وارد اتاق شود.

وقتی من و دید انگار دست و پاش و گم کرد.

بیشتر به گلوم چنگ انداختم.

آمد به سمتم و یه چیزی هایی گفت.

دیگه داشتم نفس های آخرم و می کشیدم، چشم های درست و حسابی رادوین و نمی دید.

انگار یه تیکه سنگ راه گلوم و بسته بود.

با احساس دردی توی صورتم، انگار هوا دوباره توی ریه هام جریان پیدا می کرد.

اولین قطره اشکم روی صورتم چکید و توی یک تاریکی عمیق فرو رفتم.

rrrrrooommmaann@

part132#

♡Fantasy Life Novel♡

با بی حالی بیدار شدم، یکم چشمام خیره می دید.

توی اتاق خوابم بودم، و سرم توی دستم بود.

من چرا این جوری شدم.

بعد از چند دقیقه بعد، انگار تمام اتفاقات جلوی چشمم رژه می رفتن.

با به یاد آوری حال بد، بابام، بغض کردم.

چقدر بهش نیاز دارم، چقدر بهم نیاز داره، من باید خیلی زود برم آلمان شوده با پرواز امروز

خودم و به آلمان می رسونم تا یکبار دیگه اون چهره مهربون اش و ببینم، هجوم سیل

اشکام روی گونه هام و اصلا نفهمیدم.

با تعجب به طرف صدا برگشتم، با ناباوری لب زدم: رادوین!

آمدم به سمت ام و کنار تخت نشست و دست سردم و توی دست گرم اش گرفت و فشرد و گفت: جان.

- تو... تو... چطوری آخه؟

- نمی دونم، یهو دوباره تبدیل به خودم شدم، شاید چون خیلی ترسیده بودم.

- خوشحالم که حالت بهتر، یه لبخند بهش زدم.

رادوینم لبخندی زد و با اخم گفت: راستی چرا یهویی حالت بد شود؟... الان چرا گریه می کردی؟... نکنه... نکنه با خنده گفت: عاشق کسی شودی؟

یه آه تلخ کشیدم و گفتم: عاشق شون چاره داره، اما... با بغض ادامه دادم: اما حال بد، بیماری چاره نداره و بغض ام ترکید.

رادوین با نگرانی گفت: مگه چی شد؟

- بابام حال اش بد، رادوین باید خیلی سریع برم آلمان، تو میشه برام بلیت اش و جور کنی، برای همین امشب!

- کی حال اش بد شود؟

- نمی دونم، منم همین امروز خبر دار شدم.

- بلیت و برات اوکی می کنم.

دستم و فشرد و گفت: تو اصلا نگران نباش، من زود برات بلیت می گیرم فقط، پاسپورتم کجاست؟

- توی جعبه جواهرات توی کشوی دومی میز آرایشم.

♡Fantasy Life Novel♡

rrrrooommmaann@

part133#

♡Fantasy Life Novel♡

* دو سال بعد *

محو دود سیگار شوم، انگار که چهره پدرم توی دود این سیگار نقش بسته باشه.

یه لبخند بهش می زرم و میگم: کجایی بی معرفت؟! ... حالت خوبه؟! ... پیش خدا جات راحت؟! ... بعد با بغض میگم: بیا پایین من و ببین! ... بیا کنارم بغلم کن، نیاز به آغوش امن تو دارم، بیا دیگه، نکنه ازم ناراحتی چون دیر رسیدم، خودت می گفتی همیشه صبر خوبه، ابریشم صبور باش، چرا خودت صبر نکردی تا من بیام! صورت اش محو شود.

یک پک عمیق به سیگار زدم و دود اش و فرستادم هوا، دوباره صورت اش و دیدم. لبخندی به لبخند اش زدم و دستم و دراز کردم تا صورت اش و لمس کنم که دستم از توی صورت اش گذشت و صورت اش محو شود.

یک پک دیگه آمدم بزرم که با صدای زنگ گوشیم تکیه ام و از دیوار تراس برداشتم و به طرف میز توی تراس رفتم و گوشیم و برداشتم و روی صندلی نشستم.

با دیدن اسم مادر زود ته سیگارم و توی جا سیگاری خاموش کردم.

یه لبخند نصف و نیمه زدم و تماس و وصل کردم.

- سلام.

مامانم: سلام، ای قربون اون صورت ماه ات برم من.

- خدا نکنه.

- خوبی؟! ... میری دانشگاه؟

- خوبم شما خوبین، رادوین و آتنا خوبن، بچه شون آریا خوبه؟

- همه خوبن؟ سلامم بهت خیلی می رسونن.

- سلامت باشن، سلام منم برسون.

- باشه... کجا نشستی؟

مامانم با تعجب گفت: توی تراس؟!... توی این هوای سرد، آخه من به تو چی بگم، چرا حالا لخت نشستی، پاشو برو یه چیزی بپوش!

- خوبم، هوا هم خوبه، اون سوز سرد قبل و نداره، دیگه عادت کردم.

- من و فرستادی ایران، خودت موندی اونجا تا تبدیل به آدم برفی بشی!

- مامان! بسه، حوصله این حرفا رو ندارم.

مامانم با بغض گفت: یعنی چی، حوصله این حرفا رو ندارم، ها!... آخه منم مادرم، بعد شروع کرد به گریه کردن.

وای خدا.

- خیل خوب ببخشید من که حرف بدی نزدم.

- به شرطی می بخشمت که از اون جهنم دره بیای بیرون، بیای ایران، با بغض گفت: پدرت

عمر و جون و نفس منم بود، بعد با عصبانیت ادامه داد: اما الان دو سال شوده، بس

نیست، بیا ایران حال و هوات عوض بشه، به شوخی گفت: بلکم سرت به سنگ خورد و

شوهر کردی!... خیال منم راحت میشه، اینطوری منم راحت تر می تونم برم پیش بابات!

با عصبانیت گفتم: اینم برای هزار رو مین بار، من نمیام ایران، نه می خوام شوهر کنم نه

می خوام شما رو از دست بدم، پس همین جا می مونم، خداحافظ!

و قطع کردم، نتم و خاموش کردم.

rrrrrooommmaann@

part134#

♡Fantasy Life Novel♡

نگاهی به بلیت ام و ساعت و روز اش می کنم، نمی دونم کاری که می کنم درسته یا نه، ولی این و می دونم که خوشحالی مادرم ارزش همه چیز و داره، نباید اون رو هم از خودم نا امید بکنم، دانشگاه ام به زور بهم چهار روز وقت داده، منم برای چهار روز میرم ایران، فردا که عید نوروز دوست دارم پیشش باشم، با تولد اش که دو روز بعد عید نوروز، ساعت ۸ شب ام عید نوروز امشب ساعت ۹ پرواز ام به سوی ایران، حتما فردا صبح می رسم. با صدای زنگ در نگاه ام و از بلیت گرفتم و گذاشتم اش توی کیف ام و به طرف در رفتم. در و که باز کردم با چهره مرینت (دوستم) رو به رو شدم.

به آلمانی بهش گفتم: سلام، این طرفا؟

مرینت با اون لبخند همیشگی روی صورت اش گفت: سلام، دوست گلم، نگاه کن برات کیک پختم، به کیک توی دست اش نگاه کردم.

زندگی فانتزی
با خوشحالی گفتم: مرسی عزیزم.

مرینت به داخل اشاره کرد و گفت؛ میشه بیام داخل؟

- البته، ببخشید اصلا حواسم نبود.

- اشکالی نداره، الان همه حواست پیش خانواده ات هست.

- آره خوب.

در و بستم و به سمت آشپزخونه رفتم و گفتم: چای یا قهوه؟

- چای.

- واقعا؟

مرینت آمد و توی آشپزخونه و صندلی میز ناهارخوری خوری و کشید و نشست و گفت: از

بس بهم چایی دادی دیگه منم چایی خور شدم.

یه لبخند بهش زدم و کتری برقی و روشن کردم.

روی صندلی رو به روش نشستم.

- حواست کجاست، کارد و چنگال با بشقا...

خودش بلند شود و وسایل آورد.

- انقدر زحمت نکش عزیزم.

- حالا چه تیکه ای می ندازی ها.

- از خودت یاد گرفتم.

- حالا، کارد و برداشتم و یک تیکه بزرگ برای خودم برش دادم و گذاشتم توی بشقاب ام.

تیکه تیکه اش کردم و آرام شروع کردم به خوردن کیک.

زندگی فانتزی

- پروازات ساعت چند؟

- ۹ شب.

- پس من همینجا هستم، ماشین آوردم با خودم، به مامانم میگم اینجام، شب ام خودم می رسونمت فرودگاه.

- مرسی، لازم به زحمت نیستم.

- تعارف نکن!

خندید و گفتم: منظورت تعارف نکن!

- آره، فکر کنم.

♡Fantasy Life Novel♡

rrrrrooommmaaann@

part135#

آخ خدایا، الان می فهمم که یکجا برای ۵ یا ۶ ساعت، بدون حرکت بشینی چه دردی داره. پام خواب رفته بود، و برای اینکه یک دو ساعتی بخوابم سرم و تکیه دادم به لبه پنجره هواپیما که شونه ام خیلی درد گرفت.

وقتی داشته ام می آمدم انقدر استرس داشتم که اصلا نفهمیدم کی رسیدم ولی الان. با شنیدن صدای خلبان که به آلمانی می گفت: خانم ها و آقایان تا چند دقیقه دیگه به ایران می رسیم، لطفا کمر بند های خود را ببندید و از سر جای خود تکان نخورید، ممنون. کمر بند ام و بستم و از توی کیف ام شال مشکی ام و در آوردم و سرم کردم، بقیه خانم های جمع هم یکی یکی شال یا روسری سرشون کردن.

وقتی دیگه قشنگ هواپیما فرود آمد، از جام بلند شدم، و اولین نفری که از هواپیما زد بیرون من بودم، چون چمدون هام و با خودم نیاورده بودم داخل هواپیما. بعد از اینکه بقیه کارها رو کردم، و چمدان هام رو هم تحویل گرفتم و از در فرودگاه زدم بیرون.

یه تاکسی در بست گرفتم و به آدرس جدید خونه نیم نگاهی کردم و رو به راننده تاکسی گفتم که کجا بره.

بی حوصله داشتم به اطراف نگاه می کردم.

یه حس عجیب و غریب یا شایدم یه بغض عمیق یا یک احساس پوچی یا دلتنگی نمی دونم حس اش چی بود، ولی اصلا دوست اش نداشتم.

- هر جا گل فروشی و شیرینی فروشی دیدین نگه دارین.

- فکر نکنم این وقت باز باشن، به ساعت ماشین نگاه کردم، پنج و نیم و نشون می داد.

- اگه باز بود نگه دارین.

- چشم.

وفتی رسیدیم، پول راننده رو حساب کردم.

راننده از ماشین پیاده شود و از توی صندوق عقب یک دسته گل رز قرمز با یه جعبه شیرینی با خودش آورد.

نگاهی به گل و شیرینی راننده انداختم، نکنه می خواد از من خواستگاری کنه.

گل و شیرینی و به طرفم گرفت.

با تعجب بهش نگاه کردم.

- این چیه؟

- همون گل و شیرینی که قرار بود بخرید.

- قرار بود بخرم ولی مغازه ها این وقت صبح همه بسته بودن.

- حالا شما این و ببرید، دیگه لازم نمیشه!

از توی کیف ام یه صد یورو ای در آوردم و دادم بهش.

- این چیه؟

- پول گل و شیرینی.

- ولی...

- این صد یورو ای دیگه به درد من نمی خوره.

مرد با قدر دانی بهم نگاه کرد و رفت.

با استرس به خونه جدید نگاهی کردم.

نمای خونه با سرامیک های رنگی تزئین شوده بود، نمای زیبا و دلنشینی داشت.

گل و شیرینی و دم خونه گذاشتم و چمدون هام رو هم به زور دنبال خودم کشیدم، خیلی سنگین بودن، بخاطر همین بود، که اضافه بار بهم خورد.

گل و جلوی لنز دوربین آیفون گرفتم و دستم و گذاشتم روی دماغم و سعی کردم تا صدام و تغییر بدم، زنگ و زدم.

♡Fantasy Life Novel♡

rrrrooommmaaann@

part136#

♡Fantasy Life Novel♡

صدای شاکی و خوابالود مامان از پشت آیفون بلند شود: سر کله سحر کدوم مزاحمی آمده دم در؟

- سلام خانم، بسته براتون آوردم.

- بسته بخوره تو سرتون، چرا انگشتت و توی دوربین کردی؟

- خانم ابریشم رضایی اینطوری خواستن!

زمزمه کرد: ابریشم!

- بله یک بسته براتون از آلمان رسیده.

- خیل خوب بیا، فقط صدات گرفته مریض که نیستی؟

- نه.

- بیا بالا.

و در و زد.

با خوشحالی رفتم داخل.

به به چه حیاطی پر از گل و گیاه، یه نفس عمیق کشیدم، اکسیژن خالص، که البته با بوی دود تهران اکسیژنی وجود نداشت.

به زور خودم و گل و شیرینی و چمدون هام و یکی یکی به لابی و بعد آسانسور رسوندم.

سوار آسانسور شدم و به طبقه چهارم خودم و رسوندم.

وقتی رسیدم، زنگ واحد و زدم.

بعد از چند دقیقه بعد مامان با چادر نماز اش دم در نمایان شود.

با تعجب یکم نگاه ام کرد، چند تا پلک پشت سر هم زد، یه ویشگون ام از خودش گرفت.

با تعجب لب زد: ابریشم!

- جانم.

یکم عقب تر رفتم، دستام و باز کردم و آمدم کار و هندی کنم که پام به لبه یه دم در گیر کرد و با کله رفتم توی شیکم مامانم.

سرم به دیوار می خورد دردش کمتر می بود.

- آخ، چه خبر، کسی دنبالت کرده؟ جون به جون ات کنن همون دیونه ای که بودی، همون هستی.

- نظر لطف تون!

دستم و گذاشتم روی شیکم اش و با شرمندگی گفتم: خوبی؟

- آره... بیا داخل.

چمدون هام و بردم داخل و گل و شیرینی و دادم به مامان.

نگاهم و دور خونه جدید چرخوندم، یه سالن بزرگ داشت که یک طرف دیوار اش ام دی اف کاری شوده بود و تلویزیون و میزش آنجا بود و جلوی اون میز های راحتی به شکل ال مانند قرار داشت رنگ مبل هاش آبی بود و گل های سفید داشت و دو سه پله می خورد از سطح بقیه خونه بلند تر بود.

طرف دیگه خونه مبل های سلطنتی چیده شوده بود، با کاناپه و لاوست اش و همه رنگ شون آبی بودن.

نصف خونه ام که پرده بود و حاشیه اش که رنگ اش آبی بود.

- به یک راهرو اشاره کرد و گفت: در سوم.

به طرف راهرو رفتم و چمدون هام و دنبال خودم می کشیدم.

مامان با عصبانیت گفت: ای خدا، تازه اینجا رو تمیز کرده بودم... خودت تمیز می کنی؟

- باشه... چشم.

به طرف راهرو رفتم و در اولین اتاق و باز کردم یه اتاق بزرگ با تخت دونفره و دکوراسیون قرمز مشکی که توی خونه قبلی ام همینطور بود، با همین دیزاین، نگاه ام به تابلوی عکس بابا خشک شود.

بغض به گلوم چنگ انداخت، چقدر دلم می خواست الان باشه.

با صدای مامان که می گفت: ابریشم لباس هات و عوض کردی زود بیا کمک!

هنوز نیومده باید کار کنیم.

در دوم دستشویی بود.

در سومم اتاق خودم بودم، با رنگ سبز یشمی. هیچ چیزش تغییر نکرده بود، مثل قبل آرامش بخش بود برام، چقدر دلم برای اتاقم تنگ شوده بود، به طرف کمد رفتم و بازش کردم، آخ که چقدر دلم براتون تنگ شوده بود.

رادوین همینطور که داشت یک تیکه سیبی که آتنا برایش قاچ کرده بود و می داشت دهن اش گفت: اون ور آب خوش گذشت و یک چشمک زد.

گونه آریا رو بوسیدم و گفتم: هی بد نبود.

رادوین با اخم گفت: پنج دقیقه است آریا پیشت هی هر یک ثانیه بوس اش می کنی، بچه ام آب شود.

- این حرف و باید مادر بچه بگه که نمیگه!

- حالا پدر بچه بگه بده؟

- چرا شبیه این خاله زنک ها شودی؟

- تأثیرات خونه نشینی و بچه داری.

زدم زیر خنده و گفتم؛ نکنه تو از بچه مراقبت می کنی؟

رادوین با اخم گفت: مگه بد؟

- نه، خیلی بهت میاد.

خواهرم: ابریشم پاشو برو آشپزخونه مامان باهات کار داره.

بچه رو بهش دادم و پاشدم، که همزمان زنگ آیفون به صدا در آمد، خواستم به طرف آیفون برم و بازش کنم که رادوین گفت: تو برو آشپزخونه ببین مادر جون چی میگه من باز می کنم!

- باشه.

چقدر تغییر کرده.

وارد آشپزخونه شادم.

- جانم مامان کارم داشتی؟

- آره، زود باش توی اون لیوان ها شربت بریز، من دستم بنده!

- باشه.

به طرف لیوان های روی اپن رفتم که مامانم گفت، برو اون ور تر کنار یخچال بریز، من اینجا کار دارم.

موشکافانه نگاه اش کردم، چرا حس می کنم یه چیزی هست که من نباید بدونم، توی چهره مامانم استرس موج می زد.

- فرقی نمیکنه.

- وقتی من میگم فرق می کنه.

چرا حس می کنم رفتار های مامان مشکوک مگه کی می خواد بیاد که نمی ذاره من ببینم اش، آخرش که چی می بینم اش دیگه.

صدای احوال پرسى از توى سالن مى آمد، حتما شوهر خواهرم، مگه دیدن شوهر خواهرم چه مانعى داره!

شربت ها رو توى لیوان ها ریختم، سینی و برداشتم و از آشپزخونه خارج شدم.

چرا انقدر رفتار مامان مشکوک، ابریشم ولش کن مهم نیست.

بوی عطر آشنایی رو حس کردم، که باعث شود، ضربان قلبم کم کم زیاد بشه.

اصلا دوست نداشتم سال تحویل و با چهره اخمو طوفان شروع کنم.

سرم و بالا کردم که با شوهر خواهرم مواجه شدم.

یه لبخند زدم و گفتم: سلام داداش.

شوهر خواهرم لبخندی زد و گفت: آرام گفت ابریشم آمد اصلا باور نکردم.

سینی و گذاشتم روی میز و رفتم و بغل اش کردم.

دیگه هیچ آغوشی من و به یاد آغوش پدرم نمی انداخت.

بازم مثل همیشه بغض گلوم و گرفت، و تنها ترکیدن این بغض با سیگار حل میشه.

یه نفس عمیق کشیدم که بوی عطر طوفان، مثل یک طوفان وارد بند بند سلول هام شود.

♡Fantasy Life Novel♡

rrrrrooommmaann@

با صدای طوفان، خیلی شوکه شدم، اصلا توقع نداشتم که ببینم اش، آروم به عقب برگشتم و جواب سلام اش و دادم.

- خوش آمدین.

- ممنون.

مامان با مهربونی: سلام طوفان جان، چرا ایستاده ای، بیا بشین.

خودش رفت روی مبل سلطنتی دو نفره نشست و به کنار خودش اشاره کرد.

انقدر مامان باهاش صمیمی رفتار می کنه، حس کردم پسرش و دیده.

همه روی مبل ها مستقر شدیم منم روی لاوست نشستم و آریا رو بغلم گرفتم و مثلا الکی باهاش بازی می کردم، دست های کوچیک اش و توی دستم گرفته بودم و نازش می کردم و زیر چشمی به طوفان نگاه می کردم.

توی این دو سال قیافه اش خیلی تغییر کرده بود، انگار پخته تر شوده بود، ته ریش گذاشته بود که صورت اش و مردونه تر کرده بود.

طوفان مشغول احوال پرسى با بقیه بود و منم زیر زیرکی نگاه اش می کردم.

تلویزیون و روشن کردیم و بیشتر شبکه ها برنامه ویژه سال نو داشت.

- رادوین تو رو و دعوت نکردن؟

- چرا، اما (به طرف آتنا برگشت و گفت) بخاطر عشقم نرفتم.

چرا رادوین اینقدر حال بهم زن شده.

به شوخی بهش گفتم: اگه می دونستم انقدر زن زلیل میشی، عمرا می داشتم شوهر کنی؟

با این حرف من همه شروع کردن به خندیدن.

خود رادوین که جدیدا خوش خنده شده بود، سنگینی نگاهی رو حس می کردم ولی به روی خودم نیاوردم.

آتنا با لبخند گفت: مگه بده، حالا خودت شوهر کنی می فهمی که خیلیم خوبه!

نمی دونم چرا با شنیدن این حرف آتنا نگاه من و طوفان بهم گره خورد.

محو اون دو گوی قهوه ای جذاب اش شدم.

با کشیدن موهام توسط آریا، با درد نگاه ام و از طوفان گرفتم و زود دست آریا رو گرفتم، مشت اش و باز کردم و موهام و آزاد کردم، نه به اون بابای سیب زمینی اش نه به بچه اش.

مامان قرآن و برداشت و لاش و باز کرد و شروع کرد آروم آروم زمزمه کردن.

نزدیک های سال تحویل بود، تلویزیون دعای سال تحویل و گذاشته بود و منم زیر لب زمزمه می کردم و از ته ته قلبم از خدا می خواستم، هرکسی که تنهاست دیگه تنها نباشه، طوفانم پدر مادرش ببخشن اش و یک زن خوب بگیره، می بینی دیگه خدایا پیر پسری شده واسه خودش، خدایا یک کاری کن من دیگه نرم خارج همین جا بمونم، خودت که می دونی دیگه از تنهایی خسته شوم، یک شوهر خوبم برای من پیدا کن، البته یک

موردم هست، اگه صلاح که باهم ازدواج کنیم و گرنه مهر اش و از دلم بکن، الهی آمین.
راستی خدایا همه مریض ها رو شفا بده و عزیز هیچ کسی و ازش نگیر!

همون لحظه صدای ساز و دُهل بلند شود، همه شروع کردیم به تبریک گفتن.

اولین نفر من آریا رو بوسیدم و بعد اش مامانم و خواهرم و آتنا، به شوهر خواهرم و
رادوینم ام دست دادم، و به طوفان یه تبریک خشک و خالی دادم و دوباره سر جام
نشستم.

rrrrrooommmaann@

part139#

♡Fantasy Life Novel♡

رادوین همینطور که خمیازه می کشید گفت: قبلا صبح زود می آمدی، الان دیر کردی
منتظرت بودیم.

- لازم نیست تیکه بندازی!، دیشب نتونستم درست بخوابم...

رادوین پرید وسط حرفم و گفت: چیه؟... عاشق شودی؟

یه چشم غره بهش رفتم و گفتم: جان من رادوین بگو، چی میزنی؟ از نظر من حالت اصلا خوب نیست!

- جان تو هیچی!... تو چی میزنی که چشات لوچ میشه؟

- جان تو هیچی!

- خوب، چیکار داری؟

- آها، از بس میای وسط حرف آدم، آدم فراموش می کنه!... خوب که من فعلا به ساعت اینجا عادت نکردم، دو بخاطر اینکه باهات یک کار خیلی فوری دارم.

- حالا نمی شود، روز جشن کاری نک...

با تعجب گفتم: روز جشن؟

رادوین با زاری گفت: آی خاک بر سرم، نباید می گفتم!

- موضوع جشن چیه رادوین؟

- هیچی.

با عصبانیت گفتم: رادوین!

- خیل خوب بابا، چشمات و اینجوری نکن، یاد عجوزه ها می افتم!

کوسن و از کنارم برداشتم و زدم به سرش.

آتنا خوابالود آمد توی سالن و گفت: چرا انقدر سر و صدا می کنی رادو...

با دیدن من چشم هاش گرد شود.

منم با دیدن آتنا علت خوابالودی رادوین و فهمیدم، آتنا یه لباس خواب قرمز پوشیده بود که همه جاش معلوم می شود.

زندگی فانتزی
بلند شدم و با لبخند گفتم: سلام.

آتنا با گیجی یه سلام داد و گفت: اتفاقی افتاده این وقت صبح؟

- شما دیشب انگار خیلی کار کردین، خسته شودین بخاطر همین فکر می کنید ساعت ۱۰،
سر صبح!

دوباره سر جام نشستم.

آتنا کنایه حرفم و گرفت و یه نگاه به خودش کرد و زود فرار کرد.

رادوین با اخم گفت: رفتی خارج همه چی دون شودی؟

- عزیزم، این چیزها رو که همه بلدن، لازم به خارج رفتن نبود!

رادوین سرش و معنای تأسف تکون داد و گفت: کارت و زود بگو، چون باید برم قطرات
خانمم و از روی زمین جمع کنم.

یه نفس عمیق کشیدم و گفتم: من آدرس خونه پدر و مادر طوفان و می خوام!

رادوین با اخم گفت: با اون ها چیکار داری؟

- در واقع می خوام قبل رفتنم، یک کار خیر بکنم.

_ انوقت این کار خیرت، چیه؟

- آشتی دادن طوفان با خانواده اش!

_ اونا که قهر نبودن.

- بالاخره می خوام کدورت هایی که باعث خراب شدن رابطه پدر و مادر با فرزند شون
شوده رو حل بکنم.

_ نمیشه.

- چون یکبار من تلاش کردم، اما پدر طوفان نرم نمیشه!

- من این کار و می کنم!

- میگم نمیشه، یعنی نمیشه.

- لاعقل بگو، چرا رابطه شون خراب شده!

- نمیشه!

با عصبانیت گفتم: یعنی چی؟ هی نمیشه، نمیشه، نمیشه!

اونم با عصبانیت گفت: چون نمیشه!

- اینطوری؟... رادوین اگه مرغ تو یک پا داره، مرغ من فلج، اصلا پا نداره!

از جام بلند شدم و گفتم: میرم و از آتنا می پرسم.

به همون سمتی که آتنا رفته بود، رفتم و تا آمدم در اتاق و باز کنم گفتم: خیل خوب، بهت

میگم!

با رضایت به طرف اش برگشتم و گفتم: خب؟

rrrrrooommmaann@

part140#

با رضایت به طرف اش برگشتم و گفتم: خب؟

- نمی شینی؟

- نه جام خوبه.

رادوین نفس اش و با حرص فوت کرد بیرون و گفت: چند سال پیش من به طوفان مشکوک شدم، چون بغضی وقتا توی یک ساعت خاص همیشه بهانه می آورد و می رفت، منم بهش شک کردم و یک روز که می رفت دنبال اش کردم...

پریدم وسط حرف اش: چه روزی و چه ساعتی؟

- همیشه بگم.

دستگیره در و توی دستم گرفتم که با حرص گفت: همیشه یکشنبه ها ساعت ۶ بعد از ظهر یهو غیب اش می زد، یا اگه من باهاش بودم، بهانه های الکی می آورد و می رفت.

منم همه اش فکر می کردم، خوب شاید عاشق کسی شوده میره کشیک کسی و بکشه، یا شایدم خلافاکار شوده، خلاصه اون موقع به همه چی فکر می کردم، غیر گذشته اش و پدر و مادرش، آخه یک چند باری قبل از اون ازش پرسیدم ولی جواب های سر بالایی می داد، خوب دوست نداشت در مورد اش با کسی صحبت کنه، منم پا پیچ اش نمی شودم، تا اون

روز، تعقیب اش کردم و رفت و رسید به وسط شهر، جلوی یک عطاری فروشی نگه داشت، کم کم هوا تاریک شود و فردی که توی عطاری فروشی کار می کرد آمد بیرون و طوفان تعقیب اش کرد و منم دنبال طوفان، خلاصه بهت بگم که هرجا که پدرش رفت اونم رفت، آخرم که رسید به یک خونه، دلم می خواست از ماشین پیاده بشم و برم و مچ اش و بگیرم ولی اون روز نتونستم.

در مورد این ماجرا با آتنا صحبت کردم، اون گفت طوفان از کوچیکی عاشق آهنگ و خواننده شدن بود، ولی چون خانواده اش مذهبی بوده و پدرش مخالف صد در صد اش بوده، طوفانم بدون اجازه پدرش با پدر دوست اش که توی کار موسیقی بوده آشنا میشه، قرار داد می بنده، البته بعد از اینکه تست خوانندگی میده و قبول میشه، اونم یک آلبوم میده بیرون، یکی از فامیل هاشون وقتی اسم و صدای طوفان و می شنوه، میاد می زاره کف دست پدر اش، پدر طوفانم عصبانی میشه و میگه که برو قرار داد و فسخ کن تا بیخشم، طوفان میگه نمیشه باید ضرر بدم و اینا و پدرش ام میگه که حالا که تو برای خودت سر خود همه کار می کنی و احساس می کنی بزرگ شودی، از این خونه برو.

- به همین راحتی پسرش و طرد کرد؟

رادوین با تاسف سرش و تکون داد و گفت: آره.

- آتنا این داستان و از کجا می دونه؟

- چون آتنا دختر دایی طوفان و یک جورایی هم خواهر و برادر رضایی هستن.

- که این طور.

مطمئنم که همون طوری که طوفان پدرش و دوست داره و دلش برای پدرش تنگ شده، پدرش هم دلش برای اون تنگ شده.

- در ضمن طوفان اسم اش و عوض کرد، تا پدرش کمتر ناراحت بشه و اسم هنری اش طوفان مرادی!

- پس اسم اصلی اش چیه.

- سید مصطفی موسوی.

- حالا پدرش اون و طرد کرد، چرا مادرش تلاش نکرد؟

در باز شود و آتنا گفت: از کجا می دونی... با ناراحتی ادامه داد: مادرش همه کار کرد ولی حاجی به اسم اینکه طوفان اون و بی آبرو کرده، دیگه نبخشید اش.

- آتنا تو می تونی من و ببری تا با دایی و زن داییت صحبت کنم؟

آتنا نیم نگاهی به چهره اخمو رادوین کرد و گفت: نه!

با عصبانیت گفتم: چرا نه؟... شما دوست ندارین دوباره رابطه طوفان با خانواده اش خوب بشه؟

اگه نه که پس دم از دوستی و رفاقت و دوست داشتن اصلا نزنین، مخصوصا شما آتنا خانم که مثلا فامیل اش هستین!

بهم کمک می کنید؟

وقتی صدایی از هیچ کدوم شون بلند نشد، با اخم به طرف حال رفتم و کیف ام و برداشتم و گفتم: من خودم خونه شون و پیدا می کنم و از خونه شون زدم بیرون.

rrrrrooommmaaann@

part141#

بی حوصله به مامان نگاه می کنم و میگم: شما برین خوش بگذره من نمیام، دیشب نتونستم بخوابم الان واقعا سرم درد می کنه و می خوام بخوابم.

مامان میاد و کنارم روی تخت می شینه و میگه: مگه خودت نگفتی یک چند روز بیشتر نمی تونی بمونی؟

سرم و به معنای تایید تکون می دم و میگم: خب؟

- خب که بیا بریم، یکم حال و هوات عوض بشه، آمدی ایران که یکجا کز کنی؟

نفسم و با حرص میدم بیرون و میگم: باشه.

گر چه با اتفاق صبح اصلا حوصله و اعصاب دیدن رادوین و آتنا رو نداشتم ولی به مامانم نمیشد بگم، نه.

- خیل خوب، باشه.

امروز بعد از ظهر قرار بود بریم باغ خواهرم آرام.

انگار همه چی اینجا عوض شده، خونه خودمون، خونه رادوین، باغ خواهرم، انگار همه می خواستن تمام خاطرات پدرم و فراموش کنن!

- پس زود باش حاضر بشو.

- باشه.

از توی کمدم یه مانتو مشکی ساده، با شلوار کتان مشکی پام کردم، کفش های آل استار، مشکی- سفیدم و برداشتم تا دم در پام کنم، تل ام و روی موهام گذاشتم و بعد شال مشکی ام رو هم روی موهای کوتاه ام انداختم، یه برق لب زدم و به خودم توی آینه نگاه کردم، یه تیپ ساده و شیک.

کوله مشکی ام و برداشتم و توش یه مانتو مشکی با تی شرت سرمه ام و داخل اش گذاشتم، کرم ضد آفتاب ام و برداشتم و کیف پول و کارت و گوشیم رو هم گذاشتم و توی جیب مخفی کیف ام فندک و پاکت سیگارم و گذاشتم.

عطر جدیدم و زدم و عینک ام و از روی میز آرایشم برداشتم و به سمت حال رفتم، کفش هام و روی جا کفشی گذاشتم.

- مامان... مامان.

- الان میام.

گوشیم و از توی کیفم در آوردم تا یکم فضای مجازی و چک کنم ببینم مرینت پیام داده یا نه.

که دیدم بله توی همه جا پیام داده، آخرین جام که توی اینستا بود که با نگرانی نوشته بود، ابریشم حالت خوبه؟... اتفاقی افتاد؟

براش تایپ کردم: سلام مرینت جان، خوبی عزیزم، منم خوبم، اصلا نگران من نباش، من حالم خوبه، اگه تونستم بهت زنگ می زنم.

یه استیکر قلبم براش فرستادم.

خیلی دختر مهربونی بود.

با صدای تق تق پاشنه کفش، چشم هام و از روی گوشی برداشتم و یه نگاه به مامان کردم.

یه تیپ خفنی زده بود، انگار نه انگار که شوهرش فوت شوده.

زندگی فانتزی

یه مانتو مجلسی زرشکی جیغ که روش پولک طلایی کار شوده بود، با شلوار ست اش زرشکی یه شال زرشکی با رگه های طلایی سرش کرده بود، موهای جلوش و بافته بود و یه رژلب قرمز جیغ زده بود، یه سایه طلایی با خط چشم کلفت کشیده بود، کفش هاشم مشکی پاشنه ده سانتی بود، یک چمدونم برداشته بود و دنبال خودش می کشید.

- این همه لباس؟

- قرار یک چند روزی آنجا باشیم.

- آها.

rrrrrooommmaann@

part142#

♡Fantasy Life Novel♡

مامان در حال رانندگی بود و توی فکر بود.

- می خوایم بریم، عروسی؟

مامانم بی حواس گفت: ها؟

- حواستون کجاست؟

- پیش تو عزیز دلم.

- آها، گفتم می خوایم بریم عروسی؟

مامان با اخم گفت: نه!

- پس چرا شما اینطوری لباس پوشیدین؟

_ همیشه آدم خوشحال باشه و به سر وضع خودش برسه!

- بعد اون وقت، چرا وقتی بابا زنده بود، شما اینجوری تیپ نمی زدی که الان اینجور تیپ زدین!

مامان زد کنار و با اخم و عصبانیت گفت: چیه؟... تا ابد که همیشه عزادار باشم!

یه پوزخند بهش زدم و هیچی نگفتم.

مامان خیلی عوض شوده بود، خیلی.

با اخم داشتم به جلو نگاه می کردم.

به باغ ویلا رسیدیم، مامان دو تا بوق زد که مش رحمان در و باز کرد، با دیدن مش رحمان از ماشین پیاده شدم و گفتم: من میام!

به طرف مش رحمان رفتم و آغوش ام باز کردم و گفتم: سلام مش رحمان خوشگل من!

مش رحمان با اخم زیر لب چیزی زمزمه کرد و گفت: قبلا یه حیایی داشتی، رفتی خارج کلا حیا رو فراموش کردی!

مش رحمان به طرف در رفت و درحال بستن در آهنی باغ بود.

با بغض گفتم: قبلا یه آغوش داشتم، الان ندارم اش، قبلا یه کوه داشتم که همیشه پشتم بهش گرم بود... ولی... ولی الان چی؟

اولین قطره اشکم چکید.

مش رحمان با ناراحتی گفت: خدا بابات و بیامرزه، خیلی مرد خوبی بود.

یه دستمال از توی جیب مانتوم در آوردم و گفتم: مرسی.

اشک هام و پاک کردم و یه نفس عمیق کشیدم و گفتم: چه خبر؟... توی این دو سال خیلی چیزا عوض شوده، ولی امیدوارم مش رحمان من عوض نشده باشه.

- نگران نباش، آدم ها هر چی پیر تر میشن، دیر تر تغییر می کنند.

خندیدم و با شیطنت گفتم: از بچه ها چه خبر؟ حاج خانم خوبن؟

- همه خوبن، حاج خانم هم خوبه

- خیلی دلم براتون تنگ شوده بود، ما بیشتر از دو سال هم و ندیدیم.

- این از بی معرفتی تو بوده.

خندیدم و گفتم: شاید و ادامه دادم: این باغ های خواهر ما چه فرقی با هم دارن که هی باغ عوض می کنه؟

مش رحمان نفس اش و داد بیرون و گفت: همه شون از نظر من یک شکل هستن، ولی از نظر خانم مهم!

سرم و به معنای تأیید حرف اش تکون دادم و

یه نفس عمیق کشیدم و اکسیژن خالص و به علاوه بوی نم خاک، که معلوم می شود مش رحمان تازه به درخت ها آب داده بود، بوی خوش شکوفه های نارنج و یاس که با هم پیچیده بودن، آدم و مست می کردند، و یک راست آدم و پرت می کردند توی خاطرات.

بابام همیشه عاشق درخت یاس بود، مخصوصاً بوی خوش شکوفه های یاس، همیشه به من می گفت، اسم تو یاس، ولی چون مامانت خیلی از اسم ابریشم خوشش میاد، این اسم و روی تو گذاشتیم، ولی تو برای من همیشه مثل شکوفه های گل یاس می مونی، همون طور نرم و ظریف همون طور خوش بو و خوش رنگ و خوشگل!

با صدای مش رحمان از فکر و خیال آمدم بیرون و بهش نگاه کردم.

با نگرانی گفت: ابریشم جان خوبی؟

سرم و به معنای تأیید تکون دادم که گفت: دخترم اشک هات و پاک کن، رسیدیم.

به عمارت رو به روم نگاه کردم، خیلی خیره کننده بود، دو طبقه بود، از پله ها باید میرفتی بالا که می رسیدی به یک تراس بزرگ با صندلی های توی تراس، و بعد اون وارد خونه می شودی.

دستی روی گونه های خیسم کشیدم و گفتم: مش رحمان شما نمیای؟

_ نه دخترم، باید باغ و کامل آب بدم.

- باشه، پس بعدا می بینمتون.

_ باشه دخترم.

لبخندی زدم و به طرف پله ها حرکت کردم.

♡Fantasy Life Novel♡

با حرص داشتم به مامان و پدر پوریا نگاه می کردم که گرم صحبت کردن و خندیدن بودن.
با بشکن پوریا به طرف اش نگاه کردم که با خنده گفت: به چی داری فکر می کنی، اونم
انقدر میر غضبناک؟

دلم می خواست یه چیزی درشت بارش کنم، ولی حساب اون از پدرش جدا بود، یه نفس
عمیق کشیدم تا از حرصم کمتر بشه و گفتم: هیچی.

پوریا با اخم گفت: من شاخ دارم یا دُم؟

- هیچکدوم!

- پس دیگه در مورد اینجوری فکر نکن!

- خیل خوب، داشتم فکر می کردم درست، ولی میر غضبناک نه، جدیداً درگیری ذهن ام
زیاد شوده همین.

- انوقت چرا؟

خودم و زدم به کوچه علی چپ و گفتم: بابا تو رو دست خانم ها هم زدی، همه میگن
خانم ها خیلی فضول هستن، ولی تو خیلی دیگه فضولی!

- نظر لطف شماست بانو و یه چشمک زد.

درک نمی کنم که چرا باید پوریا دوست طوفان با پدرش الان اینجا کنار ما باشن، حالا پوریا پسر خوبی، ولی باباش، این طوفانم که جدید همه جا که ما میریم هست، حالا طوفان دوست رادوین مامانم جای پسره نداشت اش باهاش رفتار میکنه، ولی این پوریا و باباش و دیگه من درک نمی کنم.

آروشا با عشوه گفت: پوریا جان، شما مشغول چه کاری هستین، جوری حرف می زد انگار که اپراتور جایی شوده.

امروز من کلا فکر کنم از حرص منفجر بشم.

آروشا رو به من گفت: ابریشم جان.

درد و کوفت ابریشم جان.

با تیکه که منظورش به من و طوفان بود گفت: شما که ساکتی بیا به جای من بشین تا تو و طوفان خان از سکوت هم لذت ببرید و خیلی چندشانه خندید.

دلم نمی خواست از جام بلند شم ولی بخاطر اینکه صدای آروشا روی مغزم اسکی نره، از جام پاشدم و رفتم کنار طوفان روی مبل دو نفره نشستم.

دختر چندش، انقدر برای طوفان عشوه آمد، از بی محلی طوفان خسته شود و گرنه عمره طوفان و ول می کرد.

با حرص در حال کندن پوست کنار ناخنم بودم که صدای طوفان توی گوشم پیچید.

– نکن!

با تعجب به طرف اش برگشتم و گفتم: ببخشید.

– از کی انقدر عصبانی که داری خود آزاری می کنی؟

حالا این و نگاه کن، برای من شوده، دکتر.

دلم می خواست درشت بارش کنم ولی گفتم: هیچی نیست.

طوفان آروم جوری که فقط من بشنوم گفتم: پس اگه چیزی نیست، آرام بشین سر جات!
اینم برای من آدم شوده.

رادوین با اخم به همه مون یک دور نگاه کرد و گفت: شما مثلا جوانین؟ پاشین بابا، بریم بیرون بازی کنیم.

همه با خوشحالی به سمت بیرون رفتن.

ولی من اصلا دوست نداشتم اینجا رو ترک کنم، نه تا وقتی که مامانم داره با بابای پوریا حرف می زنه.

طوفان وقتی دید من بلند نشدم، اونم بلند نشود.

به طرف اش برگشتم و گفتم: چرا نمیری بیرون؟

- چون تو نمیای!

ضربان قلبم یهو رفت بالا.

ابریشم چیزی نگفت که، تو چرا انقدر بی جنبه ای.

- چرا من دارم میرم و از جام بلند شدم.

در حال شام خوردن بودیم، همه ساکت بودن و فقط مامان و بابای پوریا بود که داشتن با هم حرف می زدند.

عمه با تشر گفت: لاله (مامانم) قبلا که برادرم زنده بود، با ادب تر بودی، احترام به سفره می داشتی و حرف نمی زدی، چپشده، حالا یهو برای غریبه ها بلبل شودی؟

مامانم با عصبانیت گفت: عمه خانم، من خودم می دونم چی درست، چی غلط، بعدم ایشون غریبه نیستن!

الان می فهمم چرا عمه از مامان بدش می آمد و همیشه باهاش دعوا داشت، نگو حق با عمه بوده.

شک ندارم مامانم برای اینکه شوهر کنه همه رو پس می زنه حتی دختر هاش و.

از حرص خیلی زیاد، دست هام می لرزید.

دست هام و زیر میز بردم، تا کسی از حالم با خبر نشه.

صدای زمزمه وار طوفان از کنارم بلند شود: آرام باش، انقدر حرص نخور.

و بعد دست اش و آرام گذاشت روی دستم.

در اون لحظه خیلی دوست داشتم یکی باشه که برم و توی بغل اش تا می تونم گریه کنم، ولی همچین کسی نبود.

بعد شام همه دور تا دور هم نشستیم تا اسم و فامیل بازی کنیم، حوصله نداشتم رو به جمع گفتم: من خیلی خوابم میاد، میرم که بخوابم.

رادوین به شوخی گفت: کجا بابا، هنوز سر شب.

- یکم حال ندارم، فعلا شب بخیر.

جمع شون و ترک کردم که مامان من و خطاب قرار داد: ابریشم.

برگشتم و گفتم: بله.

- کجا میری؟

- میرم که بخوابم.

- الان؟

- یکم با ساعت اینجا مشکل دارم، هنوز نتونستم باهش عادت کنم، بخاطر همون میرم که بخوابم.

- باشه شب خوش.

- شب همگی بخیر.

همه جواب شب بخیرم و دادن و به سمت اتاقم حرکت کردم.

اتاق ها تقسیم شده بودند.

من و مامانم توی یک اتاق بودیم، آروشا و عمه توی یک اتاق، آرام و شوهرش توی اتاق خودشون، آتنا و رادوین توی یک اتاق و طوفان و پوریا و بابای پوریا توی یک اتاق بودند.

وارد اتاق شادم و اولین کاری که کردم، این بود که زود پاکت سیگارم و با فندک از توی جیب مخفی کیفم برداشتم و به سمت تراس اتاق رفتم و در تراس و بستم و تکیه دادم به دیوار سرد تراس و اولین سیگار و روشن کردم، که اولین قطره اشکم همزمان باهاش چکید روی دستم و همینطور سیگارهای بعدی و قطره اشکهای بعدی.

با شنیدن صدای شب بخیر مامان زود از تراس زدم بیرون و سیگار و فندک و گذاشتم زیر تخت و خودم و انداختم روی تخت و خودم و زدم به خواب.

مامانم بعد اینکه مسواک زد و لباس خواب اش و پوشید، آمد کنار من خوابید.

بعد از چند دقیقه که قشنگ مطمئن شادم خوابیده به تراس رفتم و تا خود صبح با بابام یکسره درد و دل کردم.

rrrrooommmaann@

part145#

♡Fantasy Life Novel♡

به ساعت نگاهی انداختم، ساعت ۷ صبح و نشون می داد، به طرف دستشویی رفتم و بعد از اینکه صورتم و شستم و مسواک ام و زدم، از دستشویی آمدم بیرون و موهام و شانه زدم و با تل محکم شون کردم و شال ام و سرم کردم و به طرف پایین رفتم، خونه غرق در آرامش و سکوت بود.

امروز روز تولد مامانم بود، دیشب خیلی فکر کردم، مامانم راست می گفت، نمی شود که تا ابد عزادار موند، بخاطر همین من اجازه می دم که بره و با هرکی دوست داره ازدواج کنه، فقط قبل اش باید من شوهر کرده باشم، اونم با کسی که دوست اش داشته باشم.

به سمت آشپزخونه رفتم، که دیدم حلیمه خانم (زن مش رحمان) در حال صبحانه درست کردن.

یه سلام با صدای بلند گفتم که حلیمه خانم ترسید و دست اش و گذاشت روی قلب اش و گفت: آخ، دختر جان، تو من و که سخته دادی!

- ببخشید، حلیمه جونم.

- خدا ببخش.

- مش رحمان بیدار؟

- آره، رفته توی باغ داره، گل ها رو کود میده.

- پس من میرم پیشش.

- باشه برو.

از ویلا خارج شدم و وارد باغ شدم، بوی خوش شکوفه ها پیچید توی مشامم و حس انرژی بیشتری رو بهم القا می کرد.

صدای پرنده ها گوشم و نوازش می داد، توی حس و حال خودم بودم که پله ها رو قاطی کردم و داشتم با زمین یکی می شدم که یکی زود من و گرفت.

آخ خدا خیرش بده.

ضربان قلبم خدایی روی هزار بود بخاطر افتادن یهویی ام از روی پله ها، با پیچیدن بوی عطر طوفان زیر دماغم دیگه قلبم بندری می زد، حس می کردم که هر لحظه قلبم از دهنم بزنه بیرون.

منکه مسخ شوده بودم، طوفان صاف ام کرد و به شوخی گفت: رسیدیم به زمین، حالا چشم هات و باز کن.

طوفان و شوخی.

چشم هام که باز کردم، با دیدن دو تیله مشکی رنگ پوریا، انگار من و از اوج ابرها آورده باشند توی یک سیاه چال تنگ و تاریک.

آب دهنم و قورت دادم و با بهت گفتم: تویی؟

- پس توقع داشتی که کی باشم؟

لب هام و خیس کردم و یکم ازش فاصله گرفتم و گفتم: هیچکی، سر صبحی توقع همچین اتفاقی و نداشتم.

پوریا با خنده گفت: راستی... سلام، صبح بخیر.

منم لبخندی زدم و گفتم: سلام، صبح شما هم بخیر.

- ممنون، جایی می رفتی با عجله؟

- نه، یعنی آره می رفتم پیش مش رحمان.

- مش رحمان، مش رحمان کیه؟

زندگی فانتزی
- سرایدار اینجا.

- آها، پس اگه اجازه بدین منم باهات بیام.

- آره، بیا.

rrrrrooommmaann@

part146#

♡Fantasy Life Novel♡

مانتوم و عوض کردم و یکم کرم ضد آفتاب زدم، از اتاق آمدم بیرون که برم برای مامان
کیک بخرم و کادوش و بیارم.

آرام از اتاق اش آمد بیرون، یه لبخند زدم و گفتم: سلام، صبح بخیر.

خواهرمم لبخندی زد و گفت: سلام عزیزم، صبح بخیر... صبح به این زودی کجا؟

- الان که ظهر!، صدام و کمتر کردم و گفتم: می خوام بعد از ظهر برای مامان تولد بگیرم.

- ای، الکی خودت و به زحمت ننداز.

اخم کردم و گفتم: مگه من غریبه ام که اینجوری میگی؟

- نه منظورم این نبود.

- خوب پس خداحافظ.

خواهرم انگار می خواست یه چیزی بگه ولی مردد بود: خداحافظ.

آمدم از کنارش رد بشم که گفت: ابریشم.

- جونم.

به در اتاق من و مامان اشاره کرد: کسی توی اتاق؟

- نه.

وارد اتاق شدم و به منم اشاره کرد که دنبال اش برم.

در اتاق و بستم و گفتم: چیزی شدم؟

خواهرم نشست روی تخت و یه نفس عمیق کشید و گفت: یه چیزی می خوام بهت بگم (با زبان اش لب اش و خیس کرد و گفت: اونم اینکه امروز ظهر ساعت ۲ جشن داریم.

- ا، شما هم برای مامان جشن گرفتین؟... خب پس، خوب که من الکی نمیرم بیرون، (با لبخند گفتم) البته باید برم کادوم و بیارم.

نشستم روی صندلی میز آرایش.

- آخه این جشن، اون جشن نیست!

- یعنی چی؟... درست متوجه نمیشم؟

- یعنی اینکه، امروز ظهر ساعت ۲، جشن عقد مامان با بابای پوریاست!

شوکه شدم: چی؟

– آرام تر و آمد به سمتم و دست هام و توی دست اش گرفت و گفت: بالاخره آدم نمی تونه که برای همیشه تنها بمونه، آدم همدم می خواد، مونس می خواد، دست اش و گذاشت زیر چونه ام و سرم و بالا آورد، و گفت: تو این و درک می کنی دیگه؟... نه! به چشم هاش نگاه کردم، چطوری می تونستن همچین حرف هایی و بزنند. سرم و به معنای تأیید حرف اش تکون دادم.

آرام لبخندی زد و گفت: خوب خیالم راحت شود، (دست اش و گذاشت روی شونه ام و به شوخی گفت): انگار دو سال رفتی خارج خیلی بزرگ شودی! یه لبخند کج زدم.

خواهرم از اتاق رفت بیرون.

از روی صندلی پاشدم و نشستم روی زمین و تکیه ام و دادم به دیوار پاهام و توی شکمم جمع کردم و دستم و گذاشتم روش و شروع کردم به گریه کردن.

یه جوری رفتار می کنن که انگار، اون مرد فقط بابای من بود، مامانم اصلا شوهر نداشته که بیوه بشه، خواهرم اصلا بابا نداشته که یتیم بشه، فقط درد یتیمی و من درک می کنم، فقط من.

rrrrrooommmaann@

The_last_part#

در حال خوردن ناهار بودم، با لبخند به مامان و پدر پوریا نگاه کردم، بعد از اینکه عقد کردن، می تونستم خوشحالی و توی چهره هر دو تاشون ببینم، خیلی با خودم کلنجار رفتم، اما خوشحالی و تنها نبودن مادرم خودش خیلی خوب بود.

آتنام انگار سر عقل آمده باشه، وقتی داشتم می رفتم خونه تا چمدون هام و بیارم و سوغاتی ها رو بدم، آتنا جلوم و گرفت و گفت که دلش می خواد که طوفان دوباره رابطه اش با خانواده اش خوبشه و آدرس خونه و آدرس مغازه بابای طوفان و داد، منم رفتم و تا تونستم موعظه شون کردم و از دلتنگی طوفان گفتم و از اینکه دلش می خواد که پدر و مادرش و ببینه، مادرش که خیلی دوست داشت طوفان و ببینه و کلی ام گریه کرد، اما باباش زیاد راضی نشود، منم برای سیاه نمایی چند قطره اشک ریختم و مادر طوفان و علیه پدرش پر کردم، امیدوارم زور مادر طوفان به پدرش برسه و آشتی کنن، آدرس ویلا آرام و دادم به مادرش و گفتم: اگه دوست دارین پسر تون و دوباره ببین، بیاین اینجا.

با صدای بشکن از فکر آمدم بیرون.

رادوین به شوخی گفت: با منی، یا در یمنی؟

- همینجام.

_ واقعا؟... آخه یه جوری به قرمه سبزی اخم کرده بودی، فکر کردم بدبخت کاری کرده از دست اش عصبانی هستی؟... ولی ابریشم جوری به کباب و شیشلیک ها لبخند می زدی گفتم ازت خواستگاری کردن!

همه شروع کردن به خندیدن و گفتم: توی فکر بودم خب!

بابای پوریا گفت: دخترم و اذیت نکن رادوین!

چه صمیمی.

یه لبخند کج و کوله زدم.

بعد از اینکه ناهار خوردیم، چمدون ام و آوردم و باز کردم و گفتم: خب خب وقت سوغاتی.

- اگه بزرگترها اجازه بدن، اول به کوچیک ترین عضو خانواده سوغاتی اش و بدم.

جعبه ماشین کنترلی و از توی چمدون ام برداشتم و به سمت آریا رفتم و ماشین و دادم به دست اش، آتنا لبخند زد و گفت: مرسی عزیزم.

- خواهش میکنم گلم.

- خب حالا برای بزرگ ترها.

از توی کیف ام جعبه جواهرات و بیرون آوردم و یکی اش و دادم به مامانم و یکی اش و دادم به آرام.

یک ادکلن با پیراهن مردانه رو دادم به شوهر خواهرم و یک پیراهن و دادم به بابای پوریا.

- دیگه ببخشید از قبل با من هماهنگ نکرده بودن و گرنه حتما براتون یه چیزی می آوردم.

- خیلیم خوب دخترم.

یه لبخند کج زدم و یه کت دامن از توی چمدونم برداشتم و به عمه دادم و یه لباس شب به آتنا دادم و یک لباس شب به آروشا دادم، سه تا تی شرت با رنگ و مدل متفاوت بیرون آوردم و سه تا ادکلن برداشتم و یکی دادم به رادوین، یکی دادم به طوفان یکی رو هم دادم به پوریا.

پوریا به شوخی گفت: حالا خوبه شما اصلا نمی دونستین که ما هستیم.

- من کلا دستم به کم نمیره.

یه ماساژور برای حلیمه آورده بودم و یک کت و شلوار شیک برای مش رحمان، اونا رو دادم به حلیمه خانم.

- دست شما درد نکنه خانم.

- سر شما درد نکنه حلیمه خانم.

رو کردم به سمت آتنا و گفتم: این لباس شب با این عروسک برای فاطمه.

به دلیل اینکه آتنا گفت، فاطمه چند بار بچه سقط کرده و هیجان برایش اصلا خوب نیست نتونستم برم دیدن اش و امشب هم پرواز داشتم، پس بهترین راه آتنا بود.

- باشه، من بعدا برایش می برم.

- ممنون.

همه رو خطاب قرار دادم و گفتم: امیدوارم همه تون از سوغاتی هایی که براتون آوردم خوشتون بیاد.

همه تشکر کردن.

چمدون خالی و تکیه دادم به مبل و خودم رفتم روی مبل نشستم، لیوان چای و برداشتم و یک جرعه ازش خوردم که مش رحمان آمد داخل و گفت: خانم، خانم و آقای آمدن، میگن آمدیم مص...

پریدم وسط حرف مش رحمان و گفتم: بگو بیان داخل، من گفتم بیان!

- چشم.

آرام: به کی آدرس اینجا رو دادی؟

- آشناست.

خوشحال بودم که پدر و مادر طوفان راضی شدن و آمدن.

چند دقیقه بعد در باز شود و پدر و مادر طوفان نمایان شدن، طوفان پشت اش به پدر و مادرش بود.

به احترام شون از جام بلند شدم و گفتم: سلام خوش آمدین!

آرام پرسش گرانه گفت: اینها کی هستن؟

- پدر و مادر طوفان هستن.

با این حرف من طوفان با تعجب به من نگاه می کرد، از جاش بلند شود و همین جور مات به پدر و مادرش نگاه می کرد.

همه از جاشون بلند شدن.

مادر طوفان آغوشش و باز کرد و گفت: پسر م مصطفی.

طوفان زمزمه کرد: جانم و زود به طرف مادرش رفت.

دیدن این صحنه خیلی زیبا بود، اشک توی چشم هام جمع شود، کاش پدر منم باهام فقط قهر کرده بود.

Continuation_of_the_last_part#

♡Fantasy Life Novel♡

مادرش هی قربون صدقه اش می رفت، بعد از چند دقیقه بعد، طوفان به سمت پدرش رفت تا دست اش و بیوسه، پدرش نداشت و سرش و بوسید.

آرام بینی اش و کشید بالا و گفت: بفرمایید بشینید.

همه از دیدن این صحنه متأثر شوند.

دو تا صندلی میز ناهارخوری و برداشتم و آوردیم توی سالن و من و رادوین روش نشستیم.

- باعث خوشحالی که شما بعد چند سال دوباره هم و می بینید... اگه اجازه بدین همه رو بهتون معرفی کنم.

بعد از اینکه همه رو معرفی کردم.

حلیمه برای میهمان ها چای و کیک آورد.

طوفان صداش و صاف کرد و گفت: حالا که پدر و مادرم اینجا هستن، می خواستم با اجازه همه بزرگتر ها، ابریشم خانم و خواستگاری کنم!

با شنیدن این حرف اونم از زبان طوفان شوکه شدم.

سرم از خجالت به زیر انداختم.

مامانم مثل من شوکه شوده بود، لب اش و خیس کرد و گفت: نظر خود ابریشم مهم، همین طور که دختر اولم شوهرش و خودش انتخاب کرد، ابریشم همینطور، هر چی خودش بگه.

همه نگاه ها به سمت من شود.

خیلی استرس داشتم، نمی دونستم که چی بگم، چون خیلی یهویی شود.

- اگه اجازه بدین، من و آقا طوفان یعنی آقا مصطفی با هم یک صحبت کوتاهی بکنیم!

مامان گفت: باشه برین توی تراس صحبت کنید، ما منتظریم.

مامان طوفانم سرش و به معنای تأیید حرف مامانم تکون داد.

از جام پاشدم و با دو خودم و به تراس رسوندم، طوفانم پشت سرم آمد.

هوای داخل خیلی گرم بود و نفس کشیدن برام سخت می شود، بیرونم که نشسته بودیم،
من اصلاً راحت نبودم.

طوفانم حرفی نمی زد.

– نمی خواین چیزی بگین؟

– چرا، تک سرفه ای کردم و گفتم: شما چرا یهوپی همچین حرفی و زدین؟

توی چشم هام نگاه کرد و گفت: راست اش بخاطر اینکه نزارم شما از اینجا برین!

بهشون گفتم، امشب پرواز دارم.

طوفانم یه نفس عمیق کشید و گفت: و اینکه نمی دونم از کجا، چطوری، یهوپی، مهر شما
به دل من نشست، وقتی دوسال نبودی این دلتنگی هی بیشتر و بیشتر می شود، تا اینکه
خودم و راضی کردم و به بهانه کنسرت آمدم آلمان دقیقاً همون شهری که تو توش بودی،
آدرس خونه تو از زیر زبان رادوین کشیدم بیرون و توی همون یک هفته ای که اونجا بودم،
هر جا که می رفتی دنبالت بودم.

پس همون بود، من فکر می کردم توهم دارم، هر دفعه به مرینت می گفتم: می گفت، تو
دچار توهم شودی.

– درسته نتونستم پیام جلو و یک دل سیر نگاه ات کنم ولی همون دیده های نصف و نیمه
برای من خیلی خوب بود، گذشت تا اینکه اون موقعه ای که فهمیدم قرار برگردی ایران
آروم و قرار نداشتم، بهانه الکی برای آمدن به خونه تون به رادوین دادم، که اونم گفت که
پیام خونه تون، داشتم بال در می آوردم، این چند روزی ام که اینجا بودم، خیلی دوست

داشتم بهت نزدیک بشم، ولی نمی تونستم، تا اینکه امروز با آمدن پدر و مادرم شجاعت گفتن، این حرف و پیدا کردم... حالا می سپرم به خودت، هر تصمیمی که تو بگیری! حرفی نزدم.

منم اون و دوست داشتم، دو سال ندیدن اش به منم سخت گذشت.
- بریم داخل.

از جام بلند شدم و رفتم داخل و پشت من طوفان آمد.

آرام: چیشد؟... شیرینی بخوریم یا نه؟

یک نفس عمیق کشیدم و نیم نگاهی به طوفان انداختم و گفتم: نظر من... مثبت!
آتنا شروع کرد به کل کشیدن.

مادر طوفان به سمتم آمد و انگشتر فیروزه توی دست اش و کشید بیرون و گفت: نیت کرد، بودم که این انگشتر مال عروسم، و انگشتر و توی دستم کرد.

آدم دست اش و ببوسم که سرم و بوسید، لبخندی زد.

پدر طوفان: اگه مادرتون اجازه بدن من همین جا صیغه تون کنم.

مامانم: بفرمایید.

من و طوفان روی مبل دو نفر نشستیم و خیلی زود صیغه هم شدیم.

دعام توی سال تحویل برآورده شود.

رادوین به شوخی گفت: وای به حال بچه شما دوتا!

طوفان با اخم گفت: چرا؟

– چون مادر هواش ابری، و پدر هواش طوفانی! حتما اسم بچه تونم می خواین از روی هواشناسی انتخاب کنید.

با این حرف رادوین همه زدیم زیر خنده.

(امیدوارم که زندگی همه آخرش خوش و خرم تموم بشه)

* پایان *

(مرسی از همراهی شما عزیزان و کمک دوستان گلم)

ساعت: 19:34 شب.

تاریخ: 8 شهریور/1400

نویسنده: مریم کفایی قندهاری

◦●●❁ رمان زندگی فانتزی ❁●●◦

این رمان رمان اختصاصی سایت و انجمن رمان های عاشقانه میباشد و تمامی حقوق این اثر برای رمانکده محفوظ میباشد .

برای دریافت رمانهای بیشتر به سایت رمان های عاشقانه مراجعه کنید .

www.romankade.com

رمان های پیشنهادی ما: (روی عکس کلیک کنید)

